



مقدمه:

تو مرا می فهمی

من تو را می خواهم!

و همین ساده ترین قصه یک انسان است.

تو مرا می خوانی

من تو را ناب ترین شعر زمان می دانم.

و تو هم می دانی

تا ابد در دل من می مانی...

- مرسی مهربون.

لبخندی به روش زدم و گفتم:

- خوش بگذره.

به اتاق رفت و چند دقیقه بعد، لباس پوشیده اومد.

نیکا: بیرون کاری نداری؟

هندزفری رو از موبایل درآوردم، اخمی کردم و گفتم:

- کاری ندارم، فقط حواست باشه تا کار اشتباهی نکنی.!

لبخند دندون‌نمایی زد، یک ب\*و\*س به طرفم پرت کرد و چشم کشیده‌ای گفت و از خونه خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و رو تخت دراز کشیدم تا خستگی از تنم بیرون بره. نگاه خندون نیکا تو ذهنم نقش بست و باعث شد تا یه لبخند محوی رو ل\*\*ب‌هام بنشینه. قبل از این‌که خستگی به تنم غلبه کنه و خوابم ببره، به نیکا پیام دادم که خبر داشته باشه تا اگر زنگ زد و جواب ندادم نگران نشه؛ وقتی جواب رو گرفتم، خیالم راحت شد و تا سه نشمرده خوابم برد.

\*\*\*

نیکا: وای نورا خیلی حال داد، اصلا یک وضعی بود!

و بعد از حرفش خندید. دوباره خواست شروع کنه به حرف زدن که گفتم:

- وای نیک، مخم رو خوردی؛ بسه دیگه! یک بیرون رفتن که ان‌قدر تعریف کردن نداره.

ساکت شده نگاهم کرد و مثل همیشه چیزی نگفت. عادت داشت به اخلاق سگی من!.

امروز قرار بود نیکا وقتش رو با دوستاش بگذرونه و بعد از چند روز اصرار فراوان، تونست از من اجازه بگیره تا با دوستاش بره بیرون.

با زنگ خوردن گوشی‌ش به اتاق رفت و من هم رفتم تا شام رو آماده کنم.

بعد از این‌که میز شام رو چیدم، نشستم و منتظر شدم تا خانوم تشریف بیاره. تا موقعی که بیاد، به خودم تشر زدم که چرا باهاش اون‌جوری حرف زدم و کارم اشتباه بوده! با اومدنش دست از تشر زدن به خودم برداشتم. نیکا: به‌به! ببین نورا خانوم چه کرده، همه رو دیوونه کرده!

و پشت بند حرفش خندید. نگاهی بهش کردم و گفتم:

- بشقابت رو بده.

بشقابش رو داد و من هم براش غذا کشیدم و در سکوت غذا رو خوردیم. بعد از غذا، نیکا ظرف‌ها رو شست و من هم تی‌وی می‌دیدم.

اومد رو کاناپه لم داد و گوشیش رو گرفت دستش و مشغول شد. نگاهی به ساعت کردم؛ دوازده شب بود.

- تو فردا مگه مدرسه نداری بچه؟

نگاه گذرایم به من کرد و باز نگاهش رو به گوشیش انداخت.

نیکا: خواهرم صبحت بخیر، فردا پنجشنبه است.

آخ راست می‌گفت. ببین نورا کارت به کجا رسیده که حتی روزهای هفته رو هم یادت نمیاد! سرم رو تکون دادم تا از فکر و خیال در بیام.

از جام بلند شدم و به اتاق رفتم تا زودتر بخوابم، فردا باید هشت صبح از خواب بیدار بشم و برم باشگاه.

- شبت بخیر.

کنترل تی‌وی رو دستش گرفت و گفت:

- شکلاتی تلخ.

سرم رو تکون دادم و بعد از کوک کردن ساعت، به خواب رفتم.

\*\*\*

صبح با کلی غرغر بیدار شدم و بعد از رفتن به دستشویی، به سمت کمد رفتم و یک پیرهن چهارخونه مشکی - صورتی رو به همراه شلوار لی مشکی پوشیدم و جلو آینه ایستادم. موهام رو دم اسبی بستم و خط چشم کلفتی کشیدم. شال صورتی‌ام رو به سر گذاشتم و آل استارهای مشکی‌ام رو به پام کردم و بعد از پتو گذاشتن رو نیکا، از خونه خارج شدم.

سوار سیاه شدم و بعد از دیدن این‌که خیابون‌ها خلوته، لبخند خوبی زدم. گاز رو پر کردم و با سرعت به سمت باشگاه رفتم. اسم ماشین رو سیاه گذاشته بودم؛ سیاه، مثل زندگی خودم. وقتی

رسیدم، بچه‌ها همه اومده بودن و منتظر من بودن. سریع لباسم رو با تاپ و شرک مشکی عوض کردم.

- خب بچه‌ها همه پشت من قرار بگیرید، با شمارش من نرمش رو شروع می‌کنیم؛ یک، دو، سه... بیا!

بعد از نرمش، آهنگ پخش شد و بچه‌ها هم سعی می‌کردن تا شبیه من حرکات رو درست برن اما خب، زیاد هم موفق نبودن.

- سولماز! حرکت پاهات خیلی کنده، یکم سریع‌تر دختر!

حرکت رو چندبار رفت تا راه افتاد و وقتی خیالم از بابت اون راحت شد، به بقیه رقص ادامه دادم.

بعد از پنج ساعت به بچه‌ها خسته نباشید گفتم و اون‌ها هم از خدا خواسته، رو هوا زدند.

- خسته‌نباشی نورا جان.

مثل همیشه پوزخندی گوشه لبم جا گرفت و با گفتن «ممنون» از باشگاه خارج شدم.

سوار ماشین شدم و عینک دودی‌ام رو به چشم زدم. شماره نیکا رو گرفتم که بعد از چند بوق صدای پرانرژی‌اش رو شنیدم.

نیکا: سلام عشقم.

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم.

- مزه نریز بچه. کجایی؟

نیکا: هیچی، با دوست پسرم بیرون اومدم.

اخم‌هام رفت تو هم و با لحن هشدار دهنده‌ای گفتم:

- نیکا!

صدای خنده‌اش اومد و گفت:

- غلط کردم بابا، اون جوړی صدام نکن قلبم گرفت! خونهام عزیزم؛ چطور؟

- خواستم بگم ناهار نمیام، غذا تو یخچال هست گرم کن و بخور.

نیکا: پس خودت چی می خوری؟

دنده رو عوض کردم.

- یه چیزی می خورم. من تو اتوبانم، فعلا.

نیکا: ب\*و\*س.

و بعد گوشی رو قطع کردم و نگاهی به ساعت کردم؛ دو ظهر.

ماشین رو پارک کردم و وارد آموزشگاه شدم.

عینک دودی رو از روی چشمهام برداشتم. ستاره با دیدنم لبخندی زد و مثل همیشه با لحن

گرمی سلام گفت و من هم مثل همیشه خیلی خشک سلام گفتم.

- خب؛ اومدن؟

نگاهی به دفتر کرد و گفت:

- آره گلم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- کجان؟

دستش رو به پشت من نشون داد و من با دیدن هنرجو هام به سمتشون رفتم. بعد از چند دقیقه

کلاس رو شروع کردم.

- دقت کن! این قسمت باید دستت خیلی آروم روی سیمها قرار بگیره تا آهنگ درست بشه.

خب؟

سرش رو تکون داد و دوباره زد. بعد از حدود سه ساعت کلاس تموم شد. این جا با بقیه جاها فرق داره پس ساعتش هم فرق داره. از همه خداحافظی کردم و به سمت ماشینم رفتم. به بچه‌هایی که ماشین‌های مدل بالا دنبالشون می‌اومدند، پوزخندی زدم و تو دلم گفتم:

- بالا شهر است دیگه!

سوار ماشینم شدم و به سمت خونه حرکت کردم. ساعت هفت رسیدم خونه. در خونه رو باز کردم و گفتم:

- نیکا، کجایی؟

از اتاقش در اومد و گفت:

- عه، اومدی؟!

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- نه هنوز تو راهم.

تمام لباس‌هام رو از تنم کندم و هر کدوم رو یک جا پرت کردم و رو کاناپه لم دادم.

نیکا نچنجی کرد و گفت:

- نگاه مثل بچه‌ها! چیزی می‌خوری برات بیارم خانوم خسته؟

سرم داشت نبض می‌زد. لعنتی باز داره شروع می‌کنه!

- غر نزن بچه؛ یک لیوان آب با قرص بیار.

با نگرانی نگاهم کرد.

نیکا: باز سرت؟

سرم رو تکون دادم و اون به سمت آشپزخونه رفت و چند ثانیه بعد با قرص و آب اومد.

بی حرف قرص رو خوردم و لیوان رو به نیکا دادم.

نیکا: می‌خوای بری رو تخت دراز بکشی؟

به پهلو رو کاناپه لم دادم و گفتم:

- راحتتم.

از صداهایی که می‌اومد فهمیدم تو آشپزخونه است. چشم‌هام گرم شد و به خواب رفتم.

نمی‌دونم چقدر خوابیدم که با اومدن صدایی از خواب بیدار شدم. تو جام نشستمت و به ساعت رو

دیوار نگاه کردم. نه‌ونیم شب بود.

نیکا: بیدارت کردم؟

نگاهی بهش کردم؛ فهمیدم صدا از اون بود چون با گوشی داشت حرف می‌زد. سرم رو به علامت

منفی تکون دادم و اون هم از اون طرف خداحافظی کرد.

خب فردا که جمعه است و من هم که بیکار. به موهام چنگی زدم و گفتم:

- برو لباس بپوش.

تی‌وی رو روشن کرد و گفت:

- چرا؟

به اتاقم رفتم و داد زدم:

- تو خونه خسته نشدی؟ اوکی نمی‌ریم.

می‌دونستم با کله قبول می‌کنه. با شنیدن «الان حاضر میشم» لبخندی رو لب‌هام نقش بست.

مانتو بلند مشکی رو به همراه شلوار لی پوشیدم و جلو آینه ایستادم. خط چشم کلفتی کشیدم

که باعث شد چشم‌های سبزم رو وحشی‌تر نشون بده. رژ جیگری مات رو هم به ل\*\*ب‌های قلوه‌ایم

زدم و آرایش تمام. موهای فر مشکی رنگم رو که بلندی‌ش تا گودی کمرم می‌رسید، باز گذاشتم و

شال مشکی رو به سر کردم. از اتاق بیرون رفتم و کیف کج مشکی‌م رو از رو میز برداشتم و

کفش‌های عروسکی مشکی رو به پام کردم. نیکا از اتاق خارج شد و با دیدنم سوت بلندی کشید و گفت:

- اوف... خانوم شماره بدم؟

برعکس من اون تیپ روشن زده بود. صورتی\_سفید.

با هم از خونه خارج شدیم و من ماشین رو از پارکینگ درآوردم.

- خب کجا بریم؟

دستاش رو مثل بچه‌ها به هم زد و گفت:

- دور دور.

لبخندی زدم و به قول اون با هم رفتیم دور، دور و بعدش رفتیم رستوران تا چیزی بخوریم. ساعتی یک شب بود که رسیدیم خونه و خوابیدیم.

\*\*\*

- نظرت چیه نورا؟

با شنیدن صدای شقایق، سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

- وسوسه کننده‌ست ولی باید فکر کنم.

بند کتونی‌م رو بستم.

شقایق: فکر کردن داره؟ من جات بودم با کله قبول می‌کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- فعلا که نیستی.

به اتاق استراحت رفتم و به حرفای شقایق فکر کردم. بد فکری هم نبود. قرار بود یک مسابقات رقص بین چند باشگاه اتفاق بیوفته و اگر از اون جا رای می‌آوردند، چهار نفر از شرکت کننده‌ها که



بیشترین رای رو آوردند، به فینال راه پیدا می‌کردند و از اون‌ها فقط دو نفر انتخاب می‌شدند که گروه تشکیل می‌دادند و آماده می‌شدند برای رفتن به مسابقه نهایی که تو آلمان برگزار می‌شد. بهترین بخش این ماجرا که برای من خیلی وسوسه کننده‌ست، پولی است که تو هر بخش اگر قبول بشی بهت می‌دهند که خب، کم پولی هم نیست. اما آخرین مسابقه که تو آلمان و بین چند تا از رقصنده‌های حرفه‌ای اتفاق می‌افتد، اگر قبول بشی پول هنگفتی گیرت می‌اد. اما با همه این خوبی‌ها، سختی‌های خیلی زیادی داره و اگر بخوام شرکت کنم، باید از همه چیم بزنم تا بتونم قبول شم.

از جام بلند شدم و به سمت بچه‌ها رفتم. هشت نفر که به طور فشرده کلاس‌ها رو شرکت می‌کردند

بیست دقیقه بهشون استراحت داده بودم و اونا هم از خدا خواسته قبول کردند. یکی نیست بهشون بگه آخه وقتی جنبه پنج‌ساعت رقص و نرمش رو ندارید، واسه چی میان کلاس؟! اما خب برای من مهم نیست.

- بسه، همه سرجای خودشون.

به خودشون اومدند و من هم موهام رو باز کردم.

- حدود دوساعت وقت داریم، همه موهاتون رو باز کنید.

با گفتن حرفم همه موهاتون رو باز کردند و با علامت سوال نگاهم کردند. دستم رو بردم سمت سیستم و آهنگ پخش شد.

رژان: ایرانی؟

نگاهش کردم و گفتم:

- اوهوم. می‌خوام امروز رو ایرانی برقصیم. چطوره؟

همه با خنده و دست اعلام موافقت کردند.

رها: حالا چرا گفתי موهامون رو باز بذاریم؟

- چون ایرانی نیاز به عشوه داره و کمی از اون در موها خلاصه می‌شه.

دستام رو به هم کوبیدم و رقص رو براشون توضیح دادم.

بعد از پنج‌ساعت کلاس تموم شد. هفته‌ای سه جلسه و هر بار پنج‌ساعت، واقعا سخت بود. عینک دودی‌ام رو به چشم زدم و به سمت آموزشگاه حرکت کردم. یکی از بهترین آموزشگاه‌های موسیقی است که در همه جای ایران شعبه داره و من بعد از کلی این در و اون در زدن، تونستم این‌جا مشغول به کار بشم.

از بچگی عاشق ساز و موسیقی بودم و هستم، برای همین مسافت طولانی که از خونه تا این‌جا باید پیام اصلا برام مهم نیست.

ماشین رو پارک کردم و از پله‌ها بالا رفتم.

\*\*\*

- خسته نباشید.

از بچه‌ها خداحافظی کردم و ستاره رو دیدم که لبخند به ل\*\*ب اومد جلو.

ستاره: سلام عزیزم.

نگاهی به ساعت کردم.

- سلام.

حس کردم می‌خواد چیزی بگه اما نمی‌تونه. من هم که کم حوصله. پوفی کردم و با چشمای وحشی‌م نگاهش کردم.

- چی می‌خوای بگی؟

سرش رو بالا آورد و گفت:

- ببین می‌دونم که اصلا دوست نداری خصوصی با کسی کار کنی، خب؟

یک تای ابروم رو دادم بالا و نگاهش کردم.

- سریع حرف رو بگو.

لبخندی زد که چال‌های گونه‌اش معلوم شد.

ستاره: بی‌حوصله. خب ببین یکی هست که می‌خواد به طور حرفه‌ای گیتار رو یاد بگیره و به طور مقدماتی بلده؛ این طوری کار تو هم راحت‌تره.

حرفاش برام گنگ بود.

- ستاره می‌تونی مثل آدم حرفت رو بزنی؟

ستاره: باباجون، یکی هست که می‌خواد گیتار رو حرفه‌ای یاد بگیره. خب این‌جا کی گیتار رو حرفه‌ای بلده؟

موهام رو از صورتم کنار زدم و گفتم:

- من؛ خب؟

ستاره: خب به جمالت دیگه. شرطش هم اینه که فقط خصوصی باشه و البته پولی که میده به اندازه دو تا کلاسه. اوکی کنم؟

خب خصوصی؟ من که خصوصی کار نمی‌کنم اما می‌گه پولش به اندازه دو تا کلاسه، خب پس...  
خوبه.

- اوکی کن.

با خوشحالی سری تکون داد و من از آموزشگاه خارج شدم.

\*\*\*

نیکا: وای نورا باورم نمیشه امتحانات تموم شد؛ می‌فهمی؟ تموم شد!

از وقتی او مدم خونه هی داره این حرف رو تکرار می کنه.

بستنی رو گذاشتم دهنم و گفتم:

- حالا خوب بود؟

می دونستم کاملا سوال چرتی پرسیدم، چون نیکا برعکس من سرش کلا تو کتاب و درسه. ولی من از همون بچگی هم هرکاری می کردم جز درس خوندن.

نیکا با حرص گفت:

- من کی گند زدم که می پرسی خوب بود یا نه؟ ها؟

حرف آخرش رو با جیغ گفت. لبخند دندون نمایی زدم و گفتم:

- هیچ وقت.

نیکا لبخند کم رنگی زد و گفت:

- جزء محدود وقتایی بود که تو لبخند زدی.

لبخندم به پوزخند تبدیل شد و نگاهم رو به تی وی دادم.

- کارنامه کی می دن؟

نیکا: هفته بعدی، بهت می گم.

سرم رو تکون دادم و گوشیم زنگ خورد.

- بله؟

شقایق: سلام، خوبی؟ من هم خوبم، قربونت.

پوزخند زدم.

- کرم نریز بی مزه، کار داری؟

شقایق: تلخ! زنگ زدم پیرسم چی شد؟

یک تای ابروم رفت بالا.

- چی، چی شد؟

هوف کشید.

شقایق: همون قضیه مسابقه دیگه.

ام، پولش وسوسه‌انگیز بود. ولی باید از زندگی م می‌زدم. من که کل زندگی رو بند ریسک بود، این هم روش.

شقایق: مردی؟

با موهام بازی کردم و گفتم:

- تا حلوی تو رو نخورم، نمی‌میرم.

شقایق با یک لحن زاری گفت:

- ای خدا من غلط کردم، جان عزیزت کل ننداز. خب حله؟

- حله.

شقایق: آفرین. الان اسمت رو می‌دم. خودم هم به عنوان همراهت اسم می‌دم. باشه؟

- خب گنه.

شقایق: بمیرم برای نیکا، چه سگی رو تحمل می‌کنه. خدافظ.

بی‌توجه به حرفش، گوشی رو بدون خداحافظی قطع کردم. قیافه نیکا شبیه علامت سوال شده بود. ماجرا رو براش توضیح دادم و اون هم خر ذوق شد؛ البته تیکه آخرش رو سانسور کردم!

\*\*\*

یک هفته از زمانی که اسمم رو تو مسابقه نوشته بودم می‌گذره و در این یک هفته، از باشگاه به مدت یک سال مرخصی گرفتم و اونا هم برام جایگزین گذاشتن. چون به نفع خودشون بود که برنده می‌شدم، برای همین خیلی راحت قبول کردن و از اون روز تا الان شقایق هم مثل کنه به من چسبیده. هرکاری کردم نتونستم موسیقی رو کنار بذارم و برای همین فقط تایم رو به یکی از شاگردام که پول خوبی می‌داد، اختصاص دادم. الان هم در حال تمرین برای مسابقه هستم.

شقایق: به چی فکر می‌کنی؟

رو زمین دراز کشیدم.

- به این که چرا باید تو رو تحمل کنم؟

می‌دونستم ناراحت نمی‌شه، دیگه به این اخلاقای گندم عادت کرده بود.

شقایق: مال بد، بیخ ریش صاحبشه دیگه.

پوزخندی زدم و هیچی نگفتم.

شقایق: اگه الان مثل چند سال پیش بود، با جیخ می‌دویدی دنبالم و تا جون داشتی جیخ جیخ می‌کردی.

با یادآوردی اون روزا، لبخند محوی زدم اما خیلی سریع تبدیل به لبخند تلخ شد.

- مسابقه اول چه زمانیه؟

از جام بلند شدم و مقابل آینه ایستادم.

شقایق: هفته بعدی، پنج شنبه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- پس زیاد وقت نداریم. الان یک هفته است که دارم تمرین می‌کنم. در کل پنج روز وقت دارم؛ پنج شنبه که نمی‌تونم تمرین کنم چون باید از صبح استراحت کنم. هوف پس باید این چند روز رو فشرده تمرین کنم.

نگاهم رو به خودم تو آینه دوختم. چقدر سختی کشیدم تا تونستم این هیكل رو بسازم. از فکر در اومدم و موهام رو بالا بستم که باعث شد چشمام کشیده تر بشه.

- شقایق آهنگ رو پلی کن.

شقایق به سمت سیستم رفت و در همون حال گفت:

- اگر شانس بیاری و ایرانی برات پلی کنن، قطعاً بی پرو برگرد برنده‌ای. البته‌ها، تو رقصت حرفی نداره ولی تو ایرانی یک چیزی فراتر از حرفه‌ای.

سرم رو تکون دادم. راست می‌گفت.

آهنگ پخش شد و من هم بعد از گرم کردن بدنم، شروع به رقصیدن کردم.

\*\*\*

- آفرین حالا بهتر شد.

بالا سرش ایستاده بودم و به گیتار زدنش نگاه می‌کردم. خوب می‌زد و زود هم چیزهایی رو که می‌گفتم، می‌فهمید و این کار رو برای من راحت تر می‌کرد.

ایلیا: استاد؟

رو صندلی نشستم و بهش نگاه کردم. یک پسر هفده\_هجده ساله.

- بله؟

لبخندی زد و گفت:

- می‌شه شما گیتار بزیند؟

دو تای ابروم رفت بالا. نگاهی به ساعت کردم، هنوز نیم ساعت از کلاس مونده بود. دستم رو دراز کردم و گیتار رو به دستم داد. موهام رو پشت گوشم زدم.

- چی بزیم؟

با لبخند بدجنسی نگام کرد و گفت:

- آهنگ رویا از والایار.

پوزخندی نشست رو لبم. فکر کرده برای من کار سختیه که این آهنگ رو با گیتار بزنم؟

ایلیا: فقط استاد اگر میشه همراهش بخونید.

سرم رو به معنی باشه تکون دادم. چشمام رو بستم و دستام رو رو سیم به آرومی تکون دادم.

- "از خواب برگشتم؛ به تنهایی... پُل می‌زنم از تو، به زیبایی..."

چشمامو می‌بندم و می‌بینم؛ دنیا رو با چشم تو، می‌بینم...

دنیای من با عشق، درگیره... عشقی که تو نباشی؛ می‌میره..."

چشمام بسته بود و می‌خوندم و گیتار می‌زدم. تمام حواسم به کارم بود. بعد از چند دقیقه که

چشمام بسته بود، صدای دست اومد و بعد از باز کردن چشمام، اولین چیزی که دیدم صورت

مبهوت ایلیا بود.

ایلیا: استاد عالی بود، عالی!

گیتار رو سر جاش گذاشتم و به ساعت نگاه کردم. وقت کلاس تموم بود.

- ممنون؛ خب کلاس تمومه.

از جاش بلند شد و با گفتن خداحافظی رفت و من هم به سمت جایی که تمرین می‌کردم، حرکت

کردم.

\*\*\*

- ولی این امکان نداره.

شقایق آشفته و پریشون راه می‌رفت.



شقایق: فعلا که این طوری شده؛ می دونم سخته ولی تو می تونی.

عصبی با پام رو زمین ضرب گرفتم. آخه یعنی چی؟ مگه می شه؟ وقت مسابقه رو دو روز زودتر کردن و این یعنی یک روز بیشتر وقت ندارم و پس فردا مسابقه است!.

گوشی م زنگ خورد.

نیکا: الو، نورا؟

لبخندی زدم و گفتم:

- سلام؛ خوبی؟

نفسی کشید و گفت:

- نه نورا؛ تو که نیستی..، مدرسه هم که تموم شده، حوصله م واقعا سر رفته تو خونه.

اخمی کردم به خاطر بی توجهییم به نیکا. نگاهی به شقایق کردم که چشماش رو بسته بود.

- نیکا خوب گوش کن ببین چی می گم، یک تاکسی می گیری و می آیی این جا، خب؟

از پشت گوشی هم می تونستم لبخندش رو که تمام دندوناش معلوم بود رو ببینم.

نیکا: اومدم، اومدم.

- منتظرم.

بعد از یک ساعت نیکا اومد و شقایق با دیدن نیکا گل از گلش شگفت.

شقایق: ای جان ببین کی اینجاست! نیکا خانوم احوالات شما؟

نیکا خندید و گفت:

- گمشو بابا. من عالی، تو چطوری؟

شقایق با قیافه زاری گفت:

- به نظرت می‌تونم با این، خوب باشم؟

منظورش از «این» من بودم.

نیکا دستش رو به کمرش زد و گفت:

- ببخشید مگه خواهر من چشه؟

لبخندی به روش زدم، الهی که دورت بگردم من.

نیکا نگاهی به من کرد و گفت:

- فقط کمی تا مقداری سگه.

و بعد لبخند دندون‌نمایی زد و من با قیافه مبهوت نگاهش می‌کردم.

این دوتا که قیافه من رو دیدن، زدند زیر خنده و من با صدای عصبی گفتم:

- بسه؛ شقایق آهنگ.

و هر دو ساکت شدن و شقایق به سمت سیستم رفت.

\*\*\*

نیکا: نورا بهت ایمان دارم و می‌دونم که برنده‌ای.

به دلیل سر و صدای زیاد، نیکا مجبور بود داد بزنه تا صداش رو بشنوم و من با صدای بلند گفتم:

- از الان برنده حسابم کن.

شقایق و نیکا لبخندی به روم زدن. نگاهم رو به جلو دادم که دختر و پسر زیادی بر روی سکو دایره مانندی، مشغول رقص بودند. از جمعیت خارج شدم و به سمت اتاق پرو رفتم تا کمی با خودم خلوت کنم. خوشبختانه اون دوتا هم از این اخلاقم خبر داشتند و دنبالم راه نیوفتادند. به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم؛ نیم‌تنه مشکی با دامن سفید و کتونی‌های سفید\_مشکی. موهام رو هم

باز گذاشته بودم و صاف کرده بودم. از آرایش هم فقط خط چشم کلفتی داشتم. تیپ رو طوری زدم که به هر آهنگ و سبکی بیاد. مثل همیشه برای امیدواری دادن به خودم، شروع کردم به صحبت کردن.

- نورا، می‌دونی که باید برنده‌شی، مگه نه؟

به چشم‌های وحشی سبزم خیره شدم.

- چرا باید؟

- تو باید برنده‌شی. به پولش نیاز داری. برای آرامش نیکا، برای در رفاه بودن نیکا، برای این که نیکا احساس کمبود نکنه، برای اینکه رفیق بچگی‌هاش رو خوشحال کنی! وظیفته که برنده‌شی، فهمیدی؟

سرم رو تکون دادم و به خودم گفتم:

- آره برنده می‌شم، من برنده می‌شم.

جمله آخر حرفم رو با داد گفتم. بعد از چند دقیقه لبخندی به خودم زدم. دستام رو مشت کردم و به بالا و پایین تکونش دادم. در همون حال گفتم:

- همینه دختر، تو می‌تونی!

در اتاق پرو باز شد و نیکا با جیخ گفت:

- کجایی که پیدات نمی‌کنم؟ دی‌جی خودش رو کشت از بس اسمت رو اعلام کرد. بجنب، اگر دیر برسی از مسابقات حذفی!

سریع نیکا رو کنار زدم و روی سکو که برای رقص بود ایستادم.

دی‌جی: خب این هم از شرکت‌کننده اول ما، نورا.

بعد از حرفش جمعیت شروع کردند به جیخ و داد و دست زدن و من هم دستم رو براشون تکون دادم.

دی جی با لبخند در ادامه گفت:

- و اما شرکت کننده دوم ما، کسی که باید با نورا رقابت کنه کسی نیست جز، عرشیا.

اوه نه؛ یک پسر؟ چرا؟ به اینجاش فکر نکرده بودم که امکان داره پسر به پستم بخوره؛ اه! با عصبانیت منتظر این عرشیا بودم.

سرش پایین بود و نمی شد صورتش رو دید. بی تفاوت شونه رو بالا انداختم و گفتم:

- به درک!

دی جی: خانومها و آقایان، داورهای محترم ما برای هر نوع شرکت کننده آهنگ متفاوتی را پخش می کنند و ما نظاره گر رقص شرکت کننده ها هستیم و لازم هست بگم که شرکت کننده ها اطلاعی از اینکه چه آهنگی براشون پخش می شه رو ندارند و کاملا یهویی سبک و رقص رو در همون لحظه طراحی و برای ما به نمایش می گذارند. بعد از حرفش جمعیت شروع کردند به دست زدن و دی جی گفت:

- اولین آهنگ متعلق به دانیاله و... .

ادامه حرفش رو نگفت و به من نگاه کرد.

دی جی: و نورا بقیه اش رو می دونی؟ نمی خواد که بگم؟

پوزخند زدم که خندید و با گفتن «خیلی هم عالی» حرف رو تموم کرد. می دونستم که وسطای آهنگ، آهنگ دیگه ای پخش می شه و من در همون لحظه باید برقصم. پس لازم نبود تا اون دی جی مضحک دوباره بگه.

جمعیت شروع کردند به جیغ و فریاد کشیدن؛ واقعا که دل خوشی داشتند! موهام رو از صورتم کنار زدم و لبخندی به صورت نگران شقایق و نیکا زدم. دی جی شروع کرد به معکوس شمردن اعداد و وقتی یک رو گفت، آهنگ پخش شد و عرشیا شروع کرد.

آهنگش از جاستین بود و الحق که این پسر خوب می رقصید. سبک آمریکایی رو انتخاب کرده بود که انتخاب خوبی بود.

باید کاری می‌کردم، چون اگر همین‌طور دست به سینه نگاهش می‌کردم امکان بردش خیلی زیاد بود. سعی کردم حواسش رو پرت کنم. چندبار رفتم جلو و عقب و به تمسخر برایش دست زدم. سعی می‌کردم بهم توجهی نکنه.

مگه من دختر پلیدی نیستم؟ پس این پسر رو از وسط راهم برمی‌دارم. عرشیا دستاش رو زمین و پاهاش بالا بود. رو زانوهایم نشستم و به چشم‌هایم نگاه کردم، خیره شده بود به چشم‌هایم، چشم‌هایم زدم و کلاهش رو از سرش برداشتم و در یک حرکت کلاه رو پرت کردم تو جمعیت. با این کار صدای جمعیت بلند شد که نشون از هیجان‌شون می‌داد. همین کارم کافی بود تا اون تمرکزش رو از دست بده و حرکت رو خراب کنه. می‌دونستم با این گندی که زده داورها بهش رای نمی‌دهند، پس رفتم گوشه سکو ایستادم و خودم رو آماده کردم برای رقص.

آهنگ عوض شد و من رفتم جای عرشیا و اون کنار رفت. کمی صبر کردم تا ریتم آهنگ دستم بیاد و وقتی فهمیدم ریتمش با روح و روانم بازی می‌کنه، نرم نرم شروع کردم به تکیه دادن خودم. آهنگش ایرانی بود و این یعنی یک برد برای من!

اول دست راست و بعد دست چپم رو با ناز گرفتم جلو چشم‌هایم و خیلی آروم اول دست راست و بعد دست چپ رو از صورتم برداشتم و کنار کمرم قرار دادم. دستام رو از کنار گوش‌هایم رد کردم و به بالا هدایت دادمشون. با پاهام رو زمین ضرب گرفتم و وقتی ریتم آهنگ آروم شد، من هم با ملایمت نشستم رو زانوهایم و از پشت خم شدم رو زمین؛ طوری که کمرم مماس با زمین بود. از جام بلند شدم که همون لحظه عرشیا اومد. خوبه پس، می‌خواد من رو از میدون حذف کنه ولی خب نمی‌تونه. جلوم ایستاد و به تمسخر رو به جمعیت دستش به علامت وای وای تکیه داد. پس می‌خواست غرورم رو قلقلک بده ولی من اجازه نمی‌دادم. با ناز و خرامان خرامان جلویش ایستادم و صورتم رو بردم جلو صورتش که فقط یک انگشت فاصله بود، چشم‌هایم زدم و دورش چرخیدم. بیچاره مبهوت بود. حق هم داشت می‌خواست حواس من رو پرت کنه اما خب خبر نداشت که حواس خودش پرت میشه! ریتم آهنگ آروم شد و من فهمیدم آخرای رقصم رو باید اجرا کنم. چرخیدم و چرخیدم تا به وسط سکو رسیدم و سرم رو خم کردم که باعث شد موهام تو

صورت‌م بریزه. آهنگ قطع شد و نور روی من افتاد. با جیخ و دست جمعیت، سرم رو بالا آوردم و برای همشون بو\*س\*ه‌ای فرستادم و از پله‌ها پایین اومدم.

نیکا دستش رو انداخت دور شونه‌هام و گفت:

- عالی بودی فداتشم... عالی!

لبخندی به روش زدم. شقایق کمکم کرد تا روی صندلی بنشینم و آب رو یک نفس سر کشیدم.

شقایق گفت:

- خداروشکر که ایرانی بود. ترکوندی نورا!

سرم رو تکون دادم و به جمعیت نگاه کردم. نیکا موهام رو از صورتم کنار زد و شقایق گفت:

- شیطون نگفته بودی انقدر بلایی‌ها! خوب اون عرشیای مادر مرده رو از راه به در کردی.

پوزخند زدم و گفتم:

- از بس سسته که نمی‌تونه جلو خودش رو بگیره؛ از این آدما متنفرم، متنفر!

پوزخندی زدم و در ادامه حرفم گفتم:

- چند تا اجرای دیگه هست؟

شقایق نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- چند دقیقه دیگه دونفر با هم رقابت می‌کنند. قبل از تو هم که هشت نفر رقصیدن.

سرم رو تکون دادم که نیکا با قیافه متعجب گفت:

- یعنی قبل از ما هشت تا اجرا انجام شده؟ پس ما کجا بودیم؟

شقایق با لحن پر حرصی گفت:

- از بس که ریلکسید؛ تو راه بودید.

نیکا لبخند دندون‌نمایی زد و گفت:

- راست می‌گیا. خب حالا از این دوازده نفر چند نفر انتخاب می‌شن برای مسابقات آلمان؟

شقایق تک خنده‌ای کرد و گفت:

- ماشاالله ریاضی! دو نفر انتخاب می‌شن.

ل\*با\*م رو با زبونم تر کردم و گفتم:

- جواب کی می‌دن؟

شقایق سرش رو به سمت دو نفری که برای رقص آماده می‌شدند گرفت و گفت:

- دو هفته بعد جواب رو می‌دن. حالا هم خفه شید ببینیم اینا چه گلی سرشون می‌گیرن.

من که قطعاً انتخاب می‌شدم، پس با خیال راحت چشمام رو بستم تا شاید سرم کمی آرام بگیره.\*\*\*

یک هفته از زمان مسابقه گذشته بود و هنوز اعلام نتایج نکرده بودند؛ من که دلم گواهی خبر خوب می‌داد. تو فکر بودم که با صدای جیغ نیکا از جام پریدم.

- چته روانی؟

چشماش به گوشیش بود و یک دستش هم به دهنش.

- چته؟ خل شدی؟ هوی!

چشماش رو به من دوخت و دوباره به گوشیش.

نیکا گفت:

- بدبخت شدم.

نگران شدم. اخمی کردم و گفتم:

- می‌شه بگی چی شده؟ جون به ل\*\*ب شدم.

نیکا گفت:

- بیچاره شدم نورا!

هوف؛ کلافه‌ام کرده بود. خواستم دهنم رو باز کنم تا حرفی بزنم که خودش دوباره شروع کرد.

نیکا نگاهی به من کرد، رو مبیل نشست و گفت:

- تو هم یادت رفته بود؟

رسماً داشتم آتیش می‌گرفتم. با لحن پر حرصی گفتم:

- چی رو؟

با قیافه زاری نگاهم کرد و ادامه داد:

- اینکه باید کارنامه‌ام رو یک هفته قبل می‌گرفتم.

نفس آسوده‌ای کشیدم و گفتم:

- خب حالا چته تو هم؛ فردا می‌ریم می‌گیریم.

سرش رو تکون داد و گفتم:

- تو چرا یادت نبود؟

از جاش بلند شد و گفت:

- بابا به خاطر مسابقات تو دیگه؛ انقدر درگیرش شده بودیم که هر دو فراموش کرده بودیم. الان

هم سارا به من گفت که معدل رو چند شدی؟ من هم تازه لود شدم که ای وای، کارنامه‌م رو نگرفتم.

لبخند محوی زدم و گفتم:

- معمولاً اگر دیر می‌رفتیم برای دریافت کارنامه زنگ می‌زدن.

نیکا در جوابم گفت:



- آره؛ نمی‌دونم چرا زنگ نزدن. حتما سرشون شلوغ بوده.

سرم رو تکون دادم و با گفتن «شب بخیر» به اتاقم رفتم تا بخوابم.\*\*\*

- من برم به کلاسم برسم، خدانگهدار.

در اتاق مدیریت آموزشگاه رو بستم و به سمت کلاس راه افتادم. امروز اومدم تا دوباره کلاس‌هام رو به دست بگیرم و اول باید با مدیریت هماهنگ می‌کردم. باشگاه رو هم که مرخصی داشتم. اگر مسابقه رو قبول می‌شدم باید همه چی رو می‌بوسیدم و می‌گذاشتم کنار؛ هوف! سرم رو تکون دادم و وارد کلاس شدم.

گیسو با ناز گفت:

- وای استاد، دلم براتون تنگ شده بود!

با گفتن جمله‌اش بقیه هم حرفش رو تایید کردند و باعث شد تا یک پوزخند گوشه لبم جا بگیره. عادت کرده بودند به پوزخندهای همیشگی من.

- خب بچه‌ها، همگی پشت پیانو مخصوص خودتون بنشینید که می‌خوام درس امروز رو شروع کنم.

همه سر جاشون قرار گرفتند و من هم درس رو شروع کردم. وسطای درس بودیم که فراز گفت:

- استاد، شما چه سازهایی رو بلدید؟

پشت میز نشستم و گفتم:

- چرا می‌خوای بدونی؟

دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

- هیچی، همین جوری؛ مگه نه بچه‌ها؟

بقیه حرفش رو تایید کردند. موهام رو پشت گوشم قرار دادم و گفتم:

- پیانو، ویولن سل، سازدهنی و سازی که حرفه‌ای روش کار می‌کنم و در اون ماهرم، گیتار هستش.  
بچه‌ها سرشون رو تکون دادند. خواستم حرفی بزنم که در کلاس باز شد و ستاره به داخل اومد.  
ستاره لبخندی زد و گفت:

- ببخشید نورا جان، اما ایشون اصرار داشتند که در کلاس شرکت کنند و من هم نتونستم جلوشون رو بگیرم.

نگاهی به ایلیا انداختم. آخه این این جا چی می‌خواست؟  
اخمی کردم و گفتم:

- ایلیا، این جا چی کار می‌کنی؟  
ایلیا نگاهی به من کرد و گفت:

- استاد می‌خواستم اگر بشه توی کلاس پیانو هم شرکت کنم. از نظر شما موردی نداره؟  
یک تای ابروم بالا پرید به خاطر پشتکار این بچه.  
- دوتا ساز سخت رو انتخاب کردی؛ حواست هست؟  
سریع سرش رو تکون داد و گفت:

- بله استاد حواسم هست و قول می‌دهم که هر دو رو به نحو عالی یاد بگیرم.  
لپم رو باد کردم و گفتم:

- امیدوارم.

ستاره نگاهی به ایلیا و بعد من کرد و گفت:

- پس مشکلی نیست نورا جان؟ من برم؟  
بهش نگاهی کردم و گفتم:

- نه، می تونی بری.

بعد از رفتن ستاره نگاهی به ایلیا کردم و گفتم:

- اون ته یک پیانو هست. برو و پشت اون بشین تا پیام و بهت بگم که چه کنی.

سرش رو تکون داد و راه افتاد.

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- خب بچه‌ها بیست دقیقه تمرین کنید.

سرشون رو تکون دادند و من هم به سمت ایلیا رفتم تا جاهایی که نبود رو براش توضیح بدم.\*\*\*

- نیکا زود باش دیگه.

از اتاق صدایش دراومد که می‌گفت:

- اومدم، اومدم.

هوف کلافه‌ای کردم و بعد از اینکه نیکا اومد به سمت سیا رفتیم.

نیکا نگاهی به خودش کرد و گفت:

- وای نورا!

همان طور که نگاهم به خیابون بود، گفتم:

- هوم؟

با حالت زاری گفتم:

- من با لباس بیرون اومدم.

عینک دودیم رو به چشم زدم و گفتم:

- خب مگه چیه؟

کلافه گفت:

- بابا مدرسه ما این جوریه که هر وقت خواستی بری باید با فرم مدرسه باشی، حالا چه کنم؟

نگاهی به آینه بغل کردم و گفتم:

- خب موردی نداره؛ تو بمون تو ماشین، من میرم کارنامه رو می‌گیرم و میام.

سرش رو تکون داد و آهنگ رو پلی کرد. با خوشحالی با آهنگ می‌خوند، جدیداً رفته بود تو نخ

این آهنگ. به تیکه‌ای از آهنگ که رسید من هم همراهیش کردم و با هم خوندیم:

"باز می‌شه غرق شد با اینکه آبی نیست تو رنگ چشم تو

پوستت سبزه مثل گل موهات سیاهی شب

رو این بوم نقاشی

بیا رنگامون‌شه قرقاطی

بیا باز تو این کوچه برگا ریخت

بیا رسیده روز برف بازی

من و این بوم نقاشی

لعنتی مگه دوست کم داشتیم

بیا باز رو این گونه اشکا ریخت

بیا رسیده روز برف بازی... "

نیکا با تعجب نگاهم کرد که ابرویی بالا انداختم.

ماشین رو پارک کردم و به سمت مدرسه رفتم.

- سلام خانوم هادی، خوبید؟

نگاهی به من کرد و با لبخند مهربانش گفت:

- سلام دخترم، خوبی؟

تشکری کردم و گفتم:

- اومدم کارنامه نیکا رو بگیرم؛ خانوم احمدی نیستن؟

عینکش رو از رو چشمش برداشت، به من نگاه کرد و گفت:

- ولی کارنامه نیکاجان رو که خیلی وقته گرفتید.

چشمم گرد شد. من کی اومدم کارنامه گرفتم؟

- ولی من کارنامه رو نگرفتم.

حالا خانوم هادی هم تعجب کرده بود و گفت:

- یعنی چی؟ پس کی گرفته؟

اخمی کردم و گفتم:

- من درگیر بودم و وقت نشد تا کارنامه رو بگیرم. الان من جواب می‌خوام، کارنامه خواهر من رو کی گرفته؟

هادی لبخند هولی زد و گفت:

- من اطلاعی ندارم دخترم، برو و با خانوم احمدی صحبت کن؛ تو دفتر هستن.

سری تگون دادم و به دفتر رفتم.

احمدی تا من رو دید از جاش بلند شد و سلامی گفت. من هم با اخم جواب دادم.

احمدی نگاهی به من کرد و گفت:

- خانوم شجاع، اتفاقی افتاده؟

به چشماش نگاه کردم و گفتم:

- کارنامه خواهر من کجاست؟

حالا اون هم اخمی کرد و گفت:

- ما کارنامه رو تحویل دادیم.

عصبی شده بودم. چشمام رو بستم و گفتم:

- به کی؟

جوابش رو شنیدم که گفت:

- به مادرتون.

مثل برق گرفته‌ها چشمام رو باز کردم و حرف احمدی تو مغزم اگو می‌شد.

به مادرتون... به مادرتون... به مادرتون!

لعنتی!

صدام رو بردم بالا و گفتم:

- به چه حقی به اون دادید؟ ولی و صاحب اختیار نیکا من هستم. چندبار هم بهتون گفتم. چرا

کم کاری کردید؟

از جاش بلند شد و گفت:

- لطفا آرام باشید خانوم شجاع. ما بهتون زنگ هم زدیم، گویا خاموش بوده و این بود که به

مادرتون دادیم و فکر نمی‌کردیم مشکلی پیش بیاد.

چندتا نفس عمیق کشیدم و از مدرسه خارج شدم.

لعنت بهت! لعنت!

اون چی گفت؟ گفت مادرتون؟

پوزخندی زدم. کدوم مادر؟

با اعصابی داغون تو ماشین نشستم و در رو به هم کوبیدم. صدای نیکا در نیومد، خودش از قیافم حتما فهمیده که سگ اعصابم.

نیکا با لحن پر استرسی گفت:

- نورا گند زدم؟

من به فکر چی ام اون به فکر چی! چشمام رو بستم که گفت:

- وای نورا یک چیزی بگو، مردم از استرس.

چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- نیکا.

با نگرانی نگاهی به من کرد و گفت:

- جان؟

تیز بهش نگاه کردم و گفتم:

- شماره رزیتا رو داری؟

چشماش رو گرد کرد و گفت:

- این چه ربطی به کارنامه داره؟ وای نورا تو چرا حرف نمی‌زنی؟ کارنامه‌ام کو؟

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

- رزیتا اومده و کارنامه‌ات رو گرفته.

هینی کشید و گفت:

- اون چرا؟

دندونام رو به هم سابیدم و گفتم:

- نمی دونم. ولی می فهمیم.

با سرعت وحشتناکی گاز می دادم تا بلکه کمی از عصبانیت کم شه.

نیکا با ترس گفت:

- نورا آروم تر توروخدا!

توجهی نکردم و با گاز می رفتم به جایی که تمام خاطرات بچگیم در اون جا بود.

\*\*\*

وارد کوچه که شدیم ناخودآگاه سرعت ماشین رو کم کردم و آروم آروم به آخر کوچه می رفتم. تمام خاطراتم زنده شده بود؛ خاطرات تو کوچه بازی کردن، رفتن به خونه همسایه، پیاده رفتن به مدرسه... انگار همین دیروز بود.

ولی خیلی چیزها تغییر کرده بود. کوچه با ماشینهای مدل بالا شلوغ شده بود و خونهها هم خیلی هاشون از نو ساخته شده بودن. من هم دیگه اون دختر بچه بازیگوش شیطان نبودم.

- یادش بخیر.

با حرف نیکا سرم رو به طرفش برگردوندم و چیزی نگفتم. تو نگاهش ناراحتی و دلتنگی فریاد می زد.

با اعصابی داغون تو ماشین نشستم و در رو به هم کوبیدم. صدای نیکا در نیومد، خودش از قیافم حتما فهمیده که سگ اعصابم.



نیکا با لحن پر استرسی گفت:

- نورا گند زدم؟

من به فکر چی ام اون به فکر چی! چشمام رو بستم که گفت:

- وای نورا یک چیزی بگو، مردم از استرس.

چندتا نفس عمیق کشیدم و گفتم:

- نیکا.

با نگرانی نگاهی به من کرد و گفت:

- جان؟

تیز بهش نگاه کردم و گفتم:

- شماره رزیتا رو داری؟

چشماش رو گرد کرد و گفت:

- این چه ربطی به کارنامه داره؟ وای نورا تو چرا حرف نمی زنی؟ کارنامه ام کو؟

ماشین رو روشن کردم و گفتم:

- رزیتا اومده و کارنامه ات رو گرفته.

هینی کشید و گفت:

- اون چرا؟

دندونام رو به هم سابیدم و گفتم:

- نمی دونم. ولی می فهمیم.

با سرعت وحشتناکی گاز می دادم تا بلکه کمی از عصبانیت کم شه.

نیکا با ترس گفت:

- نورا آروم تر توروخدا!

توجهی نکردم و با گاز می‌رفتم به جایی که تمام خاطرات بچگیم در اون جا بود.

\*\*\*

وارد کوچه که شدیم ناخودآگاه سرعت ماشین رو کم کردم و آروم آروم به آخر کوچه می‌رفتم. تمام خاطراتم زنده شده بود؛ خاطرات تو کوچه بازی کردن، رفتن به خونه همسایه، پیاده رفتن به مدرسه... انگار همین دیروز بود.

ولی خیلی چیزها تغییر کرده بود. کوچه با ماشین‌های مدل بالا شلوغ شده بود و خونه‌ها هم خیلی هاشون از نو ساخته شده بودن. من هم دیگه اون دختر بچه بازیگوش شیطون نبودم.  
- یادش بخیر.

با حرف نیکا سرم رو به طرفش برگردوندم و چیزی نگفتم. تو نگاهش ناراحتی و دلتنگی فریاد می‌زد.

لبخندی زدم و اون رفت. نیکا از جاش بلند شد و گفت:

- حس خفگی بهم دست می‌ده.

پوف کلافه‌ای کشیدم و با صدایی که برام آشنا بود، سرم رو بالا گرفتم. خودش بود. ولی قیافه‌اش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود.

- به به ببین کیا اینجان. دخترای گل خودم.

پوزخندی بهش زدم و نیکا کلافه کنارم نشست.

از پله‌ها پایین اومد و دستاش رو باز کرد. واقعا توقع داشت بغلش کنیم؟

نگاهی بهمون کرد و گفت:

- نمی‌خواید مادرتون رو بغل کنید؟

دلم می‌خواست جیغ بزنم، فریاد بکشم، مشتش بزنم، اما نمی‌شد. تموم این‌ها جمع شده بود و تبدیل شده بود به سکوت. فقط نگاهش کردم و گفتم:

- به چه حقی رفتی مدرسه نیکا؟

یک تای ابروش رو داد بالا و رو مبل روبه‌روییم نشست. نگاهی به من و بعد به نیکا کرد و گفت:

- چون من، مادرتونم.

پوزخند صداگذاری زدم و سعی کردم تا آرام باشم. نمی‌خواستم این زن عصبانیتم رو ببینه.

- حرفات برام اهمیتی نداره. اومدم تا بگم تو هیچ حقی نسبت به من و نیکا نداری؛ این رو خوب تو گوشات فرو کن و تو کارهای من دخالت نکن.

لپاش رو باد کرد و سیگاری روشن کرد. کامی گرفت و خیره نگاهم کرد:

- چرا انقدر بد شدی؟ من مادرتونم.

از جام بلند شدم و روبه‌روش ایستادم. بی‌تفاوت نگاهی به من کرد و کام گرفت و دود رو بیرون فرستاد. به چشم‌های هم رنگ خودم خیره شدم و گفتم:

- خوب دقت کن، به اندازه همین دود هم برام ارزش نداری. حالا هم برو و کارنامه نیکا رو بیار، زود.

به یکی از خدمتکاراش گفت تا کارنامه رو بیارن و نگاهی به نیکا کرد:

- یعنی باور کنم که فقط برای کارنامه به این‌جا اومدید؟

حرفی نزدم؛ می‌خواستم ببینم نیکا جوابش رو چی می‌ده.

نیکا نفس عمیقی کشید و با لبخند گفت:

- حتی با اینکه اصلا نمی‌دونم چی شد که این جوری شد و هیچ وقت نورا نداشته تا بفهمم که چرا یکهو همه چی خراب شد، ولی این رو خوب می‌دونم که تو بویی از مادرانگی نبردی. پس لطفا انقدر کلمه مقدس مادر رو روی خودت نذار، رزیتا جان!

لبخند محوی رو صورتم نمایان شد.

رزیتا چندتا نفس عمیق کشید و این دفعه به من نگاه کرد:

- نیکا رو بد تربیت کردی؛ زیادی زبونش درازه.

خواستم حرفی بزنم که همون لحظه خدمتکار کارنامه رو به دستم داد و دست نیکا رو گرفتم و از جا بلندش کردم.

رزیتا با لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود به من نگاه کرد و گفت:

- بچم هوشش به خودم رفته. مراقبش باش.

پوزخندی زدم و نیکا گفت:

- اطمینان داشته باش که نورا بیشتر از تویی که شوهرت رو به بچه‌ها ترجیح دادی، حواسش به من هست.

دوباره لبخندی زدم و با نیکا از اون عمارت بیرون اومدیم و تا خونه حرفی نزدیم.

\*\*\*

- دیدی؟ نه واقعا دیدی؟ چقدر یک آدم می‌تونه پرو باشه آخه؛ ها؟

یک روز از رفتنمون به خونه رزیتا گذشته و نیکا ول نمی‌کنه. هی داره می‌گه؛ هوف!

کلافه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- جان عزیزت بیا و بشین. انقدر راه نرو، بابا سرگیجه گرفتم.

سرش رو تکون داد و نشست. دو دقیقه ساکت بود که دوباره شروع کرد.

نیکا در حالی که ادای رزیتا رو درمی آورد، گفت:

- برگشته می گه هوش بچم به خودم رفته، مراقبش باش. اه اه اه!

تک خنده ای کردم و گفتم:

- حالا چرا انقدر جوش می زنی تو؟

هوف پر حرصی کشید و گفت:

- نمی دونم. نورا؟!!

موهام رو با کش بستم و گفتم:

- هوم؟

لبخند دندون نمایی زد و گفت:

- خدایی این رز با تموم بدی هاش، یک خوبی هم داشت. حداقل هوش خوبش رو من به ارث بردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- آره؛ حیف این مملکت که خانوم دکترش رزیتاست.

نیکا کمی من و من کرد و گفت:

- می گم که... .

یک تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- بگو که.

لبخند هولی زد و گفت:

- می‌شه به من بگی که چرا یک دفعه همه چی بهم ریخت؟ ببین می‌دونم گفتمی به موقعش به من می‌گی، اما باور کن خیلی سخته که ندونم چرا یک دفعه زندگیمون تلخ شد. حق منه نورا که بدونم.

حق با اونه؛ اون از هیچی خبر نداره. از هیچی. اما زوده! ذهنش نباید درگیر بشه.

دستاش رو تو دستام گرفتم و گفتم:

- به موقعش می‌گم نیکا، به موقعش.

سرش رو بوسیدم و به آشپزخونه رفتم تا برای شام چیزی درست کنم. نیکا هم پشت سرم اومد.

- اوه راستی، معدل چند شدی؟

دستاش رو با خوشحالی به هم کوید و با ذوق گفت:

- وای بیست شدم... بیست.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- جایزه‌ات رو فردا بهت می‌دم.

لپم رو بوسید و با خوشحالی گفت:

- مرسی مامان کوچولو.

لبخند تلخی زدم و اون از آشپزخونه بیرون رفت. عادت داشت یک موقع‌هایی به من بگه مامان کوچولو.

\*\*\*

- ایلیا، ایلیا، ایلیا. بهت گفتم که سازهای سختی رو انتخاب کردی؛ چرا گوش به حرفم ندادی؟

سرش رو انداخت پایین و گفت:

- ببخشید استاد، درگیر کارهای دانشگاه بودم، نشد که خوب تمرین کنم. قول میدم جبران کنم.

چشمام شده بود توپ تنیس! گفت دانشگاه؟

- تو مگه دانشگاه میری؟

سرش رو آورد بالا و گفت:

- بله، چطور مگه؟

خودم رو پیدا کردم و تو جلد مغرور بودنم فرو رفتم.

- هیچی... خب بیشتر توضیح بده.

نفسی کشید و گفت:

- خب من بیست و دو سالمه و پزشکی می خونم. این مدت هم درگیر بودم نشد که خوب تمرین کنم.

این خیلی قیافه اش بچه می زد که! یا خدا! بیست و دو آخه؟

- موفق باشی.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- ممنون استاد.

درس رو شروع کرده بودیم و من مشغول توضیح دادن بودم که گوشی اش زنگ خورد.

با صدای هشدار دهنده ای گفتم:

- قبلا بهت گفته بودم که سر کلاس من گوشی ممنوعه؛ مگه نه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- بله.

به چشم های درشت آبی اش خیره شدم و گفتم:

- خب پس چرا داره زنگ... .

ادامه حرفم رو قطع کرد و گفت:

- استاد از قانون هاتون خبر دارم اما این رو واقعا باید جواب بدم.

صدای زنگ گوشی اش رو مخم بود. این دیگه کی بود که ول نمی کرد؟

- این دیگه کیه که ول نمی کنه؟

لپش رو باد کرد و گفت:

- برادرم... اگر جواب ندم تا خود صبح هم زنگ می زنه.

نفسی کشیدم و گفتم جواب بده. به مکالمه شون گوش دادم.

ایلیا: الو سلام داداش؛ چاکرم، جان؟

اوهو! چه جوری هم با داداشش حرف می زنه.

ایلیا: من کلاس، چطور؟

سرم رو با گیتار گرم کردم ولی عجیب حواسم به مکالمه ایلیا بود.

ایلیا: حله داداش پس بی زحمت بیا دنبالم.

سرش رو چندبار تکون داد و گفت:

- فدای داداش. پس نیم ساعت دیگه بیا؛ قربونت.

و بعد گوشی رو قطع کرد.

نگاهی به من انداخت و گفت:

- ببخشید.

زیر ل\*\*ب گفتم چه داداش گیری ولی مثل اینکه شنید چون گفت:



- گیر نی، اخلاقشه. کلا می خواد آمارم رو داشته باشه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- می فهمم. دقیقا همین اخلاق رو من رو خواهرم دارم. هر جایی میره باید خبر داشته باشم.

دستش رو تو موهای خرمايي اش فرو کرد و گفت:

- شما خواهر دارید؟

سرم رو تکون دادم و وارد درس شدیم.

از کلاس خارج شدیم که ایلیا گفت:

- استاد خسته نباشید.

سرم رو تکون دادم. صورتم رو به سمت ستاره بردم که با صدای گفتن «سلام داداش» ایلیا، سرم

رو به طرفش برگردوندم. به مردی چهارشونه دست داد و برگشت طرفم:

- استاد، ایشون برادرم هستن.

خب من الان چی کار کنم؟ بندری برقصم؟

یارو برگشت طرفم که تا چشماشرو دیدم توبه کردم. خدایا من همش می گفتم چشمای من

وحشیه، ولی اینکه چشماش از من هم وحشی تره! لامصب انگار گرگ داره، کار از سگ گذشته.

دستش رو به طرفم دراز کرد و من هم به آرومی باهاش دست دادم.

داداشش: خوشبختم؛ ایمان هستم، برادر ایلیا.

خب باش، من چه کنم؟ ولی برخلاف تصورم، سعی کردم اون پوزخند کوفتی که گوشه لبم بود رو

به لبخند تبدیل کنم که تا حدودی هم موفق بودم.

- همچنین. ببخشید من جایی کار دارم، روز خوش آقایون.

و بعد از آموزشگاه خارج شدم. سوار سیا شدم و تا خواستم حرکت کنم اونا هم خارج شدن و سوار فراری مشکی رنگ شدن. تو ذهنم گذشت که من هم یک روزایی سوار یک همچین ماشینایی و بالاتر می شدم. لعنت!

حرکت کردن و من هم به سمت خونه حرکت کردم.

\*\*\*

فریادی زدم و اونا هم ترسیده به من نگاه می کردن.

شقایق: بابا چیزی نشده که حالا!

برزخی نگاهش کردم که این بار نیکا گفت:

- بیخیال نورا. به بعدش فکر کن.

رو مبل نشستم و فکر کردم. لعنتیا برنامه مسابقه عوض شده بود. قرار بود با سه یا چهار تا مسابقه به مسابقه نهایی راه پیدا کنیم؛ اما این بار شد با دوتا! یعنی الان من گروهم مشخص شده و از شانس خوبم، اون مسابقه دوتا برنده داشت. که یکیش من بودم و اون یکی حدس بزن کی؟ یک پسر؟ به اینجاش فکر نکرده بودم که امکان داره با یک پسر بالا بیام و به فینال راه پیدا کنم.

- چه کنم؟

شقایق نگاهی به نیکا کرد و گفت:

- خواهرم به خدا هیچ اتفاقی نیوفتاده. تو الان باید خوشحال باشی که تونستی مسابقه رو ببری. حالا اینکه یک پسر هم گروهیت شده و مجبوری باهاش به آلمان بری و دوماه باهاش تمرین کنی و در واقع یک جورایی زندگی کنی، اصلا مهم نیست.

پوکرفیس نگاهش کردم. نیکا با قیافه بدتر از من نگاهش کرد و گفت:

- پس می تونم بپرسم اگر اسمش بدبختی نیست، چیه؟

شقایق آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- خب حالا؛ ولی نورا اگر ببرید خیلی پول گیرتون میاد. به این فکر کن که برای آینده خیلی خوبه.

سرم رو خاروندم. بیخیال بابا، فعلا که اینجام. دستام رو ماساژ می‌دادم و در همون حال گفتم:

- خب برنامه الان چیه؟

با خوشحالی نگاهم کردن و شقایق گفت:

- شش ماه وقت دارید. چهار ماه رو این جا تمرین می‌کنید و برای دوماه می‌رید اون جا و مسابقه

رو انجام می‌دید. اگر ببرید غیر از اینکه کلی پول گیرتون میاد، دولت آلمان براتون هم خونه و هم

ماشین می‌گیره و همه جوهر شما رو ساپورت می‌کنه تا برای زندگی به اون جا برید و شما رو به

عنوان دنسر (رقاص) تو باشگاه معتبر خودش استخدام می‌کنه. این عالی نیست؟

نیکا سوتی زد و گفت:

- معرکه است. تو چرا بهم در این باره چیزی نگفتی؟

دهن کجی کردم و گفتم:

- چون خودم تازه فهمیدم. کی باید بریم اون جا؟

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- دو ساعت دیگه باید اون جا باشیم.

از جام بلند شدم و همون طور که به طرف حموم می‌رفتم، گفتم:

- نیکا بزنگ بگو پیتزا بیارن.

و بعد به حمام رفتم.

\*\*\*

\*\*\*

- منم بیام؟

نگاهی به نیکا کردم و بعد به شقایق. شونه‌ای بالا انداختم و در حالی که خط چشمم رو می‌کشیدم، گفتم:

- نمی‌دونم از شقا پرس؛ اون مدیر برنامه منه.

شقا با شنیدن حرفم لبخندی زد و به نیکا گفت تا حاضر بشه. شلوار سفید پاره‌ام رو به همراه مانتو بلند قرمز به تن کردم و موهام رو بالا بستم. شال سفید رو به سر گذاشتم و بعد از برداشتن سوئیچ سیاه، به سمت در رفتم و در همون حال داد زدم:

- کوشین پس؟ بیاین دیگه!

اول شقا و بعد نیکا از اتاق بیرون اومدن، هردو حاضر و آماده. شقا جلو نشست و نیکا عقب. تو مسیر حرفی زده نشد و فقط صدای عربده تتلو بود که سکوت رو می‌شکست. جایی که باید می‌رفتیم بیرون از شهر بود و حدود سه‌ساعت معطل شدیم. ماشین رو پارک کردم و دستی به شالم کشیدم.

- بفرمایید.

سری تگون دادیم و اول شقا وارد شد و بعد ما. رو مبل گرمی نشستیم و منتظر شدیم. بعد از چند دقیقه امیر، که یکی از دنس‌های معروف بود که فقط برای همین مسابقه به ایران می‌اومد، وارد اتاق شد و رو مبل راحتی نشست.

امیر: خب نوراجان، تبریک می‌گم.

چند وقتی بود که تمرین می‌کردم تا بتونم گاهی پوزخند رو تبدیل به لبخند کنم که خب... تا حدودی هم موفق بودم. پس لبخندی زدم و گفتم:

- ممنون.

کمی تو سکوت سپری شد که شقایق گفت:

- ببخشید، به ما خبر دادند که شما می‌خواید درباه ادامه مسابقه با ما صحبت کنید؛ نمی‌خواید شروع کنید؟!

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چرا اتفاقاً، ولی منتظرم تا هم‌گروهی نوراجان هم بیاد تا اون وقت توضیح بدم.

از سر حرص چشم‌ها رو بستم و سعی کردم با این قضیه کنار بیام. به هر حال هم‌گروهی‌ام بود و قرار بود چند وقت هم، هم‌خونه بشیم!

در تقی خورد و بعد باز شد. من پشت به در بودم و نمی‌تونستم ببینم که کیه.

امیر: به به! خوش اومدی؛ بیا بنشین.

خب مثل اینکه آقای وقت‌شناس تشریف آوردن. سرم پایین بود که با صدای امیر سرم رو بالا گرفتم.

امیر: خب نوراجان، ایشون ایمان‌جان هستن، هم‌گروهیت.

سرم رو به سمت صدایی که گفت «خوشبختم» چرخوندم که با دیدن اون فرد ابرو هام بالا پرید. اوپس؛ اینکه برادر ایلیاست! اون هم یک تای ابروش بالا بود. سرم رو براش تکون دادم که ایمان به سمت امیر گفت:

- قبلاً باهاشون آشنا شدم.

امیر با قیافه مشکوکی نگاهمون کرد و گفت:

- شما از قبل هم رو می‌شناسید؟

بی‌حوصله سرم رو به سمت شقا و نیکا چرخوندم که شده بودن شبیه علامت سوال!

ایمان: بله، ایشون استاد موسیقی برادرم هستن.

امیر نگاهی به من کرد و گفت:

- که این طور.

سرش رو تکون داد و گفت:

- راستی داداشت کو؟ نمی بینمش.

الان قیافه ایلیا دیدنی میشه. استاد موسیقی کجا و رقص تو مسابقات زیرزمینی کجا!

ایمان خنده‌ای کرد و گفت:

- اتفاقا اومده ولی رفت تا ماشین رو پارک کنه.

همون لحظه دوباره در تقی خورد و بعد باز شد.

امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- چه حلال زاده هم هست. خوش اومدی.

نیکا و شقا با حرف امیر خندیدن و من سرم رو به سمت ایلیا که کنار ایمان ایستاده بود چرخوندم.

ایلیا به همه سلام داد و سرش رو وقتی به سمت من چرخوند، جوری تعجب کرد که چشماش

شده بود بشقاب!

تک خنده‌ای کردم و دستم رو زدم به شونه‌اش.

- سلام ایلیا.

مبهوت نگاهم کرد که جمعیت خندیدن و اون گفت:

- استاد شما یید؟

- تعجب کردی؟

لبخندی زد و گفت:

- خیلی؛ آخه شما این جا؟

امیر دخالت کرد و گفت:

- ایلیاجان ایشون نورا هستن، هم گروهی برادرت.

ایلیا سرش رو چندبار تکون داد و کنار ایمان نشست. شقا و نیکا هم کنار من نشسته بودن.

امیر درباره روند مسابقه توضیح داد و گفت که حدود سه هفته دیگه باید با هم اجرایی داشته باشیم و همون لحظه آنلاین داورهای آلمان هم می بینن و اگر رای دادند ما می تونیم برای رفتن مسابقه آماده بشیم.

سرمون رو تکون دادیم که ایمان گفت:

- آها یعنی با این حال مسابقه اصلیه تو آلمان، درسته دیگه؟

یعنی این نمی دونست؟ نه واقعا؟ هوف.

امیر: اینا از هر کشور رقص چند دنسر رو می بینن و بعد از اون ها دعوت می کنن تا با هم در آلمان به رقابت بپردازن و ما هم زیر گروه اونا هستیم. اگر گروهی مسابقه رو برنده بشه، علاوه بر پول، امکانات خوبی هم بهشون میدن.

امیر با قیافه مشکوکی نگاهمون کرد و گفت:

- شما از قبل هم رو می شناسید؟

بی حوصله سرم رو به سمت شقا و نیکا چرخوندم که شده بودن شبیه علامت سوال!

ایمان: بله، ایشون استاد موسیقی برادرم هستن.

امیر نگاهی به من کرد و گفت:

- که این طور.

سرش رو تکون داد و گفت:

- راستی داداشت کو؟ نمی بینمش.

الان قیافه ایلیا دیدنی میشه. استاد موسیقی کجا و رقاص تو مسابقات زیرزمینی کجا!

ایمان خنده‌ای کرد و گفت:

- اتفاقا اومده ولی رفت تا ماشین رو پارک کنه.

همون لحظه دوباره در تقی خورد و بعد باز شد.

امیر خنده‌ای کرد و گفت:

- چه حلال زاده هم هست. خوش اومدی.

نیکا و شقا با حرف امیر خندیدن و من سرم رو به سمت ایلیا که کنار ایمان ایستاده بود چرخوندم.

ایلیا به همه سلام داد و سرش رو وقتی به سمت من چرخوند، جوری تعجب کرد که چشماش

شده بود بشقاب!

تک خنده‌ای کردم و دستم رو زدم به شونه‌اش.

- سلام ایلیا.

مبهوت نگاهم کرد که جمعیت خندیدن و اون گفت:

- استاد شما یید؟

- تعجب کردی؟

لبخندی زد و گفت:

- خیلی؛ آخه شما این جا؟

امیر دخالت کرد و گفت:

- ایلیاجان ایشون نورا هستن، هم گروهی برادرت.

ایلیا سرش رو چندبار تکون داد و کنار ایمان نشست. شقا و نیکا هم کنار من نشسته بودن.



امیر درباره روند مسابقه توضیح داد و گفت که حدود سه هفته دیگه باید با هم اجرایی داشته باشیم و همون لحظه آنلاین داورهای آلمان هم می‌بینن و اگر رای دادند ما می‌تونیم برای رفتن مسابقه آماده بشیم.

سرمون رو تکون دادیم که ایمان گفت:

- آها یعنی با این حال مسابقه اصلیه تو آلمان، درسته دیگه؟

یعنی این نمی‌دونست؟ نه واقعا؟ هوف.

امیر: اینا از هر کشور رقص چند دنسر رو می‌بینن و بعد از اون‌ها دعوت می‌کنن تا با هم در آلمان به رقابت پردازن و ما هم زیر گروه اونا هستیم. اگر گروهی مسابقه رو برنده بشه، علاوه بر پول، امکانات خوبی هم بهشون میدن.

دلم گرفته بود. من از کی این‌جوری شدم؟ چرا دیگه از اون دختر شر و شیطون خبری نیست؟ چرا؟ چرا زمونه انقدر با من بد تا کرد؟ مگه من چند سالمه؟ بغضم گرفت ولی مثل این پنج‌سال نداشتیم قطره اشکی از چشمام بریزه. من قول داده بودم که قوی باشم؛ به خودم، به نیکا، به شقا. من ذره ذره از وجودم می‌زنم تا نیکا رشد کنه، تا پیشرفت کنه. ذهنم پر کشید به گذشته‌ها... .

\*\*\*

- وای نه آجی، تو رو خدا؛ وای خدا الان خیسم می‌کنه!

نیکا جیغ می‌زد و می‌خندید. با خنده شلنگ آب رو تو دستم گرفتم و گفتم:

- حقته! تا تو باشی پاپ کورن من رو نخوری! الان خیست می‌کنم.

شلنگ رو به طرفش گرفتم که جیغ زد و من هم خندیدم. خاله زهره با دیدن ما محکم زد به لپ‌هاش و گفت:

- وای خدا مرگم بده؛ بیاین تو الان سرما می‌خورین!

کرمم گرفته بود. شلنگ رو به طرف خاله زهره کردم و حدس بزن چی شد؟ موش آب چکیده شد.

هرهر من و نیکا می‌خندیدم و خاله زهره اول کمی مبهوت بود اما بعد به خودش اومد دوید  
دنبالم. من بدو، اون بدو. همه جای حیاط رو دویدیم و نیکا هم می‌خندید.

- وایسا ببینم دختره چشم سفید، من رو خیس می‌کنی؟

پشت بند حرفش خندید و من هم زبون درازی کردم و گفتم:

- شما چشم مشکی.

دمپایی‌اش رو پرت کرد طرفم و گفت:

- زبون دراز زلزله.

خسته شده بود و رفت طرف نیکا که شلنگ اون جا افتاده بود. خندیدم و همون‌طور که به طرفشون  
می‌رفتم گفتم:

- خاله‌جون خسته شدی؟ ای جان حرص نخور پوستت چروک می‌شه دیگه عمو موسی دوست  
نداره ها!

فکر کنم ناراحت شد چون حرفی نزد. سرش پایین بود؛ رفتم طرفش و گفتم:

- خاله ناراحت شدی؟

یکهو حس کردم از سر تا پام رو یخ زده. مبهوت چندبار پلک زدم و به خاله زهره و نیکا که  
دستشون رو دلشون بود و می‌خندیدن نگاه کردم.

جیخ زدم و گفتم:

- خاله من رو خیس می‌کنی؟ نیکا تو چرا می‌خندی؟ الان حالیتون می‌کنم.

و این شد شروع آب بازی ما... .

\*\*\*

لبخند تلخی رو لبم جا گرفت. حتی تو خاطرات خوشم هم خبری از رزیتا و شاهین نبود. چقدر اون روزا شاد بودیم؛ خوشبخت بودیم ولی یک روز با دیدن چیزی و شنیدن خبری تمام خاطرات خوشم تبدیل به زهر شد و دنیای شاد من تبدیل به دنیای سرد و پر از تنفر شد.

سرم رو تکون دادم و به ماه نگاه کردم؛ زمزمه کردم:

- همیشه بتاب.

نفس عمیقی کشیدم و بعد از بوسیدن شقا و نیکا، به خواب رفتم.

\*\*\*

- شقا؟

سرش رو به طرفم تکون داد و گفت:

- جون؟

- برنامه ریز من و اون تویی دیگه، آره؟

سرش رو تکون داد.

- خب پس بهش بگو که برنامه چیه و من همه جوره بیکارم و یک برنامه ای اوکی کن، به هر حال مسابقه است دیگه باید تمرین کنیم.

متفکر سرش رو تکون داد و گفت:

- حق با توئه؛ راستی نیکا کو؟

بند تاپم رو درست کردم و گفتم:

- با رفیقاش رفت بیرون.

کمی من و من کرد و گفت:

- نورا تو به نیکا خیلی سخت می گیری. باور کن اون بچه نیست، هفده سالشه... خودت رو یادت رفته؟

نه یادم نرفته بود. ولی اون زمان همه چی فرق داشت.

- تو نمی تونی درک کنی شقا.

چتری هاش رو فوت کرد و گفت:

- می دونم نگرانی ولی یکم باهاش پایه شو. اون فقط تو رو داره.

حق با شقا بود. خیلی به نیکا سخت می گرفتم. شقا با خوشحالی جیغ زد و گفت:

- وای نورا.

نگاهش کردم و گفتم:

- بنال.

قیافه اش آویزون شد و گفت:

- بی ذوق.

اما دوباره شاد شد و گفت:

- امشب بریم مهمونی؟

یک تای ابروم رو دادم بالا و گفتم:

- مهمونی؟

با هیجان چهار دست و پا نشست و گفت:

- آره دیگه مهمونی.

تیز نگاهش کردم که سریع گفت:

- نه، پارتي.

دوباره نگاهش کردم و گفتم:

- به خدا پارتیه.

چیزی نگفتم و اون دوباره گفتم:

- آخرین باری که با هم رفتیم پارتي رو يادت مياد؟ پنج سال پيش بود. بابا دختر بسه ديگه انقدر کار کردی و خونه موندی؛ بيا بریم.

راست می گفتم. مگه من دل نداشتم؟ چرا بايد تو سن بيست و پنج سالگي انقدر دغدغه داشته باشم؟

- نمی شه.

با قیافه ناراحتی گفتم:

- چرا؟

- چون نمی تونم نیکا رو تنها تو خونه بذارم.

با حرص گفتم:

- الان داشتم یاسین تو گوش خر می خوندم؟ همین الان گفتم یکم باهاش پایه شو. قورباغه تو خودت از شانزده سالگی پارتي می رفتی. يادت نمياد؟ حالا من نمی دونم چرا به این بدبخت گیر میدی؛ هوف.

از حرص خوردنش خنده ام گرفت.

- خب بابا حرص نخور؛ حله.

با خوشحالی دستاش رو بهم کوبید و زنگ زد به نیکا.

- الو نیکا زود بیا خونه.

- ...

- نه بابا چیزی نشده که!

- ...

- ببین این خواهرت سرش خورده به سنگ می خواد ما رو ببره پارتنی.

- ...

- به جون تو.

- ...

- یک ساعت دیگه بیایی ها، اون جا از ساعت ده شروع می شه. باید آماده شیم.

- ...

- ب\*و\*س.

و بعد قطع کرد. نگاهی به من کرد و گفت:

- بمیرم بچه انقدر ذوق کرد؛ خاک تو سرت.

به دنبال حرفش با دست زد تو سرم و من نگاهش کردم و گفتم:

- تِم دارن؟

گوشیش رو درآورد و دوباره زنگ زد.

- الو سلام گور به گوری چطوری؟

- ...

- خوبم؛ ببین نکبت امشب تِم دارن؟

- ...

- اوکی؛ بای.

گوشی رو انداخت رو مبل و گفت:

- تمشون بنفش و مشکیه.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من می‌رم حموم.

بعد از اینکه از حموم دراومدم هممون به هیجان افتاده بودیم. من نشون نمی‌دادم اما هیجان داشتم. خیلی وقت بود که نرفته بودم. وویی!

به اتاقم رفتم و در کمد رو باز کردم. خب تمشون که بنفش و مشکیه. چند تا لباس شب از کمد در آوردم و جلو آینه نگاهی بهشون انداختم. آخر هم تصمیم گرفتم لباس شب بلند بنفش رو بپوشم که حلقه‌ای بود و ساده؛ تا رو زانوم هم چاک داشت. لباس رو به همراه کفش پاشنه بلند مشکیه، رو تخت انداختم و جلو آینه ایستادم. موهام خودش فر بود پس فقط ژل رو برداشتم و به موهام زدم تا موندگاری داشته باشه. بعد از اون رفتم سراغ آرایش؛ خط چشم نازکی کشیدم و سایه بنفش و مشکیه رو با هم ترکیب کردم و به پشت پلکم زدم. اهل رژگونه و کرم هم نبودم پس تیر آخر رو زدم و رژ بنفش مات رو به ل\*\*ب‌هام مالیدم. لباس رو با دقت زیاد به تن کردم و بعد از به پا کردن کفشام، جلو آینه ایستادم و از دیدن خودم دلم ضعف رفت! کمر باریکم تو این لباس به خوبی دیده می‌شد. کمی خودم رو دید زدم و به اتاق نیکا رفتم تا ببینم نظرشون چیه و اونا چی شدن.

با دیدن من فکشون افتاد. خیلی خشک گفتم:

- ببندید در گاراژ رو، الان پشه میره تو.

سریع دهنشون رو بستن و بعد شروع کردن.

نیکا: وای بخورمت تو رو. بیشعور جذاب.

نگاهی به تیپش انداختم. لباس کوتاه عروسکی مشکی که تا زانوش بود به همراه کفش پاشنه بلند مشکی. موهایش رو هم دم اسبی بسته بود و از آرایش هم فقط خط چشم نازکی داشت به همراه رژ صورتی. خیلی ناز شده بود.

- دلبر شدیا.

خندید و شقا شروع کرد:

- عنتر، تو چرا انقدر بیوتی فول شدی؟ سوسک بی ریخت نگاه تو رو خدا چقدر لامصب ناز شده! وای، وای هاپو چشماشو.

پوکر نگاهش کردم و گفتم:

- مرسی از تعریف.

لبخند دندون نمایی زد که تمام دندون هاش معلوم شد.

چرخی زد و گفت:

- می پسندی؟

نگاهی بهش کردم. لباس شب بلند مشکی که آستین داشت و از پشت تا کمرش باز بود.

برزخی نگاهش کردم و گفتم:

- با این وضع می خوای بیای؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- نه به خدا موهام بازه بلنده زیاد کمرم معلوم نمیشه.

از آرایش هم که انقدر مالید بود که نگم بهتره. با همون اخم سری تکون دادم و گفتم:

- زود آماده بشید، تا برسیم اون جا دیر می شه.

از اتاق خارج شدم که شنیدم شقا گفت:



- گشت ارشاد بازی هم درمیاره.

تک خنده‌ای کردم و بعد از پوشیدن مانتو بلند مشکی و شال به پارکینگ رفتم و منتظر اون دوتا شدم.

\*\*\*

یک ساعت از اومدنمون می‌گذره و شقا هم من و نیکا رو به همه دوستاش معرفی کرد.

دست نیکا رو گرفتم و بلند شدیم و رفتیم وسط؛ یه آهنگی هم گذاشته بودن که با روح و روانم بازی می‌کرد. نیکا هم رقصش خوب بود ولی نه در حد من! کمی رقصیدیم و نشستیم. شقایق از دور در حالی که از هیجان قرمز شده بود اومد سمتمون و گفت:

- نورا، نوید به دی جی گفت تا آهنگی بذاره و تو تنها برقصی؛ پاشو بیا.

نوید کسی بود که تو ویلاش پارتنی راه انداخته بود. دندون قورچه‌ای کردم و گفتم:

- نوید غلط کرد با هفت جد و آبادش.

شقا که اوضاع رو شیر تو شیر دید رفت. نگاهی به نیکا کردم که با هیجان همه جا رو نگاه می‌کرد. به جمعیتی که دختر و پسر تو دهن هم بودن و داشتن می‌رقصیدن نگاه کردم؛ ماشاالله رقص نبود که، فقط خودشون رو تکون می‌دادن! نگاهی به لباساشون انداختم که اگر هیچی تنشون نمی‌کردن سنگین‌تر بودن. سری از رو تأسف برایشون تکون دادم. حالا باز من دیگه در حد اونا نیستم. عقده‌ای‌های بی‌فرهنگ!

شقا به همراه نوید اومد سمتمون. نوید لبخندی زد و گفت:

- نورا پاشو بیا وسط دیگه.

همون لحظه یه پسر دیگه‌ای هم اومد.

- چی شده؟ نوید چرا اینجایی؟

تو فضولی؟ بز بچه.

نوید نگاهی به اون یارو کرد و گفت:

- والا چی بگم سهراب. ایشون نوراجان هستن که از قضا رقااص خیلی خوبی هستن ولی افتخار نمیدن.

این فازش چیه؟ اول مفرد صدام می‌کنه بعد جمع می‌بنده؟ روانیه مرتیکه.

اون پسره که حالا فهمیدم سهرابه، به سمتم برگشت و یک ابروش رو داد بالا.

سهراب: خب شاید رقصشون زیاد هم خوب نباشه که نمی‌یان وسط.

خون خودم رو می‌خوردما. رقص من خوب نیست؟

خیلی خونسرد این پام رو اون یکی انداختم و تیز نگاهش کردم. خیلی سرد و خشک گفتم:

- با من بودی؟ من رقصم خوب نیست؟

شقا آب دهنش رو قورت داد و گفت:

- سهراب بیخیال؛ نورا یکی از دنسره‌های معروف مسابقات زیرزمینیه.

به عینه دیدم تعجب کردا ولی به رو خودش نیاورد.

سهراب: پس اعتماد به نفس نداری که نمیای.

درد داره؟ چشمه این؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- اگر نیومدم و نرقصیدم دلیلش این بود که رقص خودم رو در حد یک همچین مجلسی

نمی‌دونستم ولی حالا برو و بگو تا یک آهنگی بذارن و تو هم بفهمی که داری با کی حرف می‌زنی.

شقا و نوید بدو بدو رفتن تا به دی‌جی خبر بدن و سهراب گفت:

- بدم نمیاد باهات مسابقه بدم.

بله؟ با من مسابقه بده؟

به سر تا پاش نگاه کردم و گفتم:

- در حدی نیستی که بخوام باهات مسابقه بدم؛ الان هم فقط بشین و تماشا کن.

گفتم الان آمپر می چسبونه ولی خیلی ریلکس لبخندی زد و گفت:

- من اگر بخوام کاری می کنم تا بیای و مسابقه بدی. حالا هم برو و برقص بچه چون که همه منتظرن.

به وسط رفتم و جمعیت دورم حلقه زدن؛ یا خدا، گند نزنم؟

دی جی آهنگ «جانم باش از آرون» رو گذاشته بود. جدیداً خیلی این آهنگ ترکونده بود.

"جانم باش؛ نوش دارو بعد مرگ فایده نداره جانم باش

رخ نمایان کن و این ماه شب تابانم باش؛ جانم باش"

...

تموم استعدادم رو ریختم تو این رقص و به نمایش گذاشتم. نمی خواستم جلو این سهراب کم بیارم. خودم هم نمی دونم چرا، آخرای آهنگ بود که با قر و ناز رفتم سمت سهراب و اون متعجب نگاهم کرد. کرواتش رو به دست گرفتم و تیز نگاهش کردم و گفتم:

- هیچ وقت فراموش نکن که رقص با من حرف می زنه.

و بعد پوزخندی زدم و کرواتش رو ول کردم. قیافه اش هنوز مبهوت بود. چرخیدم و چرخیدم و آهنگ تموم شد. جمعیت خودکشی کردن از بس جیغ و دست زدن! همیشه آخرای اجرا رو می چرخیدم.

\*\*\*

رو مبل نشستم که همون لحظه شقا، نوید و چند نفر دیگه اومدن سمتم.

نوید: وای دختر عالی بودی! شقایق می‌گفت که رقصت عالییه ولی دیگه نمی‌دونستم تا این حد!

شقا: خواهر من رو دست کم گرفتیا نوید.

نوید خندید؛ یک دختر سبزه رویی گفت:

- نورا جون خیلی خوب بود؛ از دنس‌های اون‌ور هم بهتر بود.

خندیدم و گفتم:

- نه دیگه تا این حد.

سهراب اومد و گفت:

- اعتراف می‌کنم که رقصت بی‌نقص بود.

پوزخندی زدم و گفتم:

- خودم می‌دونم.

اخمی کرد و گفت:

- جنبه تعریف هم نداری.

چندتا پلک زدم و گفتم:

- من نیازی به تعریف تو ندارم.

سهراب خواست جوابم رو بده که نیکا سریع گفت:

- بیخیال دیگه، تا صبح که نمی‌شه کل کل کنید!

آتش بس اعلام کردیم و خدمتکاری سینی به دست جلومون ایستاد.

آب انبه رو برداشتم که نوید گفت:

- اوهو؛ نورا بهت نمی خوره انقدر مثبت باشی! چرا اون رو نگرفتی؟

قاطع گفتم:

- دلیلی نمی بینم که جواب بدم؛ خواهرها بریم.

نیش اون دوتا از شنیدن خواهرام وا شد. بی جنبه‌ها.

سهراب خیره نگاهم کرد و حرفی زده نشد. آخرای مراسم بود که چندتا عکس گرفتیم و عزم رفتن کردیم.

نگاهی به نیکا کردم که خوابیده بود. شقایق هم سرش تو گوشی‌اش بود و تو ترافیک گیر کرده بودیم.

- شقا؟

همون‌طور که سرش تو گوشیش بود، گفت:

- جان؟

حرصی گفتم:

- یک لحظه اون بی‌صاحب رو بذار کنار.

سریع گذاشتش کنار و به طرفم برگشت. دنده رو عوض کردم و گفتم:

- ببین می‌دونی که نیکا فقط من رو داره. من هم که قراره چند وقت ایران نباشم. خب تو می‌تونی... .

ادامه حرفم رو قطع کرد و گفت:

- این چه حرفیه قدیمی؟ مثل چشمام مراقبشم و این مدتی هم که نیستی یا خونه خودم می‌مونیم یا خونه شما.

ازش واقعا ممنون بودم. رفیق روزای سخت! اما مثل این چند سال زبونم یاری نکرد تا تشکر بکنم؛  
پس فقط سری تکون دادم.

شقایق، خانواده‌اش رو تو یک تصادف از دست داده و بعد از اون قضیه یک خونه نقلی خرید و  
زندگی مجردی رو شروع کرد. از دوران کودکی با هم رفیقیم و تو هر شرایطی کنار هم بودیم و  
هستیم.

- خبر، خبر.

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم:

- بگو؟

شالش رو درست کرد و گفت:

- فردا صبح ساعت نه با هم می‌ریم پیش ایمان جون تا تمرین‌ها رو شروع کنید.

با قیافه زاری نگاهش کردم و گفتم:

- صبح؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- بلی، صبح.

هوفی کشیدم که شقا گفت:

- آها ببین درباره روند مسابقه باید بگم که... .

حرفش رو قطع کردم و کلافه گفتم:

- وای نه تو رو خدا! از مسابقه و روندش و این چرت و پرتا حرف نزن که مخم هنگ کرده. بابا هر  
روز یک چیزی می‌گی و اینا هم هر روز برنامه رو تغییر میدن. تو فقط به من بگو که چی کار کنم  
خب؟ گور بابای روند مسابقه.

خندید و چشم کشیده‌ای گفت.

\*\*\*

سه روز از روزی که فشرده تمرین می‌کنیم می‌گذره؛ تو این سه روز شقا هم باهام می‌اومد ولی از امروز قرار شد که دیگه نیاد و کنار نیکا باشه و به قول خودش حال کنن!

دستی به شالم کشیدم و زنگ رو فشردم. تو یک زیرزمین تمرین می‌کردیم که دور تا دورش رو آینه کار شده بود و این خیلی خوب بود که موقع رقص خودمون رو ببینیم.

ایمان لبخندی زد و گفت:

- خوش اومدی.

سری تکون دادم و خشک گفتم:

- ممنون.

مانتو و شالم رو درآوردم و نگاهی به لباسم کردم. شلواری پاره به همراه تاپ حریر سفید و کفش پاشنه بیست سانتی سفید. موهام هم که مثل همیشه باز بود.

ایمان: چای، شربت، قهوه، آب، نسکافه، کدوم؟

- آب.

به آشپزخونه رفت. به خواست ایمان سبک هیپ هاپ رو انتخاب کردیم و من هم قبول کردم. رقصش بی‌نقص بود و واقعا چیزی کم نداشت.

آب رو نوشیدم و از جام بلند شدم.

- خب، ما الان سه روزه که فقط یک ریح اول رو تونستیم با هم هماهنگ بشیم. نظرت چیه امروز ادامه‌اش رو طراحی کنیم؟

با چشماش نگاهم کرد که سریع سمت دیگه‌ای رو نگاه کردم. لامصب چشماش گرگ داشت، نمی‌تونستم نگاهش کنم.

ایمان: امیدوارم وقت کم نیاریم.

آهنگی که از امینم بود رو پلی کردم و گفتم:

- نمی آریم.

یک ربع اول رو با هم هماهنگ رفتیم و من آهنگ رو استپ دادم تا بقیه‌اش رو طراحی کنیم.

نفس نفس می‌زدیم. ایمان گفت:

- چگونه این جا هر کدوم جدا اجرایی داشته باشیم و برای یک ربع بعدی هماهنگ طراحی کنیم؛ هوم؟

فکر کردم. خب، خوب بود. این طوری وقت بیشتری هم داشتیم؛ آفرین پسر.

- خوبه.

اول اون اجرا کرد و من با چشمایی که مبهوت بود نگاهش می‌کردم.

لעنتی خیلی سریع و حرفه‌ای می‌رقصید. یه جا رو دستش بلند شد و بعد حرفه‌ای پرید و دوباره سریع شروع کرد به رقصیدن، حرکاتش واقعا حرفه‌ای و نرم بود.

آهنگ رو قطع کرد و در حالی که نفس عمیقی می‌کشید گفت:

- نوبت توئه.

سرم رو تکون دادم و اون آهنگ رو پلی کرد.

به چشماش زل زدم و یهو با ضرب یهویی آهنگ قفسه سینم و محکم بالا کوبیدم و با دست ادای تفنگ رو درآوردم و بعد آهنگ صدای شلیک گلوله داشت که همون موقع دستام و رو قلبم گذاشتم و ادای شلیک در آوردم.

نفسی کشیدم و اون آهنگ رو قطع کرد. از قیافه‌اش نمی‌شد چیزی رو خوند.

تک خنده‌ای کرد و گفت:



- خداروشکر که هر دو تو رقص کم نداریم.

راست می گفت.

حالا باید دوباره از اول تمرین می کردیم.

خسته کوفته ساعت هشت شب رسیدم خونه و کسی نبود. خوشحال به سمت اتاق رفتم و هنوز سرم به بالش نرسیده، خوابم برد.

\*\*\*

- ایلیا؟

سرش رو از گوشه اش بلند کرد و نگاهی به من کرد.

- بله استاد؟

چشمام رو تو حدقه چرخوندم و گفتم:

- به من نگو استاد.

چشماش متعجب شد و گفت:

- پس چی بگم استاد؟

این واقعا چجوری پزشک شده؟ نه واقعا؟

- نورا.

ایمان رفته بود تا تلفنش رو جواب بده؛ گویا خیلی مهم بود.

- ولی... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- ولی نداره.

سری تکون داد و من گوشم رو به مکالمه ایمان سپردم.

ایمان: قربونت. یا علی.

رو زمین چهار دست و پا نشستم که ایلیا پرسید:

- کی بود داداش؟

ایمان گوشی رو پرت کنار رو مبل و گفت:

- حسام.

ایلیا: چی می گفت؟

آخه تو فضولی بچه؟

ایمان: یکی از بیمارام اطلاع نداشت که نیستم و اومده بود مطب. به حسام گفتم که معلوم نیست

کی برگردم و برای همین به بیمارام اطلاع بده که تا چند وقتی من نیستم.

ابروهام بالا پرید. مگه این دکتره؟ این؟! وا!

ایلیا: پس اونایی که بستری هستن رو کی چک می کنه؟

ایمان: حسام.

ایلیا سری تکون داد و ایمان نگاهش رو به من دوخت و خندید.

برای چی می خنده؟

سرد گفتم:

- چیز خنده داری وجود داره؟

لبخند مهربونی زد و گفت:

- این جووری که نشستنی شبیه دختر بچه های تخس شیطون شدی.

شیطون؟ کلمه‌ای که خیلی وقته از شخصیت من فاصله گرفته. نگاهی به خودم کردم؛ حق با اون بود. با اون موهای خرگوشی و سرهمی سفید، خیلی شبیه دختر بچه‌ها شده بودم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- ایده‌ای برای ادامه رقص داری؟

کمی فکر کرد و بعد شروع به گفتن کرد. من هم با حوصله به حرفاش گوش دادم و اون رو تمرین کردیم. خسته و نفس نفس زنان رو زمین نشستیم و ایمان رو مبل لم داد. نگاهی به من کرد و گفت:

- ببخشید ولی نمی‌تونم واقعا بشینم.

بچه پرو. سری تکون دادم و به ایلیا که کنار ایمان نشسته بود و سرش تو گوشه بود نگاه کردم که یکهو ایمان چنان پس گردنی به ایلیا زد که با سر کمی جلو اومد و دوباره عقب رفت. با تعجب به ایمان نگاه کردم که با اخم و لحن بامزه‌ای گفت:

- بزمچه داری چه غلطی می‌کنی اون تو؟ پنج ساعت شده ما داریم تمرین می‌کنیم و با پدر گراممون سلامی کردیم اون وقت تو فقط سرت تو گوشیه؟ ها؟ گل بگیرم در اون دانشگاه رو که صبح تا شب بیکاری.

ایلیا با قیافه زاری پس گردنش رو با دست مالش می‌داد و همون‌طور گفت:

- ای بابا؛ باز تو بیکاری گیر دادی به من؟ خب من الان پاشم برات هندی برقصم خیالت راحت می‌شه؟ من هنوز عمومی رو تموم نکردم که بخواد بیمارستان رفتنم شروع شه؛ ایشاالله واسه تخصص دیگه رنگم هم نمی‌بینی.

بعد از حرفش لبخند دندون‌نمایی زد که ایمان ریلکس گفت:

- بری راحت بشم از دستت.

ایلیا پوکر نگاهش کرد و گفت:

- آیا تو برادری؟

ایمان کمی نگاهش کرد و یکهو با داد گفت:

- گمشو برو بیرون ریختت رو نبینم بزمچه.

ایلیا هول شده سریع از در بیرون رفت و بعد ایمان خندید.

این روانیه؛ من اطمینان دارم. نکنه چند شخصیتیه؟

ایمان: حال کردی چجوری ازم حساب می‌بره؟

بی حرف نگاهش کردم که خنده‌اش رو خورد.

ایمان: ها؟

ریلکس گفتم:

- مریضی؟ واسه چی این جور کردی؟

نفسی کشید و گفت:

- آخه نمی‌دونم که یک موقع‌هایی کرمم فعال می‌شه دیگه ول نمی‌کنه. از شانس خوب ایلیا هم

همیشه یقه اون رو می‌گیره.

خنده‌ام گرفته بود اما ل\*\*ب‌هام رو تو دهنم جمع کردم تا لبخندم رو نبینه.

- کاراتون من رو یاد خودم و نیکا می‌ندازه.

سوالی نگاهم کرد که گفتم:

- نیکا خواهرمه.

آهانی گفت و در ادامه گفت:

- پس تو هم اعتراف می‌کنی که کرم داری؟

برزخی نگاهش کردم که قهقهه زد.

\*\*\*

همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد و ما الان تو مسابقه‌ایم! استرس داشتم اما با خونسردی ذاتی که تو وجودم بود، نداشتم کسی بفهمه.

ایلیا: ایشاالله که قبول می‌شید و ما می‌آیم اونور دلی وا می‌دیم.

دلی وا می‌دیم رو کشدار گفت و چشمک شیطونی زد. بچه‌ها خندیدن و ایمان گفت:

- خجالت نمی‌کشی این حرف‌ها رو می‌گی؟

ایلیا دستش رو انداخت دور گردن داداشش و گفت:

- حرص نخور ایمان جون؛ برات بده.

ایمان با چندش دست ایلیا رو از گردنش انداخت.

لبخند کجی رو صورتم نشست که از نگاه ایمان دور نمود. بی‌تفاوت شونه‌ای بالا انداختم.

شقایق: بچه‌ها، بعد از این‌ها نوبت شماست.

نگاهی به رینگ انداختم و با خودم گفتم:

- مگه کشتی کجه؟

هوف کلافه‌ای کشیدم و به سمت یکی از اتاقا رفتم تا خلوت کنم. با استرس اتاق رو متر می‌کردم که با شنیدن صدایی بالا پریدم.

ایمان: استرس نداشته باش. ما خیلی خوب تمرین کردیم.

دستم رو قلبم بود. چند ثانیه به همین منوال گذشت تا تونستم دوباره خونسردی‌ام رو حفظ کنم.

- استرس ندارم.

بعد از حرفم به سمت آینه برگشتم و به خودم نگاه کردم. تیشرت و شلوار لَش مشکی به همراه کتونی مشکی. لباس ایمان هم ست من بود. موهام رو دم اسبی بسته بودم و لخت کرده بودم. با صدای ایمان به طرفش برگشتم.

ایمان: دختر خوب، کار من شناخت آدماست. پس حداقل به من دروغ نگو.

اولالا. پس معادله حل شد؛ ایمان دکتر روانشناسیه یا شاید هم روانپزشک! حالا هر چی که هست مربوط به روانه. خواستم گارد بگیرم که سریع و با لبخند گفت:

- جبهه بگیر؛ دی جی داره صدامون می‌کنه، بهتره بریم.

شتاب زده به طرف در دویدم که ایمان مچ دستم رو گرفت و گفت:

- هرکاری انجام میشه. عجله کار شیطونه.

سرد نگاهش کردم و گفتم:

- تازه فهمیدی که من فرزند شیطونم؟

مبهوت به من نگاه کرد و سریع نرمال شد. به سمت به اصلاح «رینگ» رفتیم و ایستادیم.

دی جی: خانومها و آقایان، این شما و این گروه آخر ما، نورا و ایمان.

جمعیت با جیغ و داد دست می‌زدن و هیجان داشتن. بعد از چند ثانیه دی جی گفت:

- آماده‌اید؟

سری تکون دادیم و سعی کردم ریلکس باشم. ایمان خیلی آرام نگاهم کرد و من نگاهم رو به جای

دیگه‌ای دوختم. چشماش چرا این جوریه؟

آهنگ پخش شد. من و ایمان حرکات رو به نحو عالی انجام دادیم و من تمام تمرکز رو کرده بودم.

آهنگ تموم شده بود و نفس نفس می‌زدیم. ایمان لبخندی زد و چشماش رو باز و بسته کرد.

نگاهی به صفحه انداختم تا قیافه داورهای به قول نیکا، «آنلاین» رو ببینم ولی از نگاهشون چیزی

نفهمیدم و با ایمان اومدیم بیرون.

نیکا: خدایا شکرت؛ به خدا انقدر که استرس گرفته بودم حد نداشت.

ایلیا: گل کاشتید؛ خسته نباشید!

شقایق: ترکوندین لعنتیا.

به هر سه تاشون لبخند زدم و ایمان هم به هر کدوم چیزی گفتم. ساکت نشسته بودیم و منتظر اعلام نتایج بودیم.

نیکا و شقایق از بس استرس داشتن که تیک گرفته بودن. نیکال\*\*بهاش رو می جوید شقایق هم ناخن هاش رو! سرم رو تکون دادم به ایلیا نگاه کردم؛ نگاهش فقط به داورا بود. ایمان هم که چشمش رو بسته بود.

بعد از دو ساعت، وقت اعلام نتایج رسیده بود و با استرس وسط رینگ ایستادیم؛ ده تا گروه بودیم.

دی جی کمی حرف زد و در آخر گفت:

- حدس می زنید کی برنده ست و شانس باهاش یار بوده؟

همه اسمی نام می بردند که واضح نبود. دی جی دستاش رو برد بالا و گفت:

- برنده مسابقه نیمه نهایی امشب، کسانی نیستن جز... .

جمعیت سکوت کرده بودن. قلبم داشت می اومد تو حلقم!

لامصب جون بکن بنال دیگه اه!

دی جی: جز... .

تیز نگاهش کردم که سریع و دستپاچه گفت:

- نورا و ایمان.

جمعیت منفجر شد و من به این فکر کردم که چه جذبه ای دارم، تا نگاهش کردم گفت!

ایمان با لبخند گفت:

- دیدی استرس نداشت؟

ای جونم؛ از ته دل خدا رو شکر کردم و با خونسردی گفتم:

- استرس طبیعی بود اما خب می‌دونستم که برنده‌ایم. کم زحمت نکشیدیم.

ابرویی بالا انداخت و من به سمت بچه‌ها رفتم. نیکا و شقایق با ذوق بغلم کردن و هر کدوم چیزی

گفتن. ایلیا مردونه خنده‌ای کرد و گفت:

- آخ جون! خارج رفتن جور شد!

بچه‌ها خندیدن و ایمان با تأسف سرش رو تکون داد. آخر هم دست از مسخره بازی‌اش انداخت

و ایمان رو بغل کرد و به من هم تبریک گفت.

ایلیا: استاد مبارکه.

با شنیدن استاد، اخمی کردم که سریع گفت:

- وای نه نورا.

نگاهش کردم که با قیافه شیطونش مواجه شدم؛ کرم داره ها.

ایمان سوالی گفت:

- چرا استاد؟

اینکه من رو دیده بود.

ایلیا چشمش رو گرد کرد و گفت:

- نورا همون استاد موسیقی است که دیدیش؛ وای داداش نگو که یادت نمی‌یاد.

ایمان چند ثانیه با شیطنت نگاهم کرد که فهمیدم کرم داره و از قصد پرسید. گفت:

- من می‌گم چرا انقدر قیافه نورا آشناست، پس نگو که قبلا دیدمش.



و بعد خنده‌ای کرد. خدایا من رو بکش. این واقعا با روان آدما کار داره؟ این خودش بیشتر نیاز به پزشک داره.

ایلیا: یعنی واقعا یادت نبود؟

ایمان سری تکون داد و با خنده گفت:

- چرا بابا! کرمم یک لحظه فعال شده بود.

بعد از حرفش نگاهی به من انداخت. می‌دونستم می‌خواد عکس العمل رو ببینه؛ به هر حال دکتره و هر کاری کنم زیر نظر داره. خونسرد نگاهش کردم که متعجب شد. شاید انتظار داشت داد و بیداد راه بندازم از اینکه همچین کاری کرده اما واقعیت این بود که واقعا برام مهم نبود که اون چی گفته. شقایق پیش داورهای «آنلاین» رفت و بعد برگشت.

خواست کارها رو بگه که سریع گفتم:

- نه شقا.

حرفش رو قطع کرد و خندید. به ایمان هم گفت که کارها رو براش اس می‌کنه. خداحافظی کردیم و به طرف خونه حرکت کردیم.

\*\*\*

نیکا: من چی بپوشم؟

شقا: ای درد، ای کوفت؛ این همه لباس یکی رو بپوش دیگه!

خنده‌ای کردم و به صداشون که از اتاق نیکا می‌اومد، گوش دادم.

نیکا: خب تو انتخاب کن.

شقا: این‌ها رو بپوش.

سری تکون دادم و مانتو کتی صورتی به همراه شلوار لی و کفش پاشنه بیست سانتی صورتی رو پوشیدم. رو میز آرایشم نشستم. سایه آبی و صورتی کمرنگی زدم و رژ صورتی رو به ل\*\*بهام زدم. شال آبی رو به سرم گذاشتم و از سر رضایت سری برای خودم تکون دادم.

- بچه‌ها بیاید دیگه اه!

ایمان امروز زنگ زد و برای نهار ما رو به رستورانی که در بالاشهر بود، دعوت کرد.

- شقا، این نگفت چرا دعوت کرده ما رو؟

شقا داد زد و گفت:

- این چیه زنیکه؟ یارو اسم داره؛ آها گفت شیرینی اینکه مسابقه رو بردیم.

سری تکون دادم و اون دوتا از اتاق در اومدن.

شقا کلا تیپ مشکی زده بود.

نیکا: نگا تو رو خدا انگار داره میره عزا.

شقا چشم غره‌ای رفت و من به تیپ نیکا نگاه کردم. شال سبز با مانتو کوتاه مشکی و شلوار لی تیره. کیف و کفش عروسکی سبز هم پوشیده بود. آرایش هم که نداشت. خواهرم همین جوریش نازه.

- بریم.

سوار ماشین شدیم و شقا سیستم رو روشن کرد.

"تکون بده، هو خانوم

همینجوری راه که میری، تکون بده

تکون بده لایک بگیری، تکون بده

آخه مگه خوابت میاد، تکون بده

تکون بده کامنت بیاد..."

آهنگ پخش می‌شد و این دوتا خل و چل با آهنگ می‌خوندن و قر می‌دادن.

- پیاده مرخص.

نیکا و شقا با دهن‌های باز داشتن به روبه‌رو نگاه می‌کردن، من هم مسیر نگاهشون رو گرفتم و رسیدم به رستوران؛ رستوران نبود که رستوران بود.

شقا: کفم.

نیکا: برید.

با دست به سرشون زدم و پیاده شدیم؛ من وسط بودم.

- اون جا خل و چل بازی در نمی‌آرید ها!

هر دو در حالی که دور و اطرافشون رو می‌دیدن، سری تکون دادن.

از دور ایلیا رو دیدم و دست اون دوتا رو کشیدم و به سمتشون رفتیم.

ایمان و ایلیا تا ما رو دیدن از جاشون بلند شدن و سلام و احوال‌پرسی کردیم. تو آلاچیق نشستیم و بعد از سفارش دادن غذا، نیکا و ایلیا رفتن تا دور بزبن. انقدر چشم غره رفتم به نیکا که چشمام چپ شد! چند وقت با شقایق چرخیده همینجوری شده دیگه. گوشه شقایق زنگ خورد و از ما دور شد.

ایمان به ایلیا و نیکا نگاه می‌کرد و من تازه تیپش رو دیدم. بلوز سفیدی که آستین‌هاش رو بالا داده بود و شلوار لی یخی به تن داشت. با دیدن ساعتش هنگ کردم، کل زندگی‌ام رو می‌دادم هم نمی‌تونستم بخرمش. موهاش هم مثل همیشه وسطش بلند بود و چند شاخه هم رو صورتش ریخته بود. خواستم صورتش رو هم ببینم که با صداس از فکر کردن در اومدم. با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- تموم شدم.

گیج نگاهش کردم که گفت:

- خوشگل ندیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره خوبی.

تعجب کرد ولی بعد از چند لحظه خندید و گفت:

- وای دختر تو دیگه کی هستی؟ گفتم الان مثل بقیه دختری می‌گی چقدر اعتماد به نفس داری یا چه می‌دونم از این حرفا. شخصیت جالبی داری.

سرد نگاهش کردم. شقا با لبخند نشست و گفت:

- ببخشید دیر شد. نورا جان، نوید و سهراب هم میان.

هوف، هوف، هوف. اونا نمی‌اومدن نمی‌شد؟ خواستم چیزی به شقا بگم که با دیدن ایمان علامت سوالی، منصرف شدم.

- باشه.

شقا لبخند گرمی زد و گفت:

- ببخشید ایمان جان. نوید و سهراب از دوستان هستن. زنگ زدن که با هم بیرون بریم که من گفتم اینجا بییم و اونا هم مثل اینکه نزدیک بودن که گفتن میان. مشکلی نیست؟

حالا که کنجکاوی‌اش رد شده بود، لبخند زد و گفت:

- نه چه اشکالی؟ خوشحال می‌شیم. هرچی تعداد بیشتر باشه، بیشتر خوش می‌گذره.

کفشام رو به پام کردم که شقا پرسید:

- کجا میری؟

- میرم قدمی بزنم.

سری تکون داد و من به سمت ایلیا و نیکا رفتم. قصد داشتم برم پیششون اما منصرف شدم؛  
بذار با هم باشن.

رو پل ایستادم و به موسیقی سنتی که خونده می‌شد، گوش سپردم. از دور قیافه سهراب و نوید  
رو تشخیص دادم و با حرص خواستم عقب گرد کنم که با شنیدن اسمم از زبون نوید، نشد.

- سلام نورا چطوری؟

به نوید نگاهی کردم و گفتم:

- ممنون.

سهراب با پوزخند کوفتی‌اش گفت:

- سلام عرض شد.

به چشمای مشک‌اش خیره شدم و گفتم:

- علیک.

با دستم به آلاچیق اشاره کردم و گفتم:

- بچه‌ها اونجان. برید من هم می‌یام.

سری تکون دادن و من به سمت نیکا و ایلیا رفتم.

مشغول حرف زدن بودن که گفتم:

- بیاید شام.

سری تکون دادن و من به آلاچیق رفتم. شام در سکوت سپری شد. ایمان با بچه‌ها گرم گرفته بود.  
شقایق که نوید مسخره رو دیده بود، یخش باز شده بود و مسخره بازی درمی‌یاورد. ایلیا هم  
باهاشون همراهی می‌کرد.

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- تموم شدم.

گیج نگاهش کردم که گفت:

- خوشگل ندیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

- آره خوبی.

تعجب کرد ولی بعد از چند لحظه خندید و گفت:

- وای دختر تو دیگه کی هستی؟ گفتم الان مثل بقیه دختری می‌گی چقدر اعتماد به نفس داری یا چه می‌دونی از این حرفا. شخصیت جالبی داری.

سرد نگاهش کردم. شقا با لبخند نشست و گفت:

- ببخشید دیر شد. نورا جان، نوید و سهراب هم میان.

هوف، هوف، هوف. اونا نمی‌اومدن نمی‌شد؟ خواستم چیزی به شقا بگم که با دیدن ایمان علامت سوالی، منصرف شدم.

- باشه.

شقا لبخند گرمی زد و گفت:

- ببخشید ایمان جان. نوید و سهراب از دوستان هستن. زنگ زدن که با هم بیرون بریم که من گفتم اینجا بییم و اونا هم مثل اینکه نزدیک بودن که گفتن میان. مشکلی نیست؟

حالا که کنجاوی اش رد شده بود، لبخند زد و گفت:

- نه چه اشکالی؟ خوشحال می‌شیم. هرچی تعداد بیشتر باشه، بیشتر خوش می‌گذره.

کفشام رو به پام کردم که شقا پرسید:

- کجا میری؟

- میرم قدمی بزنم.

سری تکون داد و من به سمت ایلیا و نیکا رفتم. قصد داشتم برم پیششون اما منصرف شدم؛  
بذار با هم باشن.

رو پل ایستادم و به موسیقی سنتی که خونده می‌شد، گوش سپردم. از دور قیافه سهراب و نوید  
رو تشخیص دادم و با حرص خواستم عقب گرد کنم که با شنیدن اسمم از زبون نوید، نشد.

- سلام نورا چطوری؟

به نوید نگاهی کردم و گفتم:

- ممنون.

سهراب با پوزخند کوفتی‌اش گفت:

- سلام عرض شد.

به چشمای مشکی‌اش خیره شدم و گفتم:

- علیک.

با دستم به آلاچیق اشاره کردم و گفتم:

- بچه‌ها اونجان. برید من هم می‌یام.

سری تکون دادن و من به سمت نیکا و ایلیا رفتم.

مشغول حرف زدن بودن که گفتم:

- بیاید شام.

سری تکون دادن و من به آلاچیق رفتم. شام در سکوت سپری شد. ایمان با بچه‌ها گرم گرفته بود.  
شقایق که نوید مسخره رو دیده بود، یخش باز شده بود و مسخره بازی درمی‌یاورد. ایلیا هم

باهاشون همراهی می کرد. خونه ساکت بود. هوفی کشیدم و به اتاقم رفتم. بعد از پوشیدن تاپ و شرتک مشکی، رو تخت دراز کشیدم و به سقف سیاه اتاقم خیره شدم.

حرف نیکا تو سرم اگو شد.

چی شد که این جوری شد؟

چی شد که این جوری شد؟

چی شد که این جوری شد؟

به پهلو دراز کشیدم. زندگی من اوایلش شیرین بود اما بعد زهر شد. ذهنم پر کشید به یکی از خاطرات لعنتیم.

\*\*\*

هق هق می کردم. نفسم بالا نمی اومد. در اتاق باز شد و اون مرد که شده بود کابوس روزها و شب های من، به داخل اومد.

جیخ می زدم و کمک می خواستم اما اون با لبخند چندشی به سمتم می اومد.

تمام صورتم از اشک خیس شده بود و با عجز گفتم:

- تو رو خدا کاری با من نداشته باش. چرا اومدی تو زندگی ما؟ ها؟ چرا؟

با جیخ هر کدوم از کلمات رو می گفتم و اون فقط خیره نگاهم می کرد، انگار حرف های من رو نمی شنید.

. همون لحظه در باز شد و ناجی من به داخل اومد. به سمت اون رفت و تا جون داشت مشت و لگد بهش زد.

باباجون: مگه خودت ناموس نداری؟ ضعیف گیر آوردی؟ خودم می کشمت، با همین دستای خودم می کشمت.

بی توجه به منی که بیحال افتاده بودم، مشت و لگد می زد. تمام توانم رو جمع کردم و با داد گفتم:



- بابا جون.

به سمتم برگشت و من رو بغل کرد. با چشمای نیمه باز نگاهش کردم که صورتم رو بوسید و گفت:

- نترس جان من. من اینجام، نترس همه چی تموم شده.

با ناله گفتم:

- بابا بزرگ.

و بعد بیهوش شدم...

\*\*\*

موهام رو چنگ زدم و رو تخت نشستم.

کلافه دستی به صورتم کشیدم و دلم تنگ شد برای بابا جون، پدربزرگی که تو اون سالها همیشه مراقبم بود. خاک تو سر من کردن که الان نزدیک به پنج هفتهست بهش سر زدم. خاک تو سرم. گوشه‌ام رو باز کردم و تو گالری‌ام دنبال عکس باباجون گشتم. با دیدن عکسش که مثل همیشه لبخند به لب داشت و با چشمای مشک‌اش به دوربین خیره شده بود. لبخند تلخی زدم و بغضم گرفتم. نمی‌دونم چی شد، فقط این رو می‌دونم که سریع لباسی پوشیدم و بدون آرایشی از خونه زدم بیرون.

گاز می‌دادم به سمت خونه باباجون می‌رفتم. بغضم گرفته بود ولی شکسته نمی‌شد. شیشه رو دادم پایین و سعی کردم نفس بکشم اما این بغض لعنتی نمی‌داشت. با خودم زمزمه کردم:

- طاقت بیار نورا، الان دوری تموم می‌شه.

ماشین رو پارک کردم و دویدم به خونه‌اش. خونه باباجون تو بهشت زهرا بود. خیلی ساله که خوابیده و دوست نداره بیدار شه.

با دیدن قبرش خودم رو پرت کردم روش و بغضم بالاخره بعد از مدت‌ها شکست. گریه کردم و براش دردودل کردم؛ گریه کردم و براش از سختی‌هام گفتم. گریه کردم و گله کردم که چرا من رو تنها گذاشت و رفت. اون قدری گریه کردم که حس کردم سبک شدم. حس آرامش سرتاسر وجودم رو گرفته بود.

دستی به قبرش کشیدم و با درد گفتم:

- دلم واسه بغل کردنت تنگ شده، دلم واسه حمایت‌های همیشگی‌ات تنگ شده، دلم برای خنده‌ها و غرغر کردنات تنگ شده. چی کشیدی وقتی فهمیدی عروست اون چیزی نبوده که فکرش رو می‌کردی؟ چی کشیدی؟ چرا زندگی این جوریه؟ تا می‌ای و می‌فهمی که زندگی چیه، یک‌هوا همه چی خراب میشه و زندگی مشغول اثبات اینه که تازه کجا رو دیدی؟ اینکه چیزی نیست! من رو ببخش که پیشت نیومدم و تاخیر داشتم.

اشکام رو پاک کردم و گفتم:

- باباجون برام دعا کن تا مسابقه رو ببرم. امشب از ایران میرم. خودت هوای نیکا رو داشته باش و هوای من رو هم داشته باش. کمکم کن تا هرچی به صلاحمه همون اتفاق بیوفته.

با آب، قبر رو شستم. بی‌حرف قبر رو بغل کردم، حس می‌کردم باباجون هم بغلم می‌کنه و این باعث شده بود تا لبخندی مهمون ل\*\*ب‌هام بشه. از باباجون جدا شدم و بعد از بوسیدن قبر گفتم:

- سلام من رو به اون بالاسری برسون و بهش بگو هومون رو داشته باشه.

از بهشت زهرا خارج شدم و به سمت خونه راندم.

گوشی‌ام زنگ خورد و با دیدن «شقایق» تماس رو وصل کردم:

شقا: کجایی؟ نمی‌گی نگران می‌شیم؟ نمی‌گی بی‌حرف می‌ذاری و می‌ری دلمون هزار راه می‌ره؟ اصلا به این فکر کردی که یک رفیق و یک خواهری هم داری؟ هان؟

پوفی کشیدم و گفتم:

- سلام عرض شد.

نفس آسوده‌ای کشید و گفت:

- خوبی؟

حرفی گفتم:

- شقایق بس کن! بیست و پنج سالمه. بچه نیستم که بیخود نگران می‌شید. آماده باشید که تا اومدم بریم پیش بچه‌ها، به اندازه کافی دیر شده. و بعد قطع کردم.

سیا رو پارک کردم و سرم رو به زیر انداختم و به اتاقم رفتم. نمی‌خواستم چشم‌های قرمز شده‌ام رو ببینم.

چمدون رو بسته بودم و آماده گوشه اتاق بود. مانند زرد رو به همراه شلوار لی پوشیدم. رو صندلی نشستم و مشغول آرایش شدم. پوستم روشن بود و نیازی به هیچی نداشتم، خداروشکر. خط چشم نازکی کشیدم و ریمل رو به مژه‌های فر مشکی‌ام زدم. رژ صورتی رو هم به ل\*\*ب‌هام کشیدم. موهای فر درخشانم رو بالای سرم بستم و دو تا دونه‌اش رو بیرون گذاشتم. شال صورتی‌ام رو به سر گذاشتم و بعد از برداشتن کیف کج صورتی، کفش‌های کالج زرد رو به پام کردم. نگاهی به آینه قدی اتاقم انداختم. مانند بلند باعث شده بود تا قدم کشیده‌تر نشون بده، صد و شصت که قد نیست!

چمدون مشکی‌ام رو به دست گرفتم و برای آخرین بار نگاهی به اتاقم انداختم. تمام اتاقم مشکی بود جز سرامیک که سفید و مشکی بود. مشکی رنگ آرامش من بود.

در اتاق رو بستم که دیدم اونا حاضر و آماده منتظر من هستن. روز آخری رو نخواستم از دهنشون دربیارم و بالاخره معلوم نیست کی برگردم!

- خوشگل کردین شیطونا.

پشت بند حرفم چشمکی زدم و هر دو خندیدن، نیکا چشمای عسلی اش ناراحت بود.

- شماها برید پایین چمدون رو هم ببرید، من میام.

سری تکون دادن و به پارکینگ رفتن. نگاهم رو به سالن شصت متری خونه دوختم. خونه‌ای که به خواست نیکا، وسایل‌هاش از رنگ شاد بود.

برق‌ها رو خاموش کردم و به پارکینگ رفتم.

نیکا دستش رو به سیتم برد و آهنگ پخش شد. آهنگ جنتلمن از ساسی پخش شد و ماشین رفت رو هوا! نیکا و شقایق چنان قری می‌دادن که همه با چشم غره نگاهشون می‌کردن. من هم چیزی بهشون نگفتم و نخواستم شبمون رو خراب کنم.

آهنگ رو کمی، کم کردم و گفتم:

- شقا آدرس رو بده.

آدرس رو از تو گوشی خوند.

شقا: برو الهیه، خیابان... .

نفس پر حرصی کشیدم، من نمی‌دونم این چرا همه برنامه‌ها رو بالاشهر می‌ذاره.

پوزخندی گوشه لبم جا خوش کرد. یک روزایی من هم از بالاشهری‌ها بودم. سریع افکارم رو پس زدم و با لبخند خبیثی به بچه‌ها نگاه کردم.

نیکا: یا جد سادات، شقا این هر وقت این جوری لبخند می‌زنه یعنی فکر خوبی نداره ها.

شقا آب دهنش رو قورت داد و همان طوری که به من خیره شده بود، گفت:

- می‌دونم. ببین نورا فکر سرعت رو... .

حرفش هنوز تموم نشده بود که ماشین رو از جا کندم. سرعتم خیلی بالا بود و از کوچه‌ها می‌رفتم تا ترافیک نباشه.

شقایق به صدلی چسبیده بود و نیکا هم صدایش در نمی‌اومد. خندیدم و گفتم:

- شقا سرعت که ترس نداره، نگا کن.

و بعد بیشتر گاز دادم. چشمش رو بست و با لحن پر حرص و نگرانی گفت:

- لعنت بهت!

به مقصد که رستورانی، بود رسیدیم.

- برویج پیاده.

شقایق که انگار فشارش افتاده بود، از جاش تکون نمی‌خورد. نیکا هم بعد از چند دقیقه از ماشین پیاد شد.

- شقا سالمی؟

خواست جوابم رو بده که نویدخان مثل نخود، به سمت شقا رفت.

نیکا: این کی اومد؟

شونه‌ای بالا انداختم و به شقا و نوید نگاه کردم.

نوید: شقایق جان خوبی گلم؟

شقایق پسش زد و گفت:

- اه اه حالم بهم خورد. آره باو خوبم، نمردم که!

نوید پوکر نگاهش کرد که صدای خنده نیکا رو شنیدم.

نوید با من و نیکا دست داد و گفت:

- ایمان و ایلیا کوشن؟

نیکا خواست جوابش رو بده که ایلیا از پشت اومد و گفت:

- جان؟ کسی با من کاری داشت؟

نیکا لبخندی زد که چال رو گونه‌اش قشنگ معلوم شد و گفت:

- ذکر خیرت بود.

ایلیا لبخند مهربونی به نیکا زد که ابروهایم بالا پرید. اینا هم شیطوننا!

شقایق: پس ایمان کو؟

ایلیا: داره میاد.

از دور به ایمان اشاره کرد. تیپ سر تا پا مشککی زده بود. ایلیا هم تیشرت آبی با شلوار لی.

چشماس با تیشرتش هم رنگ بود و این جذابیتش رو بیشتر می‌کرد.

ایمان: سلام بر همگی.

باهش دست دادیم و وارد پاساژ شدیم.

ل\*با\*م رو مثل همیشه که وقتی می‌خواستیم غر بزنم، غنچه کردم و گفتم:

- خب ما که خرید نداریم، واس چی اومدیم پاساژ؟

نوید: نورا غر نزن دیگه. یکم می‌گردیم بعد می‌ریم؛ کجا بریم؟

ایلیا: من می‌گم بعد از این جا بریم رستوران.

پوکر نگاهش کردیم که ایمان گفت:

- چقدر فکر کردی تا به این نتیجه رسیدی؟ خب نخبه اون رو که باید بریم، بالاخره که باید یک

چیزی بخوریم.

ایلیا: خب حالا.

شقایق: پارک چطوره؟

همگی سرمون رو معنی «نه» تگون دادیم.

نوید: اصلا هرچی نیکا بگه.

چشمای وحشی سبز رنگم رو به چشمای قهوه‌ای اش دوختم و گفتم:

- چرا نیکا؟

نگاهش رو به شقایق دوخت و خطاب به من گفت:

- بابا لامصب اون چشمات رو این جوری نکن، آدم به همه گناهای نکرده‌اش اعتراف می‌کنه.

خواستم بگم از چشمای ایمان که بدتر نیست، اما سریع حرفم رو خوردم.

ایمان: نیکاجون نظر تو چیه؟

نیکا: وا این همه آدم چرا من بگم؟

ایمان: چون از همه کوچیک‌تری.

ایلیا سرش رو تکون داد و گفت:

- صحیح.

شقا هم یکی خوابوند پس کله ایلیا.

نیکا کمی فکر کرد و گفت:

- من می‌گم الان بریم یکم بگردیم تو پاساژ بعد بریم شام و بعد بریم شهر بازی، چطوره؟

خوب بود. همگی اعلام موافقت کردیم و وارد پاساژ شدیم. نوید و شقایق که کلا از اول تا آخر

معلوم نبود کدام گوری‌ان، نیکا و ایلیا هم جلو من و ایمان راه میرن.

ایمان: نوید و شقایق معلوم نیست کجا غیبشون زده.

سرم رو به سمتش چرخوندم و گفتم:

- نمی‌دونم والا.

و بعد به ایلیا که با هیجان داشت چیزی رو برای نیکا تعریف می کرد، دوختم.

ایمان: جدیداً چیزی تو نگاه شقایق نسبت به نوید احساس نکردی؟

- نه، مثلاً چی؟

دستش رو به سمت صندلی که تو پاساژ بود، برد و گفت:

- بریم بشینیم.

سرم رو تکون دادم و نشستیم. اون دوتا هم که فارغ از اینکه خواهر برادرشون پشتشون، برای خودشون راه رفتن تا اینکه از دید ما خارج شدن.

- خب نگفتی؟

چشماش رو به چشمام دوخت و من نگاهم رو به روبه رو.

ایمان: خب ببین من با توجه به کاری که دارم، رفتاراً و گفتارهای همه رو می سنجم.

سرد و خشک نگاهش کردم و گفتم:

- خب که چی؟

لبخندی زد و گفت:

- فکرکنم شقایق دلش رو باخته.

سرم رو سریع به سمتش برگردوندم که گردنم رگ به رگ شد!

- هان؟

تک خنده ای کرد و سرش رو تکون داد.

ایمان: نگاههاش که این رو می گه.

- نمی دونم، شاید.



ایمان: می‌دونی به کی دل بسته؟

اخم کردم و گفتم:

- کی؟

ایمان: نوید.

چشمام توپ تنیس شده بودا ولی خونسردی ذاتی‌ام، کمکم کرد و سریع نرمال شدم.

- ولی اینا که همش سگ و گربه‌ان.

پای راستش رو پای چپش انداخت، لبخندی زد و با صدای بم مردونه‌اش، گفت:

- نه دیگه بی‌انصافی هم نکن، سگ و گربه هستن ولی رابطشون با هم خوبه. شوخی و خنده هم با هم دارن.

سرم رو تکون دادم.

ایمان: نظری نداری؟

ای خدا.

- نوید هم شقایق رو، آره؟

خندید؛ وا روانی، چرا می‌خنده؟

خنثی نگاهش کردم که خنده‌اش رو خورد و گفت:

- چرا اون کلمه رو به زبون نمی‌آری؟

چشمام رو با حرص بستم و گفتم:

- الان برای این خندیدی؟

با شنیدن صداش، چشمام رو باز کردم.

سرش رو بامزه خاروند و گفت:

- آره دیگه.

نگاهم رو به مغازه دوختم و حرفی نزد.

نیکا و ایلیا لبخند به ل\*\*ب به سمتمون اومدن.

ایلیا: خلوت؟ اون هم دو نفره؟ نوچ نوچ، نوچ. داداش از تو دیگه انتظار نداشتم.

و بعد با نیکا خندید.

لبخندی زدم و ایمان گفت:

- ببند دهن رو بچه. خودت و نیکا چی که ما رو پیچوندین و رفتین؟ هان؟ هان؟

با شوخی گفت ولی نیکا سرش از خجالت انداخت پایین. می‌دونستم ایمان منظوری نداره، برای

همین خنده‌ای کردم تا نیکا خیالش راحت بشه؛ اگر ایمان منظوری داشت که زنده‌اش نمی‌داشتم!

شقایق و نوید هم اومدن و بعد از کلی تو سر و کله هم زدن، تصمیم گرفتن بریم رستوران، من هم

که تابع جمع.

شقایق رو صدا زدم و از جمع خارج شدیم. ایمان فهمید می‌خوام چه کنم برای همین چشمکی

زد که به پسر بودنش شک کردم. من هم سرد نگاهش کردم و اون رفت.

شقایق: جونم جیگر؟

تیز نگاهش کردم و گفتم:

- عاشق شدی؟

یکم مبهوت نگاهم کرد و بعد آسمون رو نگاه کرد.

شقایق: کی من؟ نه!

- من رو نگاه کن.

می‌دونستم در برابر چشم‌ام نمی‌تونه مقاومت کنه، برای همین نگاهش کردم.

- به من نگی، می‌خوای به کی بگی؟

من و من کرد و گفت:

- خیلی وقته.

لبخندی زد و گفت:

- طرف نویده؟

لبخندی زد و گفت:

- از کجا فهمیدی؟

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:

- حالا.

شقایق: به نظرت اون هم من رو دوست داره؟

- نمی‌دونم. این رو خودت باید بفهمی. رابطتتون در حد دو تا دوست خیلی خوبه و این صمیمیت

می‌تونه باعث شه تا تو بفهمی اون هم دوست داره یا نه.

قیافه‌اش ناراحت شد.

شقایق: ولی اون یکی دیگه رو دوست داره.

وای نه.

- چطور؟

شقایق: یه روزی برگشت بهم گفت که با همه دوست دختراش بهم زده و دلش رو به دختری داده

و منتظر فرصته تا بهش بگه.

- احمق شاید اون دختر تو باشی.

قیافه‌اش خوشحال شد. خاک بر سرش. آخه عشق چیه؟ آدم رو خورد می‌کنه.

شقایق: جان من؟

- اوهوم.

شقایق: ولی اگه من نباشم... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- این رو خودت می‌فهمی. اگر نبودی هم چیزی قرار نیست تغییر کنه.

خواست جوابم رو بده که با صدای ایلیا، سریع به طرفشون رفتیم.

\*\*\*

همه غذا خورده بودن جز من!

ایلیا: توروخدا نورا یکم سریع‌تر، چرا انقدر لفت میدی؟

بدون اینکه بهش نگاه کنم به غذا خوردنم ادامه می‌دادم.

نوید: یا جد تتلو، این چرا مثل ماست می‌خوره؟

نیکا: نورا همیشه غذاش رو آرام می‌خوره.

شقایق: الان ساعت چنده؟

ایمان نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- دقیق یازده و ده دقیقه.

شقایق سرش رو تکیه داد و گفت:

- خب ده و چهل و پنج غذا رو آوردن، پس در نتیجه پنج دقیقه مونده تا غذا خوردن نورا تموم شه.

خندهام گرفته بود، تایم غذا خوردن من رو هم داره!

همه متعجب نگاهم می کردن که ایلیا گفت:

- دروغ.

نیکا شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- راست.

بعد از پنج دقیقه غذا خوردنم تموم شد که نوید گفت:

- دقیق بعد از پنج دقیقه تموم کرد. جلال خالق! آفرین شقایق.

نیش شقایق از این سر تا اون سر باز شد که با دیدن اخم من سریع نیشش رو بست.

- من میرم دستام رو بشورم شما هم این جا بشینید تا پیام.

سری تکون دادن و من بعد از اینکه از دید اون‌ها خارج شدم، به سمت صندوق رفتم و پول رو حساب کردم. می‌دونستم اجازه نمیدن که من حساب کنم ولی خب در شخصیت خودم نمی‌دیدم که اونا حساب کنن! یک‌بار ایمان و یک‌بار هم من.

به نیکا اس دادم که بیرونم و بیان. بعد از پنج دقیقه اومدن.

نوید: دختر این چه کاری بود که کردی؟

خونسرد نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

ایلیا: ما سه تا رفتیم حساب کنیم حالا بماند سر اینکه کی حساب کنه چقدر تعارف تیکه پاره می‌کردیم، بعد از اینکه گفتیم حساب میز شماره پانزده چند می‌شه، یارو برگشت گفت حساب شده. انقدر ضایع شدیم. شبیه این اوسکلا اول دعوا داشتیم سر اینکه کی حساب کنه و آخر معلوم شد یکی دیگه حساب کرده.

لبخند کجی زدم.

ایمان: آدم وقتی با چندتا مرد میره بیرون که پول از جیبش در نیاره دختر خوب.

بی حوصله پوفی کشیدم و چیزی نگفتم.

نوید پوکر گفت:

- چقدر هم برای نورا مهمه که ما چی داریم می‌گیم.

بی توجه سوار ماشین شدم و اونا خندیدن.

نیکا: بیخیال اصلا شام رفتن نورا به آلمان.

خندیدن و مسخره‌بازی درآوردن. موقع رفتن به شهربازی، نوید و شقایق با ماشین نوید رفتن.

نیکا: دمت گرم نورا. خوشم اومد رفتی حساب کردی.

لبخندی زدم و گفتم:

- خودمونیم ولی تا یارو گفت چقدر شده نزدیک بود بگم «اوکی میان حساب می‌کنن».

و پشت بند حرفم خندیدم که نیکا هم باهام همراه شد.

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و سیا وسط بود و سمت راست، ایمان اینا و سمت چپ، نوید اینا.

ایلیای دلک شیشه رو داد پایین و گفت:

- خانومی شماره بدم؟

نصف بدنش بیرون از شیشه بود. شقایق و نوید که غش کرده بودن از خنده. ایمان هم به نشونه

تاسف می‌خندید و سر تکون می‌داد.

نیکا دلک بازی‌اش فعال شده بود.

نیکا: برو آقا مگه خودت خواهر، مادر نداری؟

ایلیا خواست جواب بده که نوید از اون ور داد زد:

- هوی مرتیکه، یو آر لا مادر؟ لا خواهر؟ تو شب روشن برای خانوم مزاحمت ایجاد می‌کنی؟  
بی‌وجدان، هان؟

شقایق جوری می‌خندید که گفتم الان تشنج می‌کنه!

خودمم خنده‌ام گرفته بود. ماشاالله! عربی و انگلیسی و فارسی.

ایلیا: آقا جدا از شوخی، نصف شبه و امشب هم که شب آخر که شما ایرانید، باز معلوم نیست  
کی بیاید، کورس بذاریم؟

ای جان، کورس!

- موافقم.

نوید: خریدارتم شدید.

خندیدیم که ایمان به ایلیا چیزی گفت و از ماشین پیاده شد. اومد جای ایلیا نشست و ایلیا  
پشت فرمون نشست.

شقایق: این گواهینامه داره ماشین داری میدی دستش؟

ایمان: اون رو که داره ولی خش روش بیوفته کلیه‌هاش رو باید بفروشه تا خرجش رو بده.

خواستن باز کرم بریزن که چراغ سبز شد.

نیکا جیغ زد و گفت:

- یک، دو، سه، شروع.

فراری که سرعت برایش آب خوردن بود. نوید هم که ماشینش سانتافه بود. من فقط سیا رو داشتم،  
دویست و شش جیگر خودم!

بدون سرعت داشتم مسیر رو می‌رفتم که نیکا گفت:

- گاز بده لعنتی رفتن.

تو کوچه پیچیدم و گفتم:

- اگه من نورام که می‌برمشون.

نیکا با هیجان نگاهم کرد و من گاز رو تا آخر پر کردم و از پس و پس کوچه‌هایی که می‌زدم، می‌دونستم زودتر از اونا می‌رسم و همین هم شد. دویست و شش زودتر رسید!

سیا رو پارک کردم که همون لحظه اونا هم همزمان رسیدن. سویچ رو تو دستام چرخوندم و با نیکا از سیا پیاده شدیم. پر غرور نگاهشون می‌کردم.

بدبختا هنگ کرده بودن. ایلیا که هر چند دقیقه یک‌بار پلک می‌زد تا باور کنه منم! فقط شقایق بود که ریلکس از ماشین نوید پیاده شد و دستش رو نگه داشت و گفت:

- خواهر خودمی، بزن قدش.

و زدیم قدش.

شقایق رو به نیکا کرد و گفت:

- این مورماز باز از کوچه‌ها اومد که زود رسید، نه؟

نیکا سرش رو با ذوق تکون داد. خندیدم و شقایق بلند گفت:

- خاک بر سرتون، شما مردین؟ یک زن شما رو برد که. بیاید پایین که آبرو هر چی مرده رو بردین.

و پشت بند حرفش با نیکا خندیدن ولی من خبیث نگاهشون می‌کردم. بالاخره از ماشین پیاده شدن. ایمان و نوید حرفی نزدن ولی ایلیا گفت:

- یادم باشه دیگه با تو کورس ندارم.

سری تکون دادم و به سمت خرید بلیط رفتیم. اون جا دیگه خودشون سه تا حساب کردن.



\*\*\*

ساعت یک دیگه رضایت دادن و از شهر بازی بیرون اومدیم. انقدر کولی بازی این شقایق درآورد که اصلا نگو و نپرس!

هی هر وسیله‌ای سوار می‌شدیم خودش رو می‌زد به بی حالی، نوید خر هم فکر می‌کرد واقعیه هی نازش رو می‌خرید. ما هم مثل هویج فقط نگاه می‌کردیم. ایلیا و نیکا هم خوب با هم جور شده بودن و هر وسیله‌ای رو دوتایی سوار می‌شدن. با به یاد آوردن قیافه شقایق خنده‌ام گرفت؛ دلچک چشماش نیمه باز بود و ناله می‌کرد بعد وقتی می‌دید نوید نگرانشه، هی نزدیک بود نیشش باز شه که جلوش رو می‌گرفت.

سرم رو با خنده تکون دادم که از نگاه نیکا دور نموند.

نیکا: به چی می‌خندی کلک؟

- هیچی.

نیکا حرفی نزد.

- نیکا خوب گوش کن، این مدتی که من نیستم درسات رو خوب می‌خونی و برای کنکور آماده می‌شی خب؟ من معلوم نیستم کی پیام ایران، پس حواست رو جمع کن.

اخمی کرد و گفت:

- نمی‌گفتی هم حواسم بود.

دنده رو عوض کردم و گفتم:

- ای جان خانوم ناراحت شدن؟ من فقط گفتم که بدونی جیگر.

اخمش باز شد و گفت:

- رفتن روت تاثیر گذاشته مهربون شدیا.

سری تکون دادم. اون که خبر نداشت از سختی‌های زندگی. هعی روزگار.

به فرودگاه رسیدیم و داخل رفتیم. همه دپ بودن شدید. ایلیا و نوید چندبار خواستن جو رو عوض کنن ولی نشد که نشد.

ایمان: نورا جان، دیگه وقت رفتنه.

سری تکون دادم و از جام بلند شدم. بلند شدنم همانا و گریه کردن نیکا و شقایق همانا!

اخمی کردم و بغلشون کردم. پسرا با تعجب نگاهمون می کردن.

- این چه کاریه دیوونه‌ها؟ مگه دارم میرم بمیرم؟

هق هقشون گرفته بود.

حرصی گفتم:

- اگر همین الان گریه تون رو تموم نکنید، سگ می شم پاچه تون رو می گیرم.

سریع از بغلم دراومدن و اشکاشون رو پاک کردن. شاید بهتر بود بغلشون می کردم و خیالشون رو

راحت می کردم، اما چون این یابوها رو می شناسم برای همین اینجوری رفتار کردم، چون اگر

احساسی برخورد می کردم، گریه شون بیشتر می شد!

ایمان بارها رو تحویل داد و رو به نیکا و شقایق گفت:

- قول میدم زودی نورا برگرده ایران.

لبخند مهربونی به بچه‌ها زدم و اونا هم جوابش رو دادن.

ایمان به سمت ایلیا رفت و اون رو در آغوش کشید، ایلیا هم آدای گریه کردن رو درآورد. الکی گریه

می کرد و شونه‌هاش رو می لرزوند.

ایلیا: تو بری من چیکار کنم؟ وای خدا من بدون ایمان نمی تونم. لعنتی زندگی بدون تو سخته

بفهم.

و بعد الکی خودش رو می زد. مرده بودیم از خنده! همه مردمی که اون جا بودن با تأسف نگاهمون

می کردن و بعضی هم به خل بازی‌های ایلیا می خندیدن.

ایمان پس گردنی معروفش رو نثار ایلیا کرد و ایلیا خندید. بچه‌ها رو بغل کردم و در گوش شقایق گفتم:

- مراقب همه چی باش.

لبخندی زد که خیالم راحت شد. با نوید و ایلیا دست دادم که نوید گفت:

- به سلامت برید.

از پله برقی بالا رفتیم و براشون بای بای کردیم. نفس عمیقی کشیدم که ایمان گفت:

- این نیز بگذرد.

سری تکون دادم و سوار هواپیما شدیم. صندلی‌هامون کنار هم بود.

ایمان: تو کنار پنجره بشین.

سری تکون دادم و اون کنارم نشست. به آسمون نگاهی کردم که با سیاهی‌اش دلبری می‌کرد.

- مسافرین محترم، کمربندهای خود را ببندید.

کمربندها رو بستیم و بعد از گوش دادن به حرف‌های خلبان، چشمام رو بستم تا خستگی از تنم بیرون بره.

ایمان: نورا؟

همون‌طور که چشمام بسته بود، جواب دادم.

- هوم؟

نفسی کشید و گفت:

- چرا انقدر ساکتی؟ سردی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

- یک روزایی بود که همه رو روانی می‌کردم با حرف زدنم ولی الان... .

نفسی کشیدم و ادامه دادم.

- ولی الان خیلی چیزا تغییر کرده.

بی حرف نگاهم کرد. حتما تو ذهنش داشت تجزیه تحلیل می کرد که چرا من یک همچین حرفی رو زدم!

- کی می رسیدیم؟

خنده ای کرد و گفت:

- تازه حرکت کردیم.

هوفی کشیدم و گفتم:

- راستی، خونه چجوریه؟ هتل باید بریم یا که چی؟

به نیم رخش نگاه کردم.

ایمان: برامون دوتا سوویت گرفته بودن ولی من رد کردم.

سیخ سر جام نشستیم و با چشمای وزغی گفتم:

- رد کردی؟ برای چی؟

شونه ای بالا انداخت و گفت:

- من خودم آلمان خونه دارم، می ریم خونه من.

خواستیم اعتراضی کنم، ولی ساکت شدم و به گفتن «اوکی» اکتفا کردم. لعنتی آلمان هم خونه داره! من و اون تو یک خونه، تنها؟ عمرا. وقتی رسیدیم میرم یک هتلی چیزی گیر میارم.

ایمان: زبانت چطوره؟

تو جام تکون خوردم و گفتم:

- خوب.

دیگه حرفی زده نشد و من چشمام رو بستم.

\*\*\*

بعد از نمی دونم چند ساعت، رسیدیم فقط این رو می دونم که صبح بود!

ایمان تاکسی گرفت و آدرس جایی رو داد. تو ماشین کلا تو هیروت بودم و وقتی هم رسیدیم خونه اش هیچی نفهمیدم. ایمان هم فهمید که خسته ام و خوابم میاد به خدمتکارش گفت تا اتاق رو نشون بده، بدون توجه به اینکه اتاق چجوریه، خودم رو پرت کردم رو تخت و خوابم برد.

الان بیست دقیقه است که از خواب بلند شدم و دارم اتاق رو دید می زنم. اتاق نسبتاً بزرگی بود. تخت وسط اتاق قرار داشت و دیوارهای اتاق، با رنگ های صورتی و بنفش، خودنمایی می کردن. میز آرایش و آینه هم به رنگ سفید بود. جذاب ترین بخش اتاق از نظر من، پنجره بزرگی بود که خیابون رو می شد کامل دید. مانتو و شالو تو چمدون گذاشتم و دستی به لباسم کشیدم. شلوار سرمه ای با تاپ صورتی و کفش عروسکی صورتی. موهام باز بود و آرایشی هم نداشتم.

تصمیم گرفتم پیش ایمان برم و ازش درخواست کنم که یک اتاق تو هتل بگیره.

نفس عمیقی کشیدم و از پله ای که فقط شش تا بود، پایین اومدم. ایمان رو مبل نشسته بود و مشغول تی وی دیدن بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- خستگی ات رفع شد؟

سری تگون دادم و گفتم:

- اگر میشه آدرس هتل خوبی رو بده تا من برای این مدت، اون جا باشم.

اخمی کرد و گفت:

- کجا بری؟ همین جا خوبه جات و در ضمن اگر نزدیک هم باشیم راحت تر می تونیم تمرین کنیم و درصد بردمون بالا میره.

حالا بیا و به این بفهمون که ای بابا، تو مردی و من هم زن، تنها با هم تو خونه... بعله دیگه! من که هنوز به این اعتمادی نداشتم که باهاش تو یک خونه بمونم.

- نه ممنون، مزاحم نمی شم.

از جاش بلند شد و گفت:

- مزاحم چیه دختر خوب؟ اتفاقا خیلی خوشحال می شم از اینکه وقتی خونه میام، یکی باشه تو این شهر غریب که هم زبون باشیم. خواستم جوابش رو بدم که داد زد:

- جولیا؟

متعجب به خانوم مسنی که از آشپزخونه خارج شده بود، نگاه کردم.

ایمان: نورا جان ایشون جولیا خانوم هستن که دوست همیشگی من تو این شهر غریب هستن. قرار شد تا مدتی که اینجایی، ایشون شبانه روز بمونن.

حالا که خیالم راحت شده بود تنها نیستیم، لبخندی زدم و سرم رو تکیون دادم.

جولیا: سلام.

متعجب بهش نگاه کردم، وا این چرا فارسی حرف می زنه؟

جولیا که تعجب من رو دید، گفت:

- من فارسی بلدم.

لهجه اش وقتی فارسی صحبت می کرد خیلی بامزه بود و باعث شد تا لبخندی بزنم.

- سلام، خوشبختم.

دستی به موهای کوتاه بلوطی رنگش کشید و گفت:

- من خیلی خوشحالم که به این جا اومدی.

چه بامزه حرف می زنه.

- ممنون جولیا جون.

اخمی کرد و ایمان خندید. چشونه؟

جولیا به انگلیسی گفت:

- به من نگو جولیا جون، حس پیری بهم دست می‌ده!

ایمان خواست برام ترجمه کنه که خودم جواب جولیا رو به انگلیسی دادم:

- چرا؟ چی صداتون کنم؟

لبخندی زد و این بار به فارسی گفت:

- مثل ایمان، جولیا صدام کن.

سری تکون دادم و گفت:

- چی می‌خوری خوشگله؟

لبخند کجی زدم و گفتم:

- قهوه.

به رفتنش نگاه کردم. قد متوسطی که از من کوتاه‌تر بود با هیکل تپل! خیلی بامزه بود. صورتش

هم گرد بود و کلا مثل مامان بزرگا گوگولی بود.

ایمان: پس انگلیسی‌ات خوبه.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- خیلی خانوم خوبیه، یکم که بگذره خودت متوجه می‌شی.

- شبیه مامان بزرگاست.

خنده‌ای کرد که جولیا با قهوه اومد.

- ممنون.

قهوه رو نوشیدم و به خونه نگاهی انداختم. خونه دویست متری بود فکر کنم. یک خونه جمع و جور و خوشگل. از در که وارد می‌شدی، پله‌ها رو می‌دیدى که به اتاق خواب‌ها راه پیدا می‌کرد و سمت راست، آشپزخونه بود و روبه‌روی آشپزخونه سالن بود.

تمام وسایلات خونه از رنگ‌های روشن بود. هوف من چجوری با اون اتاق شاد طاقت بیارم؟

ایمان با کت و شلوار و کراوات مشکی، از پله‌ها پایین اومد و در همون حال گفت:

- من میرم بیرون و بعد راجع به برنامه با هم حرف می‌زنیم. جولیا از مهمون پذیرایی کن، ممنون.

سری تکون دادم و جولیا گفت:

- برو پسرم.

ایمان رفت و من موندم و جولیا.

جولیا: اسمت چیه؟

- نورا.

اسمم رو چندبار زیر ل\*\*ب زمزمه کرد و در آخر گفت:

- اسم خیلی خوشگلی داری، درست مثل خودت.

لبخندی زدم.

جولیا: ناهار چی می‌خوری؟

نگاهش کردم و گفتم:

- چیزی نمی‌خورم، ممنون.

اخمی کرد و با لحن مهربونی گفت:

- بی‌خود. این‌جا تعرف نداریم! چی دوست داری برات آماده کنم؟



- هر چی خودت می‌خوای درست کن.

به سمت آشپزخونه رفت و من هم پشت سرش رفتم.

جولیا: با اسنک چطوری؟

لبخند به ل\*\*ب گفتم:

- عالی.

مشغول درست کردن بود که گفت:

- امشب ایمان دیر میاد چون باید به بیمارهاش هم سر بزنه.

ابروهام بالا پرید.

- ایمان این‌جا زندگی می‌کنه؟

لبخندی زد و گفت:

- آره، گاهی هم میره ایران ولی بیشتر برادرش میاد این‌جا. می‌شناسیش؟

سری تکون دادم که گفت:

- بمب انرژی ایلیا.

خنده‌ای کردم و گفتم:

- آره واقعا.

شعله گاز رو کم کرد و گفت:

- از خودت بگو.

ل\*با\*م رو غنچه کردم و گفتم:

- چیز گفتنی زیاد ندارم. یک خواهر دارم به اسم نیکا و یک رفیق صمیمی هم دارم به اسم شقایق. خودم 25 سالمه و فکر کنم بدونید که برای چی اینجام، آره؟

جولیا: چه اسم‌های قشنگی دارن، یادت باشه سر فرصت معنی‌اش رو برام بگی. آره می‌دونم که برای چی اینجایی.

سری تکون دادم و دیگه حرفی زده نشد. این زن عجیب به دلم نشست بود. با اینکه خارجی بود اما خیلی گرم بود و محبتش به دل می‌نشست. اصلاً انگار مامان بزرگم رو پیدا کردم!

جولیا: خوشگله ناهار حاضره.

به سر میز رفتم و در سکوت ناهار خوردیم.

\*\*\*

دیشب ایمان دیر اومد و من و جولیا زودتر شام رو خوردیم و خوابیدیم. اتاق جولیا روبه‌رو اتاق من بود و اتاق ایمان ته راهرو بود.

تو فکر بودم که با صدای جولیا، از جام پریدم و به پایین رفتم.

- جولیا کاری داشتی صدام کردی؟

لبخندی زد و گفت:

- حاضر شو بریم بیرون.

تو خونه خسته بودم و این باعث شده بود تا بدون مخالفتی به اتاقم برم و لباس بپوشم.

جلو کمد ایستادم و بعد از کمی فکر کردن، پیراهن عروسکی جیگری رو به تن کردم. حلقه‌ای بود و قدش تا زیر زانو بود، ساده و شیک. کفش‌های عروسکی قرمز رو هم به پام کردم و موهام رو دم اسبی بستم. جلو آینه ایستادم و به خودم نگاهی کردم، چه خوشگل شدم!

رژ قرمز مات رو هم به ل\*\*ب‌های قله‌ای ام زدم. اوف چه هلویی شدم من!

به افکارم پوزخندی زدم و بعد از برداشتن گوشی و کیف کج مشکی، از اتاق خارج شدم.

- بریم جولیا؟

با دیدنم از جاش بلند شد و گفت:

- خوشگله چه ناز شدی.

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم. جولیا سری تکون داد و به سمت در رفت و من هم پشت سرش از خونه خارج شدیم. تاپ و شلوار لی پوشیده بود و باز با دیدنش کلمه «گوگولی» برام پر رنگ تر شد.

به خونه‌های ویلایی و برج‌ها، مردمانی که خیلی راحت تو خیابون‌ها قدم می‌زدن، به پاکیزه بودن شهر و... نگاه می‌کردم و برام تمام این‌ها تازگی داشت!

کنار جولیا هم گام شدم که پرسید:

- خوشگله کجا بریم؟

مثل اینکه خوشگله تو دهنش افتاده.

- برای من فرقی نداره.

جولیا: با کافی شاپ چطوری؟

- موافقم.

به سمت خیابان اصلی رفتیم و وارد کافی شاپ شدیم. وویی که چه کافی شاپی بود! اگر نیکا و شقایق این‌جا بودن چقدر دیوونه بازی درمی‌آوردن! تمام حیاط پر از گل بود و میز و صندلی‌های زیادی وسط حیاط بود. نشستیم و بعد از سفارش دادن، گوشه‌ام رو درآوردم تا جواب بچه‌ها رو بدم. از وقتی اومده بودم این‌جا، هر روز و دقیقه به دقیقه نیکا برام پی ام می‌داد و از لحظه به لحظه‌اش عکس می‌فرستاد. شقایق هم دست کمی از اون نداشت. برای نیکا نوشتم که مدارس شروع شده و درس خوندن رو جدی بگیره و انقدر به فکر من نباشه. گوشه رو خاموش کردم که با قیافه خندون جولیا مواجه شدم.

طبق عادت‌ی که کرده بودم وقتی کسی بهم خیره می‌شه، سرد و خشک برخورد می‌کردم، پس با همون لحن همیشگی گفتم:

- مشکلی پیش اومده؟

لبخندش خشک شد و من فقط کمی، فقط کمی عذاب وجدان گرفتم بابت این رفتار سگی‌ام.  
جولیا: نه.

قهوه من و کیک جولیا رو آوردن که جولیا مهربون گفت:

- خوشگله خواهرت چند سالشه؟

از قهوه‌ام کمی نوشیدم و گفتم:

- هفده.

سری تکون داد و گفت:

- مثل خودت خوشگله؟

لبخند کجی زد و از گوشی‌ام، عکسش رو به جولیا نشون دادم. بی حرف نگاهش کرد و بعد به انگلیسی گفت:

- اوه خدای من! چطور می‌شه؟

گوشی رو به دستم داد و گفت:

- چطور می‌شه این همه شبیه بود ولی انقدر تفاوت داشت؟

گیج نگاهش کردم. خب اگه شبیه هستیم پس چطور فرق داریم؟

جولیا: صورت هر دو گرد و سفید، چشمای هر دو کشیده، ابروها کمونی و دماغتون سر بالا ولی با این تفاوت که رنگ چشمای تو سبز لجنیه، ولی برای خواهرت، گفتمی اسمش چی بود؟

به چشمای آبی‌اش نگاه کردم و گفتم:

- نیکا.

سری تکون داد و اضافه کرد:

- ولی برای نیکا عسلی و رنگ موهاتون فرق داره.

اضافه کردم و گفتم:

- درسته، من موهام و ابروهای مشکلی و فر دارم اما نیکا ابرو و موهایش، قهوه‌ای سوخته است و البته صاف.

تیکه آخر کیکش رو خورد و من هم قهوه‌ام رو تموم کردم.

- یک سوالی دارم.

جولیا: بپرس.

- چطور فارسی بلدی؟

لبخندی زد و گفت:

- من همسرم یک ایرانی بود. زمانی که جوون بودیم عاشق هم شدیم و ازدواج کردیم. اما خدا نخواست که بچه‌دار بشیم و مشکل از من بود. ولی انقدر عشق داوود به من زیاد بود که من رو رها نکرد و عاشقانه دوستم داشت.

مشتاق نگاهش کردم و گفتم:

- شما تو ایران بودید یا اون تو آلمان؟

دوباره لبخندی زد و گفت:

- اون زمان من تو رستوران کار می‌کردم و داوود هم برای کار به آلمان اومده بود. اوایلش انقدر تو سر و کله هم می‌زدیم که ...

خندید و لبخند تلخی زد.

- که همه رو عاصی می کردیم. اما بعد از مدتی فهمیدم که عاشقش شدم و عشقم یک طرفه نیست، بلکه اون هم به من همین حس رو داره.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- با هم زندگی مشترک رو شروع کردیم و انقدر عاشق بودیم که کمبود بچه رو حس نمی کردیم. بیست و هفت سال زندگی مشترک باعث شد تا خیلی خوب فارسی رو یاد بگیرم.

- خب داوود پس چی شد؟

مثل آدم هم بلد نیستم سوال بپرسم. پوف.

به گل رو میز خیره شد و گفت:

- مرد؛ تصادف کرد.

احساس کردم کمی ناراحت شدم . جولیا تو فکر رفته بود و سعی کردم اون رو از فکر در بیارم.

- خب الان چند سالته؟

لبخند گرمی زد و گفت:

- 53.

ناباورم نگاهش می کردم، اصلا بهش نمی خورد.

- نه!

خندید و گفت:

- آره.

پیش خودم حساب کردم که چقدر جوون بوده وقتی ازدواج کرده.

جولیا: بریم خوشگله؟

از جام بلند شدم و گفتم:

- بریم.

\*\*\*

- هوف ایمان! هوف. کلافه‌ام کردی تو.

خسته و کلافه رو زمین نشستیم و موهام رو چنگ زدم. پدرم رو درآورد از بس گفت:

- نه این آهنگ خوب نیست، این طراحی خوب نیست، این... .

یک ساعت تمام وقتمون رو گذاشتیم، ولی آقا اصلا انگار نه انگار که زمان داره می‌ره و فقط بلده  
غر بزنه.

به قیافه من خندید که با حرص گفتم:

- باید هم بخندی، بخندا! بخندا!

دوباره خندید و من از سر حرص جیخ زدم.

ایمان متعجب به من خیره شده بود و فکر کنم از صدای جیخم بود که جولیا هراسون به طرفمون  
اومد.

جولیا: چی شده؟! خوبین؟

ایمان: آره سالمیم.

با قیافه زار داشتیم جولیا رو نگاه می‌کردم که خطاب به ایمان گفت:

- هوی ایمان! با خوشگل من چه کار داشتی که این جوری جیخ زد؟

ایمان با چشم‌های گرد شده گفت:

- هیچی به خدا.

دوباره اشاره به من کرد و گفت:

- پس چرا جیخ زد؟

به ایمان نگاه کردم که ببینم چی می‌گه. بیشعور با خنده گفت:

- بابا خیلی عجوله، می‌خواد زود کارها تموم شه.

لامصب تو اصلا مگه گذاشتی شروعش کنیم که تموم شه؟ هان؟

جولیا چشم غره‌ای به ایمان رفت و گفت:

- تو زیاد صبوری، نه این عجول!

ایمان: ای بابا!

- جولیا این اصلا هنوز نوع رقص رو مشخص نکرده که بخوایم شروعش کنیم.

ایمان کلافه شده و گفت:

- خیلی خب، یک کاری می‌کنیم؟

- چی؟

ایمان به جولیا نگاه کرد و گفت:

- هر چی جولیا بگه! جولیا یک سبکی رو انتخاب کن تا خیال نورا راحت شه.

از جام بلند شدم و به قیافه متفکر جولیا نگاه کردم.

جولیا: سالسا و تانگو رو با هم ترکیب کنید، چطوره؟

ایمان با چشم‌های وزغی داشت نگاهش می‌کرد، البته من هم دست کمی از او نداشتم ولی خیلی

زود خونسردی‌ام رو حفظ کردم.

- خوبه! ایمان دیگه خودت گفتی هر چی جولیا بگه.

سری تکون داد و گفت:

- آره خوبه، بیا واسه طراحی.



جولیا نگاهی به من و ایمان کرد و همان‌طور که به سمت پله‌های زیرزمین می‌رفت تا از اون خارج بشه، با خودش غر می‌زد:

- صدا از دیوار در میاد ولی از این دختر نه از بس که ساکته، ولی این پسر با این ریلکس بودنش صدای این رو درآورد... .

بقیه حرفش رو نشنیدم چون از زیر زمین خارج شده بود.

ایمان: ببین من می‌گم با آهنگ... .

به حرف‌های ایمان گوش دادم و بعد از سه ساعت تمرین پی‌درپی، خسته از زیرزمین خارج شدیم و به خونه رفتیم. خوبی‌اش این بود که زیرزمین تو حیاط بود و راهی تا خونه نداشت.

- جولیا من می‌رم دوش بگیرم.

به اتاقم رفتم و سریع لباسام رو از تنم جدا کردم و به حمام رفتم. بعد از یک دوش حسابی، از اتاق دراومدم و با همون حوله رو تخت دراز کشیدم.

\*\*\*

- الو... نیکا صدام رو داری؟

امروز دلم عجیب هوای خواهر کوچولوم رو کرده بود و برای همین بهش زنگ زدم.

نیکا: سلام خواهری، خوبی؟

صداش خوب نمی‌اومد ولی مهم نبود.

- خوبم، تو چطوری؟ درس‌هات رو می‌خونی؟

نیکا: من خوبم، نگران من نباش. درس‌ها رو هم می‌خونم خیالت راحت.

- شقایق چطوره؟

یکم صدای خش خش اومد و بعد صدای شقایق تو گوشی پیچید.

شقایق: سلام بر برج زهرمار خودم، چطوری؟

خندیدم اما نذاشتم اون بفهمه و هشدار می گفتم:

- شقایق!

خندید و گفت:

- جان شقایق؟ انقدر دلمون برای توی ایکیبری تنگ شده. کجایی؟ سوییت؟

موهام رو پشت گوشم گذاشتم و گفتم:

- نه بابا! ایمان من رو آورد خونه خودش.

صدای داد شقایق باعث شد تا گوشی رو از گوشم فاصله بدم و گفتم:

- چته روانی؟

شقا: تو و اون تنها تو یک خونه اید؟ هان؟

با غیظ گفتم:

- خیر. یک خانومی به اسم جولیا هم هست که شبانه روز اینجاست. تو نگران نباش.

شقایق نفسی کشید و گفت:

- باشه خانومی مراقب خودت باش.

- چه خبر از اون؟

با حرص گفت:

- بی بخار هیچ حرکتی نمی زنه.

خندیدم و گفتم:

- حرص نخور بابا لیاقت نداره. من دیگه برم، مراقب خودتون باشید، بای بای.

شقایق: فی امان الله.

گوشی رو قطع کردم و نگاهم رو به تی وی دوختم که جولیا پاپ کورن به دست از آشپزخانه خارج شد.

مشغول تماشای فیلم سینمایی بودیم که ژانر ترسناک بود. جولیا حسابی ترسیده بود ولی اصرار داشت که فیلم رو قطع نکنیم و ببینیم. وسط‌های فیلم بودیم که با صدای «پخ» گفتن کسی، از جا پریدیم.

من جیخ زدم ولی با دیدن قیافه ایمان که داره به بیخ ریش ما می‌خنده، خفه شدم! جولیا بدتر از من جیخ می‌زد و این طرف و اون طرف می‌دوید. متعجب داشتیم به کارهایش نگاه می‌کردیم که با جیخ گفت:

- الان ما رو می‌کشه. خوشگل تو چرا نشستی من رو نگاه می‌کنی؟ وای خدا من نمی‌خوام این جوری بمیرم! جن صدام رو داری؟ معلوم نیست جنه یا روح. مردشور همتون رو ببرن.

و دوباره جیخ زد. ایمان با خنده افتاد رو کاناپه و قهقهه می‌زد، من هم خنده‌ام گرفته بود.

جولیا کمی نگاهمون کرد و بعد خشمگین دمپایی‌اش رو از پاش درآورد و افتاد به جون ایمان!

جولیا: تو به من می‌خندی؟ ها؟ گرفتی ترسوندی ما رو تازه اونم وسط چی، فیلم ترسناک! بعد نشستی هر هر می‌خندی؟

ایمان از بس خندیده بود که سرخ شده بود و جولیا هم فقط می‌زد.

با لبخند داشتم نگاهشون می‌کردم که جولیا دمپایی به دست به سمت من اومد و من متعجب و ترسون بهش نگاه می‌کردم.

جولیا: تو هم خندیدی؟

- من؟ نه.

ایمان از پشت گفت:

- خندید، من دیدم.

و بعد خندید.

جولیا با اخم بامزه‌ای نگاهم کرد و گفت:

- خوشگل خودم رو که نمی‌زنم.

هاهاها آقا ایمان ضایع شدید؟

با لبخند پرجرور به ایمان نگاه می‌کردم که مثل پسر بچه‌ها بغ کرده بود.

ایمان: ای خدا، چند ساله من رو می‌شناسه‌ها! ولی نگاه تو رو خدا با این نورا که چند روز اومده

چه جووری خوبه، حتی دعواش هم نکرد!

می‌دونستم از دل نمی‌گه و به مسخرگی می‌گه.

جولیا ریلکس گفت:

- بله پس چی؟ بینتون خیلی فرقه.

ایمان محکم زد به پیشونی‌اش و گفت:

- من رسماً باید بمیرم.

رو کاناپه نشستیم و گفتم:

- فی امان الله.

جولیا پاپ کورن رو گذاشت تو دهنش و گفت:

- نورا فیلم رو پلی کن.

فیلم رو خواستم پلی کنم که ایمان با قیافه فوق پوکر گفت:

- مگه از دستم سیر شدین که این جوری می‌گید؟

من و جولیا به هم نگاهی کردیم و پقی زدیم زیر خنده! من؟ خنده؟ از ته دل؟ عجب!

ایمان با لبخند محوی نگاهم کرد که درکش نکردم ولی برام خوشایند نبود.

جولیا: تو اصلا کی اومدی که نفهمیدیم؟

نگاهی به لباس ایمان انداختم که نشون می‌داد از سرکار برگشته، لعنتی خوشتیپ!

ایمان ظرف پاپ کورن رو برداشت و گفت:

- شما که مشغول دیدن فیلم بودید و نفهمیدید کی اومدم. زودتر اومدم که پروژه رو تموم کنیم

بلکه خیال نورا خانوم راحت شه.

نگاه چه جوری نگاهم می‌کنه. اینم کرم داره ها!

سرد نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

جولیا: خوشگل بزن فیلم رو ببینیم دیگه.

ایمان: نه زن.

وا نکنه می‌ترسه؟

با قیافه خبیث داشتم نگاهش می‌کردم که سریع گفت:

- آخه به نظرت من می‌ترسم؟ جولیا رو نگاه نکن الان چندتا واست جیخ می‌کشه، شب توهم

می‌زنه اساسی. زن شب اسیرمون می‌کنه با توهم‌هاش!

به جولیا نگاه کردم که گفت:

- یک کلمه حرف بزنی با دمپایی ام می‌اوفتم به جونتون. نورا فیلم رو بی حرف پلی کن.

من و ایمان شبیه بچه‌های سر به زیر نشسته بودیم و فیلم رو پلی کردم. فیلم که تموم شد جولیا به آشپزخونه رفت و ایمان گفت:

- خدا بهت امشب رحم کنه.

خونسرد نگاهش کردم و گفتم:

- چرا؟

سیبی گاز زد و گفت:

- من که شب می‌رم اتاقم. امشب با جولیا جون و توهم‌هاش خوش بگذره.

و پشت‌بند حرفش چشمکی زد. بچه پرو!

خشک گفتم:

- بهتر! مشکلی ندارم تاریکی شیم رو با کسی سهیم بشم.

با چشم‌های ریز شده خیره شده بود به من ولی من از اون‌هایی نیستم که بتونه از چشم‌ها یا رفتارشون چیزی رو بفهمه، از بس که رفتار و نگاهم خشک و سرده!

- راستی؟

سرش رو از گوشه‌اش درآورد و گفت:

- هوم؟

به چشم‌های خاکستری‌اش که جدیداً عادت کرده بودم بهشون، خیره شدم.

- فدراسیون رقص چرا خبری از ما نمی‌گیره؟ اصلاً حتی نیومدن بگن چه روزی و چه ساعتی مسابقه داریم!

از جاش بلند شد و همان‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت:

- خبر گرفتن منتها به من گفتن. لباسم رو که عوض کردم، میام برات توضیح می‌دم.

چیزی نگفتم و منتظر شدم تا بیاد. چند دقیقه بعد، با تیشرت و شلوار راحتی خاکستری، پایین اومد و روبه‌روم نشست.

ایمان: خودت هم باید تا الان فهمیده باشی که کار اینا سر و سامون نداره، درسته؟

سرم رو تکون دادم و اون در ادامه گفت:

- الان هم معلوم نیست برنامه قطعی چیه. ولی ما باید تمریناتمون رو داشته باشیم؛ چون یکهو زنگ می‌زنن و می‌گن فردا مسابقه‌ست! اوکی؟

با زبونم ل\*با\*م رو تر کردم و گفتم:

- اوکی.

از جاش بلند شد و گفت:

- خب بریم؟

اخمی کردم و گفتم:

- کجا؟

لبخندی زد، اشاره‌ای به اخم‌هام کرد و گفت:

- حالا چرا اخم می‌کنی؟

اخم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- وقتی چیزی رو نمی‌دونم اخم می‌کنم، عادتمه.

سری تکون داد و گفت:

- آهان. تمرین دیگه؛ بریم تمرین که خیال تو هم راحت شه، پاشو پاشو.

نگاهش کردم و گفتم:

- نمی‌خواد، تازه اومدی و حتما خسته‌ای. یک چیزی بخور و بخواب، وقتی خستگی‌ات در رفت حتما می‌ریم تمرین. اون وقت ساعتش هم مهم نیست، هوم؟

وقتی اون همیشه با من مهربونه، پس چرا یک روز من مهربون نباشم؟

لبخند پررنگی زد و گفت:

- دمت جیز نورا. انقدر خسته‌ام که نمی‌تونم حتی راه برم. گفتم بریم تمرین که زودتر خیال نورا خانوم عجول راحت بشه. زود بیدار می‌شم تا بریم تمرین، خب؟

لبخند کم‌رنگی زد و گفتم:

- خب.

از پله‌ها بالا رفت و همان‌طور بلند گفت:

- آخه چه لزومی داره انقدر حرف‌ها رو خلاصه می‌کنی؟ بابا اگه یکم بیشتر حرف بزنی به هیچ جای دنیا بر نمی‌خوره.

تک خنده‌ای کردم و صدای جولیا از آشپزخونه بلند شد:

- نه تو رو خدا، پس مثل تو خوبه؟ هی راه بره و قد قد کنه.

خندیدم و ایمان که معلوم بود بالای پله‌ها ایستاده به اعتراض گفت:

- جولیا!

جولیا دمپایی به دست از آشپزخونه در اومد و گفت:

- جولیا و مرض، می‌ری بخوابی یا پرت کنم؟

صدای در اومد و نشون داد که ایمان به اتاقش رفت.

جولیا دمپایی‌اش رو انداخت و به پاش کرد. نگاهی به من کرد و با خنده گفت:

- سلاح خوبیه‌ها.



سری تکون دادم و به آشپزخونه رفت. می‌دونستم ایمان فقط قصد مسخره بازی رو داره، وگرنه که اون از جولیا نمی‌ترسه!

ساعت نزدیک دوازده شب بود که من و جولیا شاممون رو خوردیم و هنوز ایمان بیدار نشده بود. جولیا: به نظرم بهتره بخوابی، این حالا حالاها بیدار نمی‌شه.

پوفی کشیدم و سرم رو تکون دادم. خواستم از پله‌ها بالا برم که جولیا صدام کرد.

- بله؟

به اطرافش نگاه کرد و گفت:

- می‌شه برق‌ها رو تو خاموش کنی؟

ابروهام بالا پرید. فکر کنم فیلم کاره خودش رو کرد. بی‌حرف عقب گرد کردم و اول برق سالن و بعد آشپزخونه رو خاموش کردم. حالا تنها نوری که می‌اومد از طبقه بالا بود که مربوط به برق راهرو می‌شد. خواستم از آشپزخونه خارج شم که پام به صندلی گیر کرد و افتاد، خواستم صندلی رو درست کنم که با صدای جیخ جولیا از جام پریدم و سریع خودم رو به جولیا رسوندم.

- جولیا چی شده؟ جولیا؟

ترسیده نگاهم کرد و گفت:

- خوشگل یکی تو خونه‌ست، همین الان یک چیزی از تو آشپزخونه صدا داد.

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

- چیزی نیست جولیا. من بودم، خواستم از آشپزخونه خارج شم که پام به صندلی گیر کرد و افتادم.

لبخند آسوده‌ای زد و گفت:

- ممنون بابت برق‌ها. شب بخیر.

- خواهش.

به سمت اتاقم رفتم و رو تخت دراز کشیدم. چشم‌هام داشت گرم می‌شد که یکی با مشت در رو کوبید. هراسون به سمت در رفتم و بعد از باز کردنش، جولیا خودش رو داخل انداخت و با لکنت زبان، گفت:

- یکی... یکی پشت پرده‌ها بود. هی صدا می‌اومد. خوشگلِ اومدن ما رو بکشن!

ای خدا، من خوابم میاد. جولیا هم توهم‌ها تانتری می‌زنه‌ها.

دستش رو گرفتم و رو تخت نشوندمش، به قیافه نگرانش نگاه کردم و گفتم:

- هیچ کس این جا نیست، ببین خونه رو، مثل همیشه‌ست. حالا اگر صدایی میاد که دلیل نمی‌شه  
حتما کسی تو خونه است، هوم؟

سری تگون داد و گفت:

- می‌شه من... من امشب این جا بخوابم؟

لبخندی زدم و گفتم:

- آره حتما.

تخت دو نفره بود و جولیا سمت راست دراز کشید و من سمت چپ. کمی که گذشت حس کردم کسی موهام رو داره نوازش می‌کنه و فهمیدم که دست‌های جولیا است. لبخند محوی زدم و آرامش پیدا کردم، من عقده محبت داشتم و این برای من خیلی لذت بخش بود. مامان بزرگ غربی مهربون گوگولی چشم آبی من!

چشم‌هام گرم شد و من با آرامش به خواب رفتم.

\*\*\*

با شنیدن صدای جاروبرقی چشم‌هام رو باز کردم و با حرص رو تخت نشستم. هوف، یک روز هم که می‌خوایم بکپیم با صدای جاروبرقی باید بیدار بشیم. حالا مثلا چی می‌شد مثل این رمان‌ها با

تابش نور خورشید، از خواب بیدار می‌شدم؟ آینه قدی روبه‌رو تخت بود و این باعث شده بود تا وقتی از خواب پا می‌شدم، اولین چیزی که می‌بینم قیافه خودم تو آینه باشه. نگاهی به تخت انداختم و فهمیدم که جولیا نیست. یکی زدم پس کله‌ام، خب احمق اگر جولیا این‌جا خواب بود، کی پس داره جاروبرقی می‌کشه؟ لابد ایمان؟!

یک بند تاپم رو شونه‌ام افتاده بود و موهای فرم شبیه جنگل آمازون دورم ریخته بود! به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن دست و صورتم، تاپم رو با تیشرت مشکی و شلوار اسلش مشکی عوض کردم. موهای بلندم رو، گوجه‌ای بستم و بعد از این‌که خیالم راحت شد قیافه‌ام شبیه آدمیزاد شده، از اتاق خارج شدم.

- صبح بخیر.

سرم رو پشت برگردوندم و با دیدن ایمان، سری تکون دادم و گفتم:

- صبح بخیر.

حاضر و آماده بود و کت و شلوار آبی نفتی‌اش رو به همراه پیراهن سفید و کراوات آبی، به تن داشت. موهایش رو به سبک خودش درست کرده بود و چندتا از تار موهایش رو هم رو پیشونی‌اش ریخته بود.

با انگشت اشاره سرش رو خاروند و گفت:

- ببخشید که دیشب نشد تمرین کنیم، راستش خودم هم فکر نمی‌کردم که انقدر خسته باشم و دیگه نتونم بیدار شم!

لبخندی زدم و گفتم:

- نه، وقت هست.

جدیدا لبخند زدن برام راحت شده‌ها!

از پله‌ها پایین رفتیم و وارد آشپزخونه شدیم. جولیا مشغول جاروبرقی کشیدن بود و متوجه حضور ما نشده بود.

ایمان: صبح بخیر جولیا.

جولیا به طرفمون برگشت و لبخند مهربونی زد. جاروبرقی رو جمع کرد و گفت:

- صبح بخیر بچه‌ها، چه عجب با هم بیدار شدید.

پشت میز نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم.

ایمان: نورا؟

چایی ام رو نوشیدم و گفتم:

- بله؟

پنیر رو برداشت و گفت:

- ببین من این مدتی که نبودم خیلی از کارهام عقب افتاده و نمی‌تونم که نرم خب؟

سرم رو تکون دادم.

ایمان: پس با این وضعیت فقط می‌شه شب‌ها تمرین کرد که من از مطب میام، مشکلی نداری؟

گردو رو لای نون گذاشتم و گفتم:

- نوچ.

پوفی کشید و خطاب به جولیا گفت:

- بعد از ظهرها تا موقعی که من بیام، نورا رو ببر و با این منطقه آشناش کن.

جولیا در حالی که میز رو جمع می‌کرد، گفت:

- حتما.

ایمان از جاش بلند شد و گفت:

- فعلا خداحافظ.

سری تکون دادم و جولیا خداحافظی کرد. هنوز پشت میز نشسته بودم.

جولیا: خوشگل کی بریم بیرون؟

ل\*\*بهام رو غنچه کردم و گفتم:

- نمی‌دونم.

خندید و گونه‌ام رو بو\*س\*ید.

جولیا: برو آماده شو.

سریع به سمت اتاقم رفتم. شلوار سفید رو به همراه تاپ مشکی به تن کردم. جلو آینه ایستادم، چون چه هلویی!

موهام رو باز گذاشتم و بعد از زدن برق ل\*\*ب به ل\*\*بهام، بوت مشکی‌ام رو به پام کردم. دیگه پاییز اومده بود و هوا هم تقریباً سرد شده بود. در اتاق رو باز کردم که تازه یادم اومد اوپس، کت پشمی سفیدم رو نپوشیدم. سریع از کمد برداشتمش و به تن کردم.

از پله‌ها پایین رفتم و جولیا رو دیدم.

جولیا: خوشگل‌ترین.

لبخندی زدم و با هم از خونه خارج شدیم. سه ساعت بیرون بودیم و جولیا جاهای ضروری رو به من یاد داد مثل سوپرمارکت، پاساژ، بیمارستان و ...

خسته و کوفته خونه اومدیم و من بعد از استراحت نیم ساعته، از جام بلند شدم و شلوار و تیشرت ورزشی بنفش رو به تن کردم، موهام رو گوجه‌ای بستم تا موقع تمرین به دست و پام نپیچن.

ایمان: سلام بر اهل منزل.

تک خنده‌ای کردم و از اتاق خارج شدم.

جولیا: سلام بر دکتر منزل.

ایمان نگاهش به من افتاد و با لحن شیطونی گفت:

- سلام. می بینی جولیا چون چه جوری انقدر من رو شرمنده می کنه؟

خندیدم و حرفی نزدم.

جولیا یکی زد به کله ایمان و گفت:

- مگه دروغ می گم؟ تو دکتر خونه ای، رقاص خونه ای... .

ایمان دست راستش رو سینه اش بود و به حالت نمایشی خم شده بود و می گفت:

- نفرمایید تورو خدا، خجالت زده ام می کنید.

جولیا چشمکی به من زد و در ادامه حرفش گفت:

- دلچک خونه ای، خروس خونه ای.

خنده ام رو خوردم و منتظر عکس العمل ایمان بودم. تو همون حالت دوباره تا زانو خم شد و با

لحن مسخره ای گفت:

- دیگه اونقدرها هم تعریفی نیست... .

ادامه حرفش رو نگفت و چند لحظه همون طور تو همون حالت موند، وا خل شد؟ فکر کنم کمرش

رگ به رگ شد. یکهو سریع صاف شد و با چشم های گرد به جولیا نگاه کرد و بعد به من. دوباره

تکرار کرد که من و جولیا از خنده پوکیدیم!

جولیا: دِ من می گم دلچکی دیگه!

و دوباره خندید. ایمان هم با لحنی که توش خنده احساس می شد، گفت:

- جولیا تو اصلا از من تعریف نکن، می زنی یک جایی رو خراب می کنی.

جولیا: بده ازت تعریف می کنم، خوشگل بده؟

سرم رو به علامت منفی تگون دادم و گفتم:

- نه والا، کی می‌تونست مثل تو انقدر خوب ازش تعریف کنه؟

جولیا دستش رو انداخت دور گردنم و گفت:

- به قول ایرانی‌ها، والا!

ایمان خندید و گفت:

- من حالت عادی‌اش حریف تو نمی‌شدم، حالا دیگه این هم اومده که هیچی.

منظور از «این» من بودم. هوی مرتیکه این رو به درخت می‌گن ها. یابو علفی!

جولیا به آشپزخونه رفت و ایمان هم رفت تا لباسش رو عوض کنه.

بندهای کتونی مشکی‌ام رو بستم و منتظر ایمان شدم. چند دقیقه بعد ایمان با تیشرت و شلوار خاکستری، از پله‌ها پایین اومد و تا نگاهش به من افتاد، لبخند زد. پوف کلافه‌ای کشیدم و از خونه خارج شدم و به سمت زیرزمین رفتم. برق‌ها رو روشن کردم که همون لحظه ایمان اومد.

بی‌حرف مشغول گرم کردن بدنم شدم و اون بعد از پلی کردن آهنگ، پشت به من مشغول گرم کردن بدنش شد. چه می‌خواستم و چه نمی‌خواستم، به هر حال جلوی من بود و من چشم‌هام فقط اون رو می‌دید. اوف این چه هیکلش خوبه! کمی هیز بازی در بیاریم!

به سمت وزنه‌ها رفت که من سریع نگاهم رو به کتونی‌هام دوختم. دوباره اومد جلوی من و مشغول وزنه زدن شد. بازوهاش رو نگاه! دقیقا چند سال باید بدنسازی کار کرد تا همچین بازوهایی داشت؟ نه از این پفکی‌ها بود و نه از این چوب خشک‌ها! دقیقا از همون‌هایی بود که من دوست داشتم. به افکارم پوزخند زدم. هی نورا خانوم، حواست رو جمع کن. سرم رو تکون دادم و با اخم مشغول گرم کردن پاهام شدم. خود درگیری دارم، چیزی نیست. آهنگ سرعت گرفت و من هم با سرعت به حالت دو، به زمین ضربه می‌زدم. سرم رو بالا گرفتم که دیدم ایمان باز جلوی من داره شنا می‌زنه! ای بابا، سالن به این بزرگی، خب برو یه جا دیگه اه!

- ایمان؟

جوابی نداد که با حرص گفتم:

- برو به جا دیگه تمرین کن.

اول با تعجب و بعد با خنده گفت:

- اون وقت چرا؟

هوف هوف هوف!

- سالن به این بزرگی، حتما باید بیای جلو چشم من تمرین کنی؟

مشغول دراز نشست زدن بود که گفت:

- من همیشه این جا و دقیق تو همین قسمت سالن خودم رو گرم می کنم.

با چشمای گرد شده گفتم:

- ما این همه تمرین کردیم ولی تو تا حالا این قسمت و جلوی چشم من تمرین نکردی.

لبخند کجی زد و گفت:

- تو همیشه اونور تمرین می کردی و من همیشه این قسمت از سالن! دقت کنی می فهمی.

با گیجی به اون سمتی که ایمان می گفت، نگاه کردم. اوپس مثل اینکه حق با ایمانه.

سری تکون دادم و بعد از برداشتن حلقه، به اون سمتی که همیشه تمرین می کردم، رفتم.

نگاهم رو به آینه دادم و یک لحظه از این که اینقدر خوب حلقه می زنم احساس غرور پیدا کردم!

ایمان: اصلا چرا گفتی وقتی جلو چشم تو هستم نمی تونی تمرین کنی؟ هوم؟

هول شدم ولی سریع تو جلد خونسردی ام فرو رفتم و گفتم:

- خب چون... چون... .



وویی چی بگم؟ با قیافه خونسرد و باطنی پر از استرس، به اطراف نگاهی کردم که با دیدن آینه که دقیق ایمان به اون پشت کرده بود، لبخندی زدم و به چشمای ایمان خیره شدم.

- چون نمی‌تونستم آینه رو ببینم و تو باعث می‌شدی تا هنگام تمرین خودم رو تو آینه نبینم و دیدم رو گرفته بودی!

با قیافه پنجر شده و ناراحت نگاهم کرد و گفت:

- اوکی. سی دقیقه دیگه تمرین می‌کنیم و بعد می‌ریم طراحی.

ها ها ها. دیدی ضایع شدی جناب رادمهر؟ فکر کردی من کم میارم؟ حال کردی چه جواب دندون‌شکنی بهت دادم؟

لبخند پر غروری زدم و به ادامه تمرین پرداختم.

\*\*\*

واقعا امروز روز مزخرفیه. پوف کلافه‌ای کشیدم و به خودم فحش دادم که چرا با جولیا به بازار نرفتم. خودم رو رو تخت انداختم و از بی کاری، گوشی‌ام رو برداشتم و به شقایق پی ام دادم؛ ماشاالله بچم هر روز خدا آنه.

شقا: سلام بر ستاره سهیل، چه عجب یادی از ما کردی.

خندیدم و نوشتم:

- ببند باو اوسکول!

بعد از یک دقیقه، صدای پی ام گوشیم بلند شد.

شقا: نورا خودتی؟

و پشت بند حرفش، ایموجی متعجب گذاشته بود.

ای نورا ببین چی بودی که شقایق باور نمی‌کنه خودت باشی!

- نه روح خدایامرز ننه غضنفره. خودمم دیگ!

نگاهم به گوشی بود که این دفعه بعد از سه دقیقه جواب داد. از بی کاری تایم‌ها رو هم حفظم!  
ای روزگار!

شقا: به جان بچم نمی‌تونم باور کنم که خودتی، عادت دارم به اخلاق سگ و یخچالی‌ات!

بیشعور چون رفتارم خشک و سرده، بعضی اوقات به من می‌گه یخچال!

- خو بابا حالا که خودمم. بیخیال این حرفا، کجایی؟

شقا: باشگاه.

- نیکا درس‌هاش رو می‌خونه؟ با رفیق‌هاش نذاری بره بیرون‌ها. بهش بگو امسال آینده‌اشه و مثل آدم بخونه.

شقا: بابا نورا کم گیر بده به این بچه. من هیچی بهش نمی‌گم هم این مثل چی داره می‌خونه.

سرم رو تکون دادم، حالا انگار اون پشت تلفن من رو می‌بینه! خل شدم رفت.

- اوکی. حواست بهش باشه دیگه، چه خبر از اون بی بخار؟

شقا: نورا دست رو دلم نذار که خونه. دیروز با هم رفتیم بیرون هی می‌گه آره عشق من این جوریه و اون جوریه، من هم هی حرص می‌خوردم ولی مجبور بودم هی لبخند الکی بزنم. نورا دارم داغون می‌شم نکنه واقعا عاشق شده؟

لپ‌هام رو باد کردم و نوشتم:

- شقا بهش وقت بده، اگر عاشق شده که ایشالله خوشبخت شه و تو هم قرار نیست براش غصه بخوری!

شقا: عاشق نشدی که بفهمی چی می‌گم، عشق برات ترس میاره، ترس این‌که از دستش بدی.

به حرفش لبخند مسخره‌ای زدم و به تمسخر، هی اسم عشق رو زمزمه می‌کردم اما برخلاف چیزهایی که گفتم براش نوشتم:

- خواهشا الان نترس که نیازت دارم شدید.

ایموجی خنده فرستاد و نوشت:

- جان شقایق تو حس ششمت در این باره چی می‌گه؟

از بچگی هر وقت گیر می‌کرد به من می‌گفت از حس ششمت کمک بگیر. لبخند تلخی زدم و نوشتم:

- من دلم روشنه.

شقا: ای خدا از دهنه بشنوه خواهر.

ایموجی خنده فرستادم اما برای ارسالش صبر کردم، من چرا این جور می‌شدم؟ عوض شدم؟ آره؟ آره دیگه عوض شدم. کجا رفت اون نورایی که تمام لبخندهاش تبدیل به پوزخند شده بود و هیچ وقت لبخند به ل\*\*ب نداشت؟

دوباره پوزخندی زدم و بعد از گفتن:

- گور بابای همه‌ی دنیا.

دکمه ارسال رو فشار دادم و پیام ارسال شد.

شقا: نورا این قدر بیهویی مهربون نشو، من قلبم با باتری کار می‌کنه ها!

خندیدم و «دیوونه‌ای» براش تایپ کردم.

شقا: من برم کلاسم داره شروع می‌شه. قربونم بری. ب\*و\*س ب\*و\*س.

چیزی ننوشتم و گوشی رو خاموش کردم. به پهلو دراز کشیدم و به کمد سفیدم خیره شدم، از بی کاری که بهتر بود!

با شنیدن صدای تلفن مثل فشنگ از جام پریدم و به سمت سالن یورش بردم. خواستم تلفن رو جواب بدم که تازه یادم اومد این جا خونه ایمانه. خب جواب بدم؟ ندَم؟  
قیافه زاری گرفتم و به تلفن که خودش رو کشت از بس زنگ خورد نگاه کردم. جواب نده نورا، آفرین. به عقم دهن کجی کردم و با همون قیافه گفتم:  
- ولی من حوصله ام سر رفته.

و گوشی رو جواب دادم.

صدای مردی بود که به فارسی گفت:

- الو الو ایمان؟

ای خدا این کیه؟ آقا من غلط کردم جواب دادم. وای جواب ایمان رو چی بدم؟

یارو: داداش خونه ای؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- شما؟

چند دقیقه صدا نیومد. من گفتم نباید جواب می دادم ها، شما هی اصرار کردین!

یارو: من داداشم زن میاره خونه؟ ایول به داداشم. شیطون شده ها!

ای مارموز! این طوری حرف زدن و داداش داداش کردن، فقط مختص ایلپاست.

- ایلپا تویی؟ زن کجا بود بابا؟ من نورام.

با لحن هولی گفت:

- وای سلام استاد نورا جون خوبید؟ خانواده خوبن؟ خواهر گرامتون چطور؟ سلام من رو حتما

بهشون برسونید. شما خونه داداش هستید؟ مگه سویت نباید باشید الان؟ ایمان هست؟ الو.

با تعجب به گوشی خیره شدم. این چطوری یک نفس این همه حرف زد؟

- ایلیا تو چطوری یک نفس این همه حرف زدی؟

خندید و گفت:

- خب شما تلفن رو برداشتید و هول شدم دیگه.

رو مبل نشستم و گفتم:

- من خوبم. خانواده هم خوبن. آره من خونه ایمان هستم، سوییچ نرفتم چون راهش دور بود و وقت کافی برای تمرین نداشتیم برای همین به خواست ایمان همین جا موندم. حالا کنجکاوی ات برطرف شد؟

از قصد حال نیکا رو بهش نگفتم. می‌دونستم که بینشون یک خبرایی هست ولی به روشون نیوردم.

ایلیا: آها خب خدا روشکر. نگفتید ایمان خونه هست؟

- خیر خونه نیست و در ضمن، مگه من بهت نگفتم دیگه به من نگو استاد؟

ایلیا: اوکی دیگه نمی‌گم.

پرو.

- من رو هم جمع نبند بدم میاد.

انگار بیمارستان بود چون یکی صداس زد و با لحن عجله‌ای گفت:

- باشه نورا. فعلا خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و سر جاش گذاشتم. این ایلیا هم دلکیه برای خودش ها!

پس جولیا چرا نمیاد؟ ای خدا!

تی وی رو بالا پایین کردم ولی هیچی نداشت. اصلا امروز همه چی دست به دست هم داده تا من رو کلافه کنه. نگاهم به دستا و پاهام افتاد، ای جون خودشه! با خوشحالی به اتاقم رفتم و بعد از

برداشتن لاک مشکی، سوهان و ناخون‌گیر به پایین رفتم. رو زمین نشستم و به ناخون‌های دستم نگاه کردم، خیلی بلند شده بودن. با سوهان ناخن‌های دستم رو صاف کردم و با حوصله لاک رو زدم. ناخون‌های پام رو هم برداشتم و بهشون لاک زدم. در حالی که انگشت‌هام رو فوت می‌کردم از جام بلند شدم و مشغول متر کردن خونه شدم! مشغول فوت کردن بودم که در خونه باز شد و جولیا نایلون به دست داخل شد.

جولیا: سلام خوشگل.

دست از فوت کردن برداشتم و بعد از گفتن سلام، دوباره مشغول کارم شدم. جولیا خندید و گفت:

- حوصلت سر رفت؟ نه؟ ببخشید دیر شد، بازار شلوغ بود.

با انگشتم به ناخونم دست زدم که فهمیدم خشک شده. به سمت نایلون‌ها رفتم و بعد از برداشتنشون به سمت جولیا رفتم که تو آشپزخونه بود. با دیدن من لبخندی زد و گفت:

- تو چرا؟ خودم می‌آوردمشون.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- جولیا بیخیال این حرفا.

نوشابه، ماست، کره، پنیر، مربا، تخم مرغ و ... رو تو یخچال گذاشتم.

- جولیا چقدر خرید کردی!

در حالی که میوه‌ها رو می‌شست، گفت:

- ایمان دوست داره همیشه یخچال پر باشه.

ساقه واو! چه دست و دل‌باز.

رو اپن نشستم و گفتم:

- جولیا؟

بدون این که نگاهم کنه، گفت:

- بله؟

موهای فرم رو پشت گوشم انداختم و گفتم:

- تو فامیلی نداری که بری پیششون تا تنها نباشی؟

دست از کارش کشید. اوپس فکر کنم کار اشتباهی کردم که سوال پرسیدم. به سمتم برگشت و رو صندلی نشست.

جولیا: خانوادهم تو زلزله مردن و فقط من و خواهرم زنده موندیم. داوود که اومد جای همشون رو پر کرد، برام شد پدر، مادر، برادر.

این زن چقدر سختی کشیده.

- خب چرا پیش خواهرتون نمی‌رید؟

از جاش بلند شد و گفت:

- چون یک شهر دیگه است و خودش زندگی داره. من برم که چی؟ این جا ایمان رو دارم.

خب راست میگه.

- چند وقته ایمان رو می‌شناسی؟

لبخندی زد و گفت:

- سه ساله که براش کار می‌کنم.

سری تکون دادم و گفتم:

- پس زیاد نیست.

جولیا: آره زیاد نیست ولی ایمان مثل پسر نداشته‌ام و همون قدر دوشش دارم.

به سمتم برگشت و گفت:

- همون قدر که تو رو دوست دارم، اون هم دوست دارم.

وای خدایا آخه مگه می شه ادم انقدر خوب باشه؟

به سمتش رفتم و بغلش کردم، نمی تونستم در مقابل این همه مهربونی، بی تفاوت باشم.

- مامان بزرگ غربی مهربون گوگولی چشم آبی من!

من رو از خودش جدا کرد و چند لحظه نگاهم کرد، یکهو زد زیر خنده. خودمم خنده ام گرفته بود.

جولیا: دختر لقب بیشتر نداشتی به من بدی؟

و دوباره خندید.

با لبخند گفتم:

- خب راسته دیگه. مثل مامان بزرگمی و غربی هستی. مهربونم که هستی و چشمهات هم که

آبیه و صد البته فوق العاده گوگولی.

لبخندی زد و گفت:

- عوض شدی.

حتی این هم می گه که عوض شدم. سرم رو تکون دادم و به سمت اتاقم رفتم.

\*\*\*

\*\*\*

یک هفته گذشته بود و با ایمان رقص و طراحی کردیم و تقریباً تمام شد؛ فقط باید تمرینات بیشتری کنیم. تو این مدت متوجه حس جدیدی نسبت به ایمان شدم، نمی دونم چه حسیه، شاید اون رو مثل برادر نداشته ام دوست داشته باشم. هوف نمی دونم.

کلافه از جام بلند شدم و رو صندلی، مقابل آینه نشستم. به خودم زل زدم، نمی دونم چقدر به خودم نگاه کردم که ناخودآگاه بغضم گرفت. سرم رو بالا گرفتم تا اشک هام سرازیر نشه ولی انگار



فایده نداشت. نه نورا تو نباید گریه کنی، قوی باش دختر. دست‌هام رو مشت کردم و به سقف اتاق خیره شدم تا بلکه این بغض لعنتی سر باز نکنه. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو پایین گرفتم، احساس خفگی بهم دست داد و سریع به سمت پنجره رفتم و بازش کردم. تند تند نفس عمیقی می‌کشیدم و هوا رو به ریه‌هام می‌فرستادم. چند بار این کار رو انجام دادم تا اینکه حس کردم حالم بهتر شده و می‌تونم نفس بکشم. به آسمون نگاه کردم، خدایا رسمش بود؟ رسمش بود که تو این سن باید این همه سختی بکشم؟ به مولا قسم من هم آدمم، من هم دلم کمی شادی می‌خواد، کمی آرامش.

تو که خودت شاهدی و دیدی که بنده‌ها باهام چیکار کردن که من الان یک همچین آدمی شدم، یک آدم سردِ مغرور که فقط پوزخند می‌زنه. باور می‌کنی که دلم برای خود قبلیم تنگ شده؟! همون دختری که شر و شیطان بود و صدای خنده‌هاش همه جا پیچیده بود، همون دختر کوچولویی که تمام غمش، خوردن شربت سرماخوردگی بود. هعی خدا، کاش می‌تونستم الان دست‌ها رو بگیرم و پیام پیشت. خسته شدم از خاطراتی که مدام میان تو ذهنم. اولین خاطره بد زندگی‌ام چی بود؟ کمی فکر کردم... آهان یادم اومد. شاید همون روزی باشه که می‌خواست بهم ت\*جاوز بشه، اون هم توسط کی؟ توسط کسی که شاهین، آقای به اصطلاح پدر، بهش اعتماد داشت! یا شاید هم زمانی که متوجه محبت کردن‌های حسام برای رزیتا شدم و اون موقع فقط می‌گفتم که اشکال نداره، دوست باباست و می‌خواد به کسی که براش مثل زن داداششه کادو بده؛ اما نمی‌دونستم که اون محبت‌ها و لبخندها باعث نابودی آرامشم می‌شه. دوباره بغضم گرفت. از حرص ناخون‌هام رو فرو کردم تو گوشت دست‌هام و پنجره رو بستم. متنفر بودم از وقتایی که این خاطرات لعنتی باعث می‌شدن تا بغض کنم. خواستم این خاطرات رو از خودم دور کنم، اما نه! بذار یادم بیاد که کیا باعث بدبخت شدن من شدن، کیا من رو از این رو به اون رو کردن. گوشه دیوار سر خوردم و ذهنم پر کشید به اون روز... .

\*\*\*

خوشحال و خندون از دانشگاه به خونه اومدم و وقتی وارد خونه شدم با صدای بلندی گفتم:

- سلام به همگی.

خندون به چهره همه خدمتکارها نگاه کردم و جواب سلامم رو دادن. به سمت آشپزخونه رفتم و با دیدن خاله زهره که مشغول درست کردن ناهار بود، بغلش کردم.

- سلام خاله جونم.

خندید و صورتش رو بوسیدم.

خاله زهره: سلام زلزله. چرا این قدر زود اومدی؟

رو این نشستم و گفتم:

- استادمون نیومد و کلاس کنسل شد.

سرش رو تکون داد و من سرم رو به اطراف تکون دادم و گفتم:

- مامان و بابا هنوز نیومدن؟

سیبی به دستم داد و گفت:

- خانوم که از امروز صبح مطب نرفتن. آقا هم هنوز نیومدن.

آهانی گفتم که همون لحظه نیکا به داخل اومد.

نیکا: سلام آجی.

از رو این اومدم پایین و گفتم:

- سلام بزغاله، خوبی؟

اخمی کرد و گفت:

- من بزغاله نیستم.

خندیدم و گفتم:

- خب حالا. چه زود هم بهش برمی خوره.

نیکا به سمت تی وی رفت تا کارتون ببینه. سری از تاسف براش تکون دادم، آخه پونزده سالشه بعد مثل بچه‌ها کارتون می‌بینه!

خطاب به خاله گفتم:

- خاله جون مامان کجاست؟

خاله زهره: امروز صبح آقا حسام اومدن و با خانوم رفتن اتاق مطالعه، فکر کنم می‌خواستن کارهای شرکت رو به خانوم گزارش بدن.

آهانی گفتم و بعد از عوض کردن لباس‌هام، از سی تا پله بالا رفتم تا به اتاق مطالعه برسم. ابرو هام بالا پرید، ایول این‌جا اصلا سر و صدا های پایین نیاد.

این حسام واقعا کار نداشت هی می‌اومد خونه‌مون؟ اون دفعه که باباجون زد و سیاه و کبودش کرد باز هم بس نبود؟ حالا هم که باباجون رفته نروژ این باز دم درآورده و اینجاست. هوف!

هر گامی که برمی‌داشتم صدای شنیدن خنده‌های مامان نزدیک‌تر می‌شد که حالت خاصی داشت و گاهی هم با مردی همراه می‌شد. لرزی به تنم افتاد و با دست‌های لرزون در اتاق رو باز کردم. با دیدن صحنه روبه‌روم دنیا برام متوقف شد. با دست‌هام جلو دهنم رو گرفتم و زمزمه می‌کردم، این فقط کابوسه.

رو تخت نشستم و زار زدم. خدایا این مامان من بود؟ اون عمو حسام بود؟ با یادآوری اون صحنه جیخ زدم و به بالشتم مشت زدم.

\*\*\*

چقدر اون روز برام سخت گذشت. به کسی چیزی نگفتم ولی همه فهمیده بودن که یک چیزی شده. از اون روز مامان برای من شد رزیتا. روزها می‌گذشتن و من مثل قبل شده بودم اما در باطن خیلی شکسته بودم.

دوباره دست‌هام رو مشت کردم که باعث شد ناخونام تو گوشتم فرو بره. سرم رو پایین انداختم که باعث شد چند قطره خون رو زمین بریزه. لعنتی! هر وقت به این‌ها فکر می‌کنم خون دماغ

می‌شدم. سرم رو به دیوار تکیه دادم و بی حال، به آینه روبه‌روم زل زدم. دیگه جونی برام نمونده بود که از جام بلند شم. فکر کنم ده دقیقه‌ای گذشت که صدای در زدن اتاقم اومد.

جولیا: خوشگل؟

با صدایی که از ته چاه می‌اومد گفتم:

- بیا تو.

دوست نداشتم من رو با این حال ببینه اما می‌دونستم اگر همین‌طور بشینم، بیمارستان رفتنم حتمیه. جولیا به داخل اومد و با دیدن من جیغی زد و دوید طرفم.

جولیا: ایمان... ایمان!

دیگه داشتم از هوش می‌رفتم که ایمان اومد. با دیدنم چند لحظه موند ولی بعد سریع خودش رو بهم رسوند. جولیا گریه می‌کرد و قربون صدقه‌ام می‌رفت. حالا تو این وضعیت خنده‌ام گرفته بود. بدبخت‌ها عادت نداشتن به این وضعیت من ولی برای من عادی بود. ایمان بلندم کرد و کمکم کرد تا رو تخت دراز بکشم. با دستمال خون‌ها رو پاک می‌کرد و خطاب به جولیا گفت:

- سریع چندتا پنبه و جعبه کمک‌های اولیه رو بیار، زود!

جولیا تند تند سر تکون داد و با گریه از اتاق بیرون رفت. با صدای خفه‌ای گفتم:

- من خوبم، چیزی نیست.

نگاهم کرد، چشم‌های گرگی‌اش رو بهم دوخت و من برعکس هربار تونستم تو چشم‌هاش نگاه کنم و نترسم. اخمی کرد و گفت:

- آره خیلی خوبی، دارم می‌بینم وضعیتت رو.

کنایه زد و این‌بار نگاهش به دستام افتاد. دلم می‌خواست برگردم و بهش بگم:

- هی چشم گرگی من، واقعا نگران شدی یا من توهم فانتزی می‌زنم؟

ولی نمی شد بهش بگم. دست هام رو گرفت و مشتم رو باز کرد. جمله ام رو دوباره تو ذهنم گفتم که چشم هام گرد شد، یا خدا من گفتم چشم گرگی من؟ اون مالکیت دیگه از کجا اومد؟ ایمان با حرفش باعث شد تا نتونم به اون فکر کنم.

ایمان انگار که با خودش داره حرف می زنه، گفت:

- نگاه با دست هاش چیکار کرده!

به دست هام نگاه کردم. جای ناخون هام بود که باعث شده بود خون بیاد. بی تفاوت به سقف نگاه کردم.

ایمان با پریشونی و داد، گفت:

- جولیا کجایی؟ بجنب دیگه!

چشم هام نیمه باز بود که جولیا اومد و ایمان سریع سرمی به من وصل کرد تا باعث شد از هوش نرم و بعد دوتا پنبه به سوراخ های بینی ام گذاشت تا خونریزی قطع بشه. می دونستم که حالا حالا بند نمیاد و باید پنبه هی عوض شه.

جولیای بیچاره رو تخت نشسته بود و با ناراحتی مشغول عوض کردن پنبه ها بود.

- خودت رو اذیت نکن، خودش خوب می شه.

ایمان بهم غرید و گفت:

- بیخود. یعنی چی خودش خوب می شه؟ جولیا به حرفش گوش نکن!

این ایمان بود؟ این روش رو ندیده بودم. چه بد سگ می شه!

دست هام رو باند پیچی کرد و هر چی گفتم بابا نمی خواد، گوش نداد که نداد. بعد از تموم شدن کاراشون جولیا نگاهی به من کرد و گفت:

- من می رم برات سوپی چیزی درست کنم، ایمان پیشش هستی؟

سرش رو تکون داد و جولیا رفت. با دیدن ساعت چشم هام گرد شد، چهار صبح بود!

- ایمان تو برو بخواب. من خوبم.

اصلا انگار حرفم رو نشنید چون به بینی ام اشاره کرد و گفت:

- خورش بند اومد؟

پنبه‌ها رو درآوردم و گفتم:

- اوهوم. گفتم که، چیز مهمی نبود.

هرکاری کردم تو زبونم نچرخید که بهش بگم ممنون. لعنت به من که لیاقت مهربونی رو ندارم.

ایمان سرش رو به دیوار تکیه داد و گفت:

- چرا این‌طوری شدی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- این نیز بگذرد.

بی حرف فقط نگاهم کرد و من بی طاقبت به پنجره نگاهم رو دوختم.

نمی‌دونم چقدر گذشت که جولیا سوپ به دست اومد و با بعد از خوردنش به پایین رفت.

من چجوری با این باند پیچی‌های مزخرف بخوابم خب؟

- حتما باید این‌ها باشه؟

اشاره‌ای به باند پیچی‌ها کردم. اخم کرد و قاطع گفت:

- معلومه که باید باشه. دست بهش زدی زدی.

ای بابا. خواستم اعتراضی بکنم که گفت:

- اعتراض هم حق نداری بکنی.

بخ کردم و اخمو به دست‌هام نگاه کردم. هنوز هم وقتی عصبی می‌شم با ناخون‌هام به جون کف

دستم می‌افتم. نفس عمیقی کشیدم و جولیا اومد.

جولیا: بی حرف امشب من پیشت می خوابم و حق نداری نه بگی. خب؟

خیلی جدی به من خیره شده بود. ای بابا اینا چرا امشب هی تکلیف برای من مشخص می کنن؟!

- من واقعا خوبم و دلیل کارهاتون رو نمی فهمم. خودم می تونم خودم رو خوب کنم.

جولیا خواست حرفی بزنه که ایمان گفت:

- همینه که هست. امشب جولیا پیش تو می مونه. نمی تونم بهت اعتماد کنم که دوباره همچین

بلایی سر خودت نیاری.

یک جووری می گن انگار قصد خودکشی داشتیم، والا!

ایمان از جاش بلند شد و پتو رو، روم مرتب کرد و گفت:

- شبت بخیر.

نگاهش به موهام خورد و زمزمه کرد:

- مو فرفری.

تشکری که نمی تونستم ازش بکنم چون از بس خر بودم! پس تمام قدردانی ام رو تو چشم هام

ریختم و بهش نگاه کردم. فکر کنم فهمید که لبخندی به روم زد و از اتاق خارج شد. جولیا لیوان

آبی رو میز گذاشت و بعد از درآوردن سوزن از دستم و انداختن سرم تو سطل آشغالی، کنارم

نشست و مشغول ناز کردن موهام شد. خدایا شکرت که همچین آدم های خوبی رو به زندگی ام

وارد کردی. حس خوبی بهم می داد وقتی کسی موهام رو ناز می کرد. لبخند محوی زدم و بعد از

چند ثانیه با آرامش به خواب رفتم.

\*\*\*

صبح وقتی از خواب بیدار شدم جولیا نبود و حدس زدم که باید مثل همیشه آشپزخونه باشه.

درجه بخاری اتاق رو بالا آوردم. لباسم رو با بافت زرد و شلوار لی عوض کردم و دمپایی خرسی ام

رو به پام کردم. بدنم خیلی کوفته بود و اصلا انرژی نداشتم. هر وقت که خون دماغ می‌شدم تا دو-سه روز حال نداشتم.

موهام رو باز گذاشتم که متوجه بلندی‌اش شدم، خیلی وقت بود که کوتاهش نکرده بودم و بلندی‌اش تا پایین کمرم رسیده بود. از اتاق خارج شدم و نگاه گذرای بی‌سالی‌انداختم، سالنی که کوچیک بود اما خیلی دلنشین بود.

به آشپزخونه رفتم و جولیا و چشم‌گرگی رو در حال خوردن صبحانه دیدم.

- سلام.

سرشون رو بالا گرفتن و با دیدنم لبخندی زدن. پشت میز نشستیم که جولیا گفت:

- خوشگل حسابی ما رو ترسوندیا، الان بهتری؟

لبخند تلخی زدم و با خودم گفتم:

- من هیچ‌وقت خوب نمیشم ماما بزرگ غربی مهربون گوگولی چشم‌آبی من!

برخلاف چیزی که تو ذهنم بود به جولیا گفتم:

- از اول هم خوب بودم، اصلا چیز مهمی نبود که نگران شدم.

لبخند مهربونی زد و گفت:

- الان برات صبحونه رو آماده می‌کنم.

ایمان نگاهی به من کرد و گفت:

- بهتری؟ باز که خون دماغ نشدی؟

لبخند محوی زدم که از ذهنم گذشت «جدیدا خیلی راحت برای جناب چشم‌گرگی لبخند

می‌زنی‌ها!» فکرم رو پس زدم و گفتم:

- خوب، عالی.



چایی اش رو خورد و گفت:

- چرا خون دماغ شدی؟

همون لحظه جولیا جلوم تخم مرغ گذاشت و من مشغول شدم.

- بگذریم.

هوف کلافه‌ای کشید و گفت:

- دیشب ازت پرسیدم جواب سر بالا دادی، الان ازت می‌پرسم جواب سر بالا می‌دی. دِ آخه من نباید بدونم چرا تو دیشب حالت بد بود؟ که الان رنگ به رو نداری؟ خون دماغ رو می‌گم اوکی باشه اشکال نداره پیش میاد، دیگه اون کف دستت رو کجای دلم بذارم؟ هان؟! یا جد تتلو! این خوبِ خوبه، قاطی می‌کنه بد قاطی می‌کنه ها! به صندلی چسبیده بودم و سخته‌ای داشتم نگاهش می‌کردم اما خیلی سریع خونسرد شدم و ریلکس مشغول لقمه کردن برای خودم شدم.

- دلیلی نداره که برات توضیح بدم خب؟ من اومدم این‌جا چون خواست خودت بوده و اگر قرار باشه با بودن من این‌جا تو بخوای از تمام زندگی من سر در بیاری که اصلا نمی‌شه. اگر فکر می‌کنی که تصمیمت غلط بوده و من نباید به این‌جا می‌اومدم، اوکی، همین امروز به هتل می‌رم تا روز مسابقه بیاد. چطوره؟

تمام حرف‌هام رو با خونسردی کامل گفتم و در آخر پوزخند صداداری رو چاشنی جمله‌ام کردم و منتظر جواب شدم.

سکوت بدی حاکم بود و ایمان بعد از چندتا نفس عمیق کشیدن، گفت:

- آره تو راست می‌گی. به من هیچ کدوم از کارهای تو مربوط نیست، همون‌طور که کارهای من به تو مربوط نیست. بیخودی شلوغش کردم، مهم نیست.

چرا حسی به من می‌گفت که رسماً گند زدم؟!

تمام حرفش رو با بیخیالی تمام گفت و بعد از حرفش به جولیا گفت:

- ممنون بابت صبحانه، من می‌رم مطب.

جولیا: خواهش می‌کنم. بای.

ایمان از جاش بلند شد و بعد از چند دقیقه صدای کوبیدن در او آمد که نشان از رفتنش می‌داد.

با رفتنش نفسم رو نامحسوس بیرون فرستادم که جولیا گفت:

- رسماً گند زدی.

خودمم می‌دونم جولیا جان. کلا کله خرابم حالا عادت می‌کنی.

- چرا؟ حرف نامربوطی نزدم.

آره جان عمه‌ام! من که راست می‌گم.

جولیا انگار از سرتقی من حرصش گرفت که گفت:

- مگه چی ازت پرسید؟ فقط ازت پرسید دلیل حالت چی بوده. نباید حتی این رو هم می‌پرسید؟

خوب بود اصلاً برایش مهم نبود و همون دیشب جون می‌دادی؟ حتی امروز نمی‌خواست مطب

بره که مراقب تو باشه ولی تو با خودخواهی خودت به همه چی گند زدی مخصوصاً با اون لحت!

از جام بلند شدم و به حالت تهاجمی گفتم:

- کدوم لحن؟

انگار فهمید که دارم قاطی می‌کنم چون لبخندی زد و گفت:

- خوشگل من، با کی لج کردی؟ با خودت؟ ما فقط نگران بودیم، همین!

یک لحظه، فقط یک لحظه احساس پشیمونی کردم و به خودم فحش دادم اما بعد سریع مسیر

رو تغییر دادم.

- من نیاز به ترحم کسی ندارم.

با چشمای گرد شده گفت:

- ترحم چیه؟ من و اون نگرانت شدیم چون به هر حال چند وقتیته داری با ما زندگی می‌کنی و وجودت برامون پر رنگ شده و بهت عادت کردیم. نباید نگرانت می‌شدیم؟

لعنت به من! لعنت به حسام، شاهین، رزیتا! لعنت به همه، لعنت به این زندگی!

ببینید با زندگی‌ام چه کردید که این قدر عوضی شدم! حالم از خودم بهم می‌خوره.

برای اولین بار تو عمرم به خودم اجازه دادم تا معذرت خواهی کنم و به غرور مزخرفی که می‌گفت بهم بر می‌خوره، گفتم:

- جولیا ارزشش بیشتر از این حرف‌هاست.

به چشم‌های دریایی نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید جولیا، بابت رفتار و گفتارم.

لبخندی زد و شیطون گفت:

- معذرت خواهی رو باید از اون بکنی نه من!

با چشمای باباغوری نگاهش کردم که خندید و گفت:

- مای گاد، چشم‌هاش رو!

با همون قیافه گفتم:

- عمرا از اون معذرت خواهی کنم.

اخم با مزه‌ای کرد و گفت:

- دختر بد نشو!

با این حرفش تمام زندگی مزخرفم جلو چشم‌هام اومد و باعث شد تا من بگم:

- تازه فهمیدی که من دختر بدی‌ام؟!!

مات شده نگاهم کرد و من جلو چشم‌هام رو گرفتم. خدایا خدایا کمکم کن. من این آدمی که شدم  
رو نمی‌خوام، من اون نورا رو می‌خوام، بهم پشش بده.

نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم:

- چیه جولیا؟ شوخی کردم بیخیال.

لبخند نصفه نیمه‌ای زد و گفت:

- وقتی جمله‌ات رو می‌گفتی، لحن خیلی ترسناک شده بود.

لبخندم رو به زور نگه داشتم و گفتم:

- اوپس بیخی. ایمان رو دریاب.

خنده‌ای کرد و گفت:

- باید بری منت کشی.

بله! دوباره با چشمای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم:

- عمرا. جولیا حتی فکرش رو هم نکن.

سرش رو تکون داد و گفت:

- بی‌معرفت، بچه‌ی من باهات این همه مهربون بود و تو این‌جوری جواب خوبی‌هاش رو دادی،

حالا حقش نیست یکبار از دلش در بیاری؟!

حق با جولیا بود ولی من عمرا می‌رفتم منت کشی!

- جولیا من منت‌کشی شقایق و نیکا هم حتی نرفتم؛ حالا اصلا مگه ناراحت شد؟

پوکر نگاهم کرد و گفت:

- نه خوشحال شد.

لپم رو گاز گرفتم که گفت:

- این ایمانی که من می‌شناسم الان تو ذهنش با خودش درگیر شده و مشغول دعوا با خودشه.  
خندیدم که در ادامه گفت:

- جدی می‌گم، الان هم وقتی خونه بیاد رفتارش مثل قبل نیست و یه جورایی ازت دوری می‌کنه.  
اوا. خاک تو گورم. پسر هم انقدر لوس!؟

- خب جولیا عزیزم، من آدم منت کشی و این حرفا نیستم. پس خودت یک نقشه‌ای بریز.  
و بعد لبخند دندون‌نمایی زدم که باعث خنده‌اش شد و گفت:  
- اوکی حالا ببینم تا چی پیش میاد.

خندیدم و از جام بلند شدم تا دوشی بگیرم. زیر دوش کلا روانی شده بودم، یا ناراحت بودم و  
عذاب وجدان داشتم یا ریلکس بودم و برام مهم نبود یا می‌خندیدم!  
ایمان تو روحت که خود درگیری گرفتم!

اصلا چرا باید برام مهم باشه که باهام قهره یا خوب؟ به درک. رو تخت نشستم و دلم می‌خواست  
گریه کنم، این‌ور دلم می‌گفت بیخیال برات مهم نباشه، اون‌ور دلم می‌گفت تو خیلی غلط کردی  
که این‌جوری باهاش حرف زدی!

خوددرگیری‌هام شروع شده بود که برای رهایی ازشون گوشی‌ام و روشن کردم و مشغول جواب  
دادن به بچه‌ها شدم.

\*\*\*

با شنیدن صدای جیغی سریع از روی تاب بلند شدم و به سمت ورودیِ خونه دویدم. هراسون  
دنبال منبع صدا گشتم که فهمیدم از اتاق جولیا میاد.

در اتاقش رو باز کردم که دیدم گوشیش‌اش از دستش افتاده و داره گریه می‌کنه.

- چی شده جولیا؟

هق هق می‌کرد و نگاهش به گوشه‌اش بود. کنارش نشستم و با دست‌هام تکونش دادم.

- به من نگاه کن، چرا گریه می‌کنی؟

دلم هزار راه رفته بود. نکنه اتفاقی برای ایمان افتاده باشه؟ یا خدا!

جولیا با چشم‌های بارونی‌اش نگاهم کرد و گفت:

- خواهرم... نورا خواهرم رفته کما. من فقط تو دنیا اون رو دارم.

و دوباره گریه کرد. هینی کردم و جلو دهنم رو با دستم گرفتم.

سعی کردم با آرامش جمله‌ام رو بگم تا کمی از استرس و ناراحتی‌اش کم بشه.

- خب خودت می‌گی رفته کما، خدایی نکرده نمرده که! الان هم با گریه و زاری کاری حل نمی‌شه.

وسایلت رو جمع کن و برو پیشش.

اشک‌هاش رو پاک کرد و گفت:

- پس شما چی؟

لبخندی زدم و گفتم:

- نگران ما نباش، بچه که نیستیم. تو با خیال راحت برو و مراقب خواهرت و بچه‌هاش باش.

از اتاق خارج شدم تا کارهاش رو انجام بده و زودتر بره.

خدا کنه اتفاق بدی برای خواهرش نیوفته. رو پله‌ها نشستم و تازه فهمیدم که چه زر اضافه‌ای

زدم! آخه به من چه ربطی داره که بهش گفتم بره یا نره؟ مگه اون حقوق بگیره منه که من بهش

امر و نهی می‌کنم؟ ایمان اگر بفهمه خیلی بد میشه. به کف دست‌هام نگاه کردم، دو روزی می‌شد

که باندپیچی رو باز کرده بودم و دیگه خوب شده بود. دوباره فکرم رفت پیش جولیا. خب حالا کار

اشتباهی که نکردم، بدبخت خواهرش کما رفته و جز اون کسی رو هم نداره، باید پیشش باشه

دیگه.

جولیا از اتاقش خارج شد و چمدون به دست از پله‌ها پایین اومد. من هم از رو پله‌ها بلند شدم و مقابلش ایستادم.

با چشم‌هایی که قرمز شده بود، گفت:

- ببخشید که دارم تنهات می‌دارم. اصلاً نگران این نباش که ایمان خطایی از سر بزنه، من مثل چشم‌هام بهش اطمینان دارم!

لبخندی زدم و گفتم:

- می‌دونم، دیگه بهم اثبات شده.

سرش رو تکون داد و گفت:

- نمی‌دونم چند روز اون‌جا می‌مونم، ولی سعی می‌کنم زود برگردم. در نبود من مثل آدم با هم رفتار کنید و... .

در ادامه حرفش با خنده گفت:

- پاچه‌اش رو هی بگیر!

با اعتراض اسمش رو صدا زدم که گفت:

- مرض! تاکسی بیرون ایستاده.

از خونه خارج شدیم و تو حیاط همدیگه رو بغل کردیم. قبل از سوار شدنش با لبخند و صدایی که توش خنده بود، گفت:

- نقشه برای منت‌کشی هم افتاد گردن خودت، خوش بگذره.

و سوار ماشین شد و من با خنده دور شدنش رو نگاه کردم. می‌دونستم که لبخند زد تا من نگران نباشم، وگرنه کدوم خواهری با کما رفتن خواهرش می‌تونه از ته دل لبخند بزنه؟!

سوز سرما رو حس کردم و با دو خودم رو به داخل خونه رسوندم. گرما که به پوستم خورد، بلند گفتم:

- آخیش!

ساعت پنج عصر بود و وای! امشب شام با منه. خیلی وقت بود که آشپزی نکرده بودم و دلم حتی برای آشپزی هم تنگ شده!

بعد از بستن موهام به آشپزخونه رفتم و در یخچال و فریزر رو باز کردم. ماشاالله این جا همه چی پیدا می‌شه، از تخم مرغ بگیر تا جون آدمیزاد! با دیدن اون همه مواد غذایی، خوراکی به ذهنم رسید و با ذوق مشغول درست کردنش شدم.

\*\*\*

در قابلمه رو باز کردم و کمی از قرمه سبزی ام چشیدم. عالی شده بود! همیشه بچه‌ها می‌گفتن قرمه سبزی و قیمه من حرف نداره، اصلا تکه!

زیر گاز رو خاموش کردم و سرش رو گذاشتم تا سرد نشه. برنج هم آماده شده بود. نگاهی به ساعت کردم، الان هاست که ایمان برسه. تند تند از پله‌ها بالا رفتم تا لباسم رو عوض کنم، حس می‌کردم بو غذا گرفتم. سریع سرهمی مشکی با طرح گل‌های صورتی رو به تن کردم و موهام رو باز گذاشتم. از خیر آرایش گذشتم و بعد از پوشیدن دمپایی صورتی عروسکی ام، به پایین رفتم. خب هنوز نیومده. به عادت همیشگی ام رو این نشستم.

می‌دونم که مقصر من بودم و نباید به ایمان همچین حرفایی رو می‌زدم ولی خب من خیلی وقته که این جور می‌شدم، رفتار و گفتارم سرد شده، خشک شده. آهی کشیدم. من همیشه حتی اگر با نیکا و شقایق دعوا می‌شد و اگر مقصر من بودم با رفتارم ازشون معذرت خواهی می‌کردم ولی هیچ وقت نرفتم و نگفتم «ببخشید» حالا هم چون می‌دونم که مقصر منم، باید با کارم به ایمان نشون بدم که درک و فهمم بالاست و می‌فهمم که من مقصرم. شاید اگر ایمان برام مثل بقیه پسرها بود، اصلا برام مهم نبود؛ ولی ایمان فرق داره. اون به من تو این شهر غریب خونه داده، با من مهربونی می‌کنه و حتی یک بار هم نشده با تلخی با من حرف بزنه تا من احساس اضافه بودن کنم، حتی جدا از این‌ها رفته و از جولیا خواسته بیاد تا من تنها نباشم و احساس خطر نداشته



باشم، خب این پسر با بقیه باید برام فرق داشته باشه دیگه! حالا این وسط یک حسی من رو قلقلک میده و می‌گه:

«باشه نورا خانوم، تو که راست می‌گی و فقط هم به خاطر این دلایلها برات با بقیه فرق داره!»  
سریع پشش زدم و با دیدن دستی که جلوم تکون داده می‌شد، جیغی زدم.  
ایمان: چته تو هم! منم بابا.

با دیدنش دست از جیغ زدنم برداشتم. وا این کی اومد؟ چرا من ندیدمش؟  
- کی اومدی؟ چرا نفهمیدم؟!

به سمت یخچال رفت و بطری آب رو درآورد. شونه‌اش رو هم به معنی «نمی‌دونم» بالا انداخت.  
سرم رو تکون دادم و پرسیدم:

- می‌دونی چرا جولیا نیست؟

بطری آب رو سر کشید و گفت:

- اوهوم.

حرصم گرفت، آخه پسر هم انقدر لوس؟ نُتر! سعی کردم جمله‌ام رو بدون هیچ حرصی بیان کنم.  
- بهت زنگ زد؟

بطری رو سر جاش گذاشت و سرش رو تکون داد. خدایا یکی من رو بگیره، الان می‌رم از هستی محوش می‌کنم ها! مرتیکه عقده‌ای جواب سربالا به من می‌ده. اصلا من رو بگو که اومدم برات قرمه سبزی درست کردم، یابو علفی!

دیگه حرفی نزدم و اون رفت تا لباسش رو عوض کنه. آروم باش نورا، فعلا که ادب این رو حکم می‌کنه تا موقعی که جولیا نیست تو جاش رو پر کنی. ل\*\*ب‌هام رو با حرص غنچه کردم. دِ آخه مگه من کلفتشم؟ بی چشم و رو هی داری می‌خوری و می‌خوابی، حالا می‌میری چند شب غذا درست کنی؟! خفه شو نورا.

دست‌هام رو به حالت دعا به بالا بردم و گفتم:

- خدایا من رو شفا بده، خل بودم خل‌تر شدم. با خودم درگیرم، به خودم می‌گم خفه شو!

جلو تی وی نشستم و مشغول دیدن فیلم سینمایی بودم که پخش می‌شد. با اومدن ایمان، بی حرف از جام بلند شدم و رفتم آشپزخونه تا براش چایی بیارم. انقدر از جواب‌هاش حرصم گرفته بود که نگو. با زور و حرص دو تا چایی ریختم و به همراه قند و شکلات، به پذیرایی رفتم. نشستم و چای خودم رو به همراه شکلات برداشتم و چای اون رو هم جلوش گذاشتم ولی بدون حرف.

بیخیال به صفحه تی وی چشم دوختم و چای رو می نوشیدم. چند دقیقه بعد صداش رو شنیدم که گفت:

- ممنون.

همون‌طور که چشم‌هام به تی وی بود، سرم رو به نشونه «خواهش» تکون دادم. خب منم نورام، کسی که چه در گذشته و چه در حال، غرورش تو اولویتش هست. حالا گفتم می‌خوام اون نورای قبلی بشم ولی نه این‌که یک شبه تغییر کنم، کم کم.

فیلم حدود دو ساعتی بود و من محو فیلم بودم ولی آخرش کاملاً چرت و پرت تموم شد! لیوان‌ها رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم. خب ساعت یازده بود و دیگه باید شام رو بکشم.

برنج رو تو ظرف ریختم و روش رو با زعفرون تزئین کردم. قرمه سبزی رو هم تو دوتا ظرف ریختم. میز رو چیدم و بعد از گذاشتن دو تا بشقاب، قاشق و چنگال، لیوان، نوشابه، صداش کردم.

- ایمان بیا شام.

خودم نشستم و منتظرش شدم. با دیدن غذا چشم‌هاش برقی زد و برای خودش برنج و قرمه سبزی ریخت و مشغول خوردن شد. من هم بعد از این‌که سیر شدم، کنار کشیدم و همون‌طور که نگاهم به ایمانی بود که انگار از آمازون فرار کرده، نوشابه رو هم می‌خوردم.

مثل پسر بچه‌هایی شده بود که چند ساعت تو خیابون بازی کردن و حالا گشنه‌ان و تند تند غذا می‌خورن. لبخند کجی زدم و تو ذهنم کلمه «چشم‌گرگی من» نمایان شد. این‌بار تعجب نکردم

چون جدیداً رو ایمان حس عجیبی داشتم که نمی‌دونم چی هست ولی هر چی که هست هم خوبه و هم بد! مثل دوست داشتن بین خواهر و برادر.

دستش رو سمت برنج برد و دوباره شروع کرد به خوردن. چشم‌هام اندازه توپ شد! این سومین بشقابیه که داره می‌خوره. ترسیدم شاید غذا گیر کنه تو گلوش برای همین سریع نوشابه‌ای ریختم و گفتم:

- بیا، بیا بخور الان گیر می‌کنه تو گلوت.

قاشقی که می‌خواست دهنش بذاره از دستش افتاد و قهقهه‌اش بلند شد. وا! چش شد؟ متعجب نگاهش کردم و اون بعد از این‌که خوب خندید، با صدایی که هنوز آثار خنده داشت، گفت:

- جمله‌ات خیلی باحال بود، وای وای فقط قیافه‌ات!

و دوباره ترکید. خودم هم خنده‌ام گرفت چون می‌دونم که حالتی خیلی ضایع و خنده‌دار بود. ل\*\*ب‌هام رو هم فشار دادم تا خنده‌ام بلند نشه. غذاش رو تموم کرد و دیگه غذایی هم نمونه بود که بخواد بخوره! همه رو تموم کرد. مرتیکه گوریل!

از جاش بلند شد و گفت:

- دستت درد نکنه فرفری، عالی بود. فکرش رو هم نمی‌کردم که این قدر دستپخت خوب باشه. اعتراف می‌کنم که جزو خوشمزه‌ترین غذاهایی بود که خوردم، ممنون.

ای جان، انگاری دست پختم کار خودش رو کرد و آقا لوس بازی رو کنار گذاشت. حالا که فهیدم اخلاقت مثل آدم شده، جوابش رو هم مثل آدم می‌دم:

- خواهش می‌کنم.

از آشپزخونه خارج شد و من بعد از شستن ظرف‌ها به پذیرایی رفتم که با شیرین‌ترین لحظات زندگی‌ام مواجه شدم. ایمان رو کاناپه خوابش برده بود. یک دستش زیر سرش بود و اون یکی دستش رو شکمش. موهاش رو پیشونیش ریخته بود و اخمی بین ابروهاش بود. با دیدنش

لبخندی زدم. درست مثل پسر بچه‌های تخس شده بود. با دیدن نفس‌های منظمش کاشف به عمل اومد که واقعا خوابه. تی وی رو خاموش کردم و کنار کاناپه نشستم. آروم آروم موهاش رو کنار زدم و با انگشت اشاره‌ام، اخم بین ابروهاش رو باز کردم، حالا شدی همون ایمانِ مهربون. چشم‌های خاکستری گرگ دارش حالا پشت اون پلک و مژه‌های بلندش مخفی شده بود. فصل زمستون بود و اگر بی پتو تا صبح این جا می‌خوابید، قطعاً یخ می‌زد. به اتاق خودم رفتم و بعد از برداشتن پتویی اضافی که هیچ‌وقت ازش استفاده نمی‌کردم، به پایین رفتم و آروم روش گذاشتم. لبخندی زدم و برق‌ها رو خاموش کردم. در لحظه آخر، قبل از اینکه وارد اتاق بشم، آروم گفتم:

- داری با تمام باورهام بازی می‌کنی.

به اتاق رفتم و بعد از کوک کردن ساعت به خواب رفتم، البته باز هم با کابوس‌های همیشگی.

\*\*\*

با صدای آلارم گوشی از جام بلند شدم و سریع به سمت دستشویی رفتم و با همون لباس خواب خرسی به پایین رفتم تا صبحانه ایمان رو حاضر کنم.

خونه غرق در سکوت بود و ایمان هنوز رو کاناپه بود، من می‌دونم این آخر کمر درد می‌گیره. به آشپزخونه رفتم و بعد از دم کردن چای، پنیر و گردو رو تو ظرف گذاشتم و به همراه یک لیوان چای بر روی میز گذاشتم. برای خودم نریختم چون قصد داشتم وقتی ایمان اومد برای صبحانه، من سریع برم اتاق تا بخوابم! خب خوابم میاد.

رو این نشستم و تو خواب و بیداری بودم که متوجه شدم ایمان بیدار شد. چند لحظه اول گیج به اطراف نگاه کرد ولی بعد به اتاقش رفت. از رو این پریدم پایین و نبات رو روی میز گذاشتم، چون همیشه چای نبات می‌خوره. الان کاملاً حس کلفت بودن به من دست داده! پوف کلافه‌ای کشیدم که ایمان به داخل اومد.

متعجب و گیج به من نگاه کرد و بعد به میز. اوخی بچم هنگ کرد!

- صبح بخیر.

قیافه متعجبش جاش رو به لبخند داد و گفت:

- صبح شما هم بخیر خانوم.

بلا شده ها! کلک، نگاه چه جوری صدام کرد.

لبخندی زدم و گفتم:

- بیا بشین.

با همون لبخند رو صندلی نشست و مشغول درست کردن لقمه شد. به سمت گاز رفتم و قوری رو برداشتم، کنار ایمان گذاشتم و دیدم با لبخندی که دندان‌هاش معلومه، نگاهم می‌کنه.

- چیه؟ چرا می‌خندی؟

تک خنده بلندی کرد و گفت:

- چقدر با این لباس بامزه شدی!

نگاهم به لباسم افتاد. الان حتما می‌گید کوبیدم تو سر خودم و به خودم لعنت فرستادم که چرا لباسم رو عوض نکردم ولی باید به عرضتون برسونم که بنده نه تنها ناراحت نشدم بلکه بسیار بسیار شاد شدم.

- اوهوم.

خب راست می‌گم دیگه. تیشرت گشادی که روش عکس خرس داشت و بلندی‌اش تا زیر زانوم بود؛ حالا فکر کن موهای فرفری‌ام هم باز بود و کفش‌های عروسکی‌ام پام بود! بامزه کی بودم من؟!

ایمان خندید و سر تکون داد.

ایمان: تو هیچیت به بقیه دخترها نرفته.

نزدیک بود دوباره پوزخند بزنم ها ولی خب سریع جلوش رو گرفتم. ایمان خواست دوباره حرفی بزنه که سریع گفتم:

- هیس ساکت شو. الان خوابم می‌پره. بای بای.

ایمان مبهوت رو تنها گذاشتم و سریع کپیدم.

\*\*\*

از خواب که بیدار شدم ساعت دو بعد از ظهر بود! بعد از اینکه دستشویی رفتم و لباسم رو مثل آدم پوشیدم، مشغول دیدن تی وی شدم. گوشی‌ام زنگ خورد و با دیدن «گوگولی» لبخندی زدم و تماس رو برقرار کردم.

جولیا: الو؟

- سلام جولیا، خوبی؟

جولیا: سلام خوشگله، ظهرت بخیر تا الان خواب بودی مگه نه؟

خندیدم.

- خوب من رو شناختی ها. حال خواهرت چطوره؟

جولیا صدایش ناراحت و غمگین بود. بد دردی عزیزت رو تخت بیمارستان باشه.

جولیا: فعلا که هنوز بهوش نیومده.

با ناراحتی گفتم:

- ایشاالله زودتر بهوش میاد، نگران نباش.

جولیا: ایشاالله.

- خواهر زاده‌ها کجان؟

جولیا: صبح تا بعدازظهر من بیمارستان می‌مونم و شوهر خواهرم از بچه‌ها نگهداری می‌کنه.

طرف‌های ساعت چهار بعدازظهر تا شب من می‌رم خونه و اون میاد بیمارستان.

در حالی که نگاهم به تی وی بود، گفتم:

- چند سالشونه؟

جولیا: بچه‌ان. تد چهار سال و امیلی شیش سال.

ای خدا، این بنده خدا خودش این همه زجر کشیده حالا خواهرش هم باید این طوری بشه؟ واقعا یک موقع‌هایی تو کارت می‌مونم.

- از طرف من ببوسشون.

خندید و گفت:

- حتما خوشگله. با ایمان چه می‌کنی؟ یک روز پیشتون نبودم ها، ولی این قدر دلم براتون تنگ شده!

خندیدم و گفتم:

- ایمان هم خوبه. با یک غذا رفتارش مثل قبل شد، شکم پرسته شدید!

خندید و گفت:

- همشون همین‌ان. خب دیگه مراقب خودتون باشید، خب؟

- باوش.

جولیا: فعلا من برم، بای بای.

با نیمچه لبخندی گفتم:

- خدانگهدار.

و گوشی رو قطع کردم.

پیف، فیلم هم تموم شد و اخرش نفهمیدم کی کی رو کشت!

رفتم تو اس و با دیدن اون همه پیام دهنم باز موند! همه‌اش هم از شقایق. هر روز خدا آمار دقیقه به دقیقه خودش و نیکا رو به من می‌ده و من هم جواب می‌دم، این‌طوری کمی از دلتنگی‌ام هم برطرف می‌شه.

اولین پیام. شقایق: سلام جیگر، صبحت بخیر.

پنج دقیقه بعدش گفت: هنوز کپیدی؟ من دارم می‌رم باشگاه. نیکا هم داره خودکشی می‌کنه از بس خر می‌زنه.

نیم ساعت بعد.

شقایق: من رسیدم و لباسم رو عوض کردم. راستی دیشب نیکا گوشی‌اش رو داد به من و تا موقع کنکور دست منه. فعلا من برم.

دو ساعت بعد.

شقایق: به خرس گفتم زکی برو من هستم! بیدار شو دیگه اه. بلا نکنه با ایمان ریختی رو هم آره؟ و بعد ایموچی چشمک. می‌دونستم پیام‌های بعدی‌اش هم چرت و پرت، برای همین براش تایپ کردم.

- کمتر چرت و پرت بگو.

یک ثانیه نشد که جواب داد.

شقایق: چه عجب، ستاره سهیل! چطوری؟

- خوب. شماها چطورین؟

شقا: ما هم خوبیم. من که کلا باشگاه و آموزشگاه. نیکا هم که صبح تا شب داره می‌خونه.

شقایق مربی باله بود و مدرس زبان.

تایپ کردم:



- خداروشکر. از نوید چه خبر؟

با هیجان نوشت:

- وای وای نورا امشب قرار شد با هم بریم رستوران. لباس چی بپوشم؟

با خنده نوشتم:

- دو نفری؟ شماها که همیشه بیست نفر بودین.

شقا: آره دونفری. من هم نمی‌دونم والا! دیشب به من زنگ زد و گفت که برای امشب می‌خواد

شام رو با من بخوره.

مغزم به کار افتاد. شاید می‌خواد بهش بگه که دوسش داره، هوم؟!

سریع نوشتم:

- امیدوارم امشب خر مغزش رو گاز بگیره.

این شقا این قدر اوشکول هست که می‌دونم منظورم رو نگرفته. حالا اگر حدسم درست باشه شب

با شقایق داستان‌ها دارم! من کاریش ندارم ها، اما خودش تا صبح می‌خواد حرف بزنه،

می‌شناسمش دیگه.

شقا: یعنی چی؟ باز تو مغزت چی می‌گذره؟

- هیچی. بیخیالش. خوش بگذره.

شقا: بابا می‌گذره، الان به من بگو چی بپوشم؟

ایموجی خنده فرستادم و گفتم:

- خاک تو گورت. یک چیزی بپوش دیگه.

شقا: نورایی جونم، چشم قشنگ من، خواهر من، جیگر من.

خندیم. الحق که اوشکول خودمه.

- خر شدم. مانتو بلند آبی آسمونی جلو بازت رو با شلوار جین تیره بپوش. روسری ساتن آبی ات رو هم که طرح داره سرت کن.

شقا: فدات بشم که تو سلیقه بیستی! کفش چی؟ تاپ زیر مانتو چی؟ کمر بند شلوار چی؟

کوبیدم تو سرم. این دیگه واقعا عاشقی کار دستش داد، عقل و هوشش رفت پی گردش!

خواستم یکم اذیتش کنم اما دلم نیومد برای همین براش نوشتم:

- تاپ سفید با کمر بند قهوه‌ای سوخته. کفش پاشنه بیست سانتی سفید جلو باز من رو هم بپوش.

شقا: مرسی جیگر، نجاتم دادی!

- خواهش، حالا هم گم شو می‌خوام شام درست کنم.

شقا: اوهو. اون جا هم تو؟ مگه جولیا نیست؟

- فردا برات تعریف می‌کنم، فعلا.

شقا: باشه. ب\*و\*س رو گونه‌ات.

گوشی رو انداختم رو مبل و از جام بلند شدم.

\*\*\*

د اخه مگه من کلفتشم؟ مگه من مستخدمشم؟

[مگه من...]

- ای بابا نورا چته تو هم؟ اون که بهت نگفت بیا و غذا درست کن، تو خودت هی میای و غذا درست می‌کنی.

- به به صدای درون، احوال شما؟ خوبی؟ کم پیدایی.

- والا ما که همیشه هستیم و شاهد تمام کارهاتونیم!

- بی شخصیت خجالت نمی‌کشی کارهای من رو دید می‌زنی؟!!

- وای نورا، تو واقعا تغییر کردی... احمق، من خودِ تو هستم، از کارات خبر دارم دیگه!

- عه؟ جان من؟!]

مشغول خود درگیری با خودم بودم که با صدای در سه متر پریدم! نگاهم به ساعت افتاد، شیش بود. ایمان که انقدر زود نمی‌اومد.

ایمان: سلام بر خانوم کوزت جون، کجایی؟

ای حناق و کوزت جون، درد و کوزت جون.

- سلام. آشپزخونه‌ام.

چند لحظه بعد اومد آشپزخونه و با دیدن من لبخندی زد.

ایمان: چطوری؟

دستم رو زدم زیر چونه‌ام و همون‌طور که نگاهش می‌کردم، گفتم:

- خوب! چرا انقدر زود اومدی؟

رو میز نشست و گفت:

- ناراحتی برم؟ گفتم تنهایی زودتر بیام.

[ - خاک بر سرت نورا، طرف رو از خونه‌اش بیرون می‌کنی؟

- تو هیس شو صدای درون.]

از رو این پریدم پایین و گفتم:

- منظوری نداشتم.

خندید و گفت:

- می‌دونم. از جولیا چه خبر؟

به قیمه‌ام نگاه کردم و شعله‌اش رو کمی کم کردم.

گفتم:

- امروز با هم تلفنی حرف زدیم. طفلک بچه‌ها.

ایمان: بچه‌ها!؟

- خواهر زاده‌های جولیا.

ایمان: آها، حالا ایشاالله که چیزی نشه.

- چای؟ قهوه یا نسکافه؟

از جاش بلند شد و گفت:

- نمی‌خواد تو زحمت بکشی.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- زحمتی نیست. حالا کدوم؟

باز لبخند زد. آقا من می‌دونم، این نافش رو با لبخند بریدن. حالا ببین!

ایمان: آخه این طوری که نمی‌شه.

- چرا نمی‌شه؟ خودم حوصله‌ام از بیکاری سر می‌ره، حداقل این جووری یک سرگرمی هم دارم.

سرش رو تکون داد و گفت:

- ببخشید توروخدا، سرم خیلی شلوغه. اون مدتی که ایران بودم از خیلی کارها عقب افتادم و

اصلا وقت اضافی ندارم، ولی حتما یک روز می‌ریم گردش.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

- ایمان این جوری نگو عذاب وجدان می گیرم. اصلا این حرفا رو بیخیال، چی می خوری؟

چی می خوری رو کشدار گفتم که خندید و گفت:

- قهوه می خورم.

عنتر برقی! مثل خودم جواب داد. از آشپزخونه خارج شد و من بعد از درست کردن قهوه، به سالن رفتم.

چند دقیقه گذشت که ایمان با لباس خونگی اومد پایین و به فاصله یک نفر کنارم نشست.

ایمان: دیگه چه خبر؟

- خبری نیست.

وقتی می خواستم جواب بدم نگاهم به تی وی بود.

ایمان: از نوید و شقایق چه خبر؟

با شنیدن این حرف از دهنش کامل به سمتش چرخیدم و با هیجان گفتم:

- امشب قرار دارن با هم که برن بیرون.

سرش رو تکون داد و گفت:

- می دونم.

تعجب کردم، از کجا می دونه؟!

- از کجا می دونی؟

شونه اش رو انداخت بالا و گفت:

- نقشه خودم بود که برن بیرون.

با جیخ گفتم:

- هان؟

ایمان: چرا جیغ می‌زنی؟

- یعنی چی که نقشه خودت بود؟ تو که اینجایی، آقا یعنی چی؟

خندید و گفت:

- یعنی این که من به نوید گفتم که امشب با هم برن بیرون، اوکی؟

ابروهام پرید بالا! بازم نفهمیدم.

- چه جوری به نوید گفتی؟

با قیافه‌ای که نشون می‌داد برام متاسفه بابت این آی کیوی ضعیفم، نگاهم کرد و گفت:

- نورا، الان واقعا نفهمیدی؟

ل\*\*ب‌هام رو غنچه کردم که سریع گفت:

- نکن.

با حرص بیشتر غنچه‌اش کردم که روش رو به طرف تی وی کرد و گفت:

- من و نوید با هم در تماسیم و یک جوورایی از اولین دیدارمون تا الان رفیق‌های صمیمی شدیم.

نوید از علاقه‌اش نسبت به شقایق گفت و من هم راهکار رو بهش نشون دادم.

آهان، پس بگو!

- خب زودتر بگو.

سریع برگشت طرفم.

ایمان: مهلت دادی که بگم؟

خب بابا، بیا من رو بخور!

- مرض داشتی می‌پرسی که ازشون خبر دارم یا نه؟ خودت که آمارشون رو داشتی.

ابروه‌هاش رو انداخت بالا و گفت:

- کرم دارم، کرم.

خنده‌ام گرفت ولی حرف رو عوض کردم.

- یعنی امشب اعتراف می‌کنه به شقایق؟

عوق!

سرش رو تکون داد و گفت:

- ایشالله همه چی به خوبی و خوشی تموم شه و این دوتا زودتر برن سر خونه و زندگی شون.

حرفی نزدم و سعی کردم ذهنم رو از این قضیه منحرف کنم. نمی‌خواستم به این فکر کنم که شقایق داره قاطی مرغ‌ها می‌شه و دیگه مجردی نمی‌تونیم کیف کنیم! تمام خاطرات کودکی مون داشت جلو چشم‌هام رژه می‌رفت که ایمان گفت:

- جولیا سرنوشتش رو بهت گفته؟

سرم رو تکون دادم.

ایمان: نظرت چیه؟

- درباره؟

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت:

- درباره عشق.

تنها کلمه که اون لحظه از ذهنم گذشت رو به زبون آوردم:

- متنفرم.

نگاهم رو به تی وی دوختم که داشت فیل رو نشون می‌داد!

ایمان: چرا متنفری؟

شونهام رو بالا انداختم و گفتم:

- چون متنفرم.

ایمان: اینکه دلیل نمی‌شه.

با لحنی که سعی می‌کردم کنترلش کنم، گفتم:

- چون عشق چیز مزخرفیه. خیلی هم مزخرف! می‌تونه زندگی چند نفر رو به آتیش بکشونه و می‌تونه آدم‌ها رو از پا در بیاره و وجودشون رو آب کنه. متنفرم چون... .

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. می‌دونستم که الان متعجب از این همه تنفر تو لحنه ولی دست خودم نیست، همیشه وقتی چیزی به گذشته‌ام ربط داشته باشه لحنم همین طوری می‌شه، سرد و خشک و پر از تنفر!

چشم‌هام رو باز کردم و گفتم:

- نمی‌خوام درباره این موضوع حرفی بزنیم.

ایمان سریع گفت:

- یعنی الان به نظرت عشق بین نوید و شقایق هم مزخرفه؟

- نه! عشق می‌تونه خیلی قشنگ باشه، خیلی.

ایمان: پس حرفات... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- همیشه یک اتفاقاتی می‌افته که از بعضی چیزها متنفر می‌شی، یکی‌اش مثل عشق! من خودم از این کلمه و احساساتش متنفرم ولی این دلیل نمی‌شه که بقیه رو به خاطر عاشق شدنشون بازخواست کنم!



چند ثانیه تو سکوت بودیم که دست‌هاش رو به هم زد و گفت:

- خیلی چسبید، ممنون.

- خواهش می‌کنم.

چند دقیقه‌ای مشغول دیدن مستند بودیم و صدامون در نمی‌اومد. بعد از تموم شدنش پرسیدم:

- ایمان، یعنی چی آخه؟ ما اومدیم این‌جا که مسابقه رو بریم ولی اینا حتی زمانش رو هم نگفتن!

هوفی کشید و گفت:

- خیلی دوست داری زودتر بری ایران؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- خب معلومه که می‌خوام برم، زندگی من اونجاست.

ایمان: یعنی این‌قدر این‌جا بهت سخت می‌گذره؟

سرم رو به طرفین تکون دادم و با چشم‌های وزغی گفتم:

- این چه حرفیه که می‌زنی؟ این‌جا خیلی خوبه. جولیا خیلی خوبه و تو... .

با چشم‌های مشتاق نگاهم کرد و مثل بچه‌ها پشت هم پرسید:

- من چی؟ چی؟ بگو بگو.

آخه بشر، تو چرا این‌قدر چشم‌هات خوبه؟ خدایا در این حد پارتی بازی آخه؟!

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- تو هم خیلی خوبی.

نگاهش آرام شد و خیره شد تو چشم‌هام، من هم خیره تو چشم‌های اون. چشم گرگی، داری

باهام چی کار می‌کنی؟ چرا جدیداً شب و روز بهت فکر می‌کنم؟ چرا با فکر تو می‌خوابم و با فکر

تو از خواب بیدار می‌شم؟ معادلاتم رو نریز بهم!

فکر کنم چند ثانیه‌ای تو همون حالت بودیم که نگاهم رو به جام میوه‌ای که رو میز بود دادم و اون نفس عمیقی کشید.

ایمان: کوزت جون شام چی درست کردی؟

با شنیدن این حرف مثل جت از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم. هنوز به گاز نرسیده بودم که با جیخ گفتم:

- وای بچه‌ام!

و با سرعت به سمت گاز رفتم. آخیش نسوخت. نفس آسوده‌ای کشیدم و وقتی برگشتم با قیافه متعجب ایمان مواجه شدم که تو چهارچوب در ایستاده بود.

ایمان: بچه‌ات!؟

خدایا هدفت از آفرینش من چی بود؟ سوتی هم در این حد؟! کی به غذاش می‌گه بچه‌ام؟

اول خواستم ماست مالی کنم که دیدم خیلی ضایع است و برای همین راستش رو گفتم.

- غدام دیگه.

با خنگی گفت:

- غذات!؟

رو اپن نشستم و با کلافگی گفتم:

- وای ایمان، بچه‌ام غذا، غذا بچه‌ام.

قیافه‌اش دیگه سخته‌ای بود! گفتم الان سخته رو می‌زنه و برای همین گفتم:

- خب، خب از دهنم پرید به غذا گفتم بچه‌ام.

اول با همون قیافه نگاهم کرد ولی بعد یک لبخند ملیح زد و اون تبدیل شد به قهقهه! درد بی‌درمون بگیری ایمان. وای خدا نکنه و سریع زبونم رو گاز گرفتم.

ایمان: آخه من از دست تو چی کار کنم؟

خیلی تخس شونه‌ای بالا انداختم و به سالن نگاه کردم.

ایمان: هوا چگونه؟

هوا؟! دیدم داره با کله‌اش رو به اطراف تکون می‌ده که منظورش رو گرفتم.

- خوب، عالی! به همه چیز دید دارم.

خندید و گفت:

- کدوم دختری می‌ره رو این می‌شینه که تو می‌شینی؟

به خودم اشاره کردم و گفتم:

- من با همه دخترها فرق دارم.

لبخندش مثل هیچ‌کدوم از لبخندهاش نبود، یک جور خاصی بود.

با همون لبخند خاصش گفت:

- می‌دونم که تو با همه فرق داری.

و بعد از آشپزخونه خارج شد. من خر هم انگار بهم تیتاپ داده باشن، همون جوری ذوق کردم!

\*\*\*

ظرف‌ها رو تو ماشین ظرفشویی گذاشتم و از آشپزخونه خارج شدم. دیگه حالم داره از این وضعیت

بهم می‌خوره!

با حرص رو کاناپه نشستم که همون لحظه ایمان با لباس خونگی از پله‌ها پایین اومد، موهاش نم

داشت و این نشون می‌داد که تازه از حمام اومده.

طلبکار گفتم:

- جواب سوالم رو ندادی، مسابقه چه زمانیه؟

اولش متعجب و بعد با لبخند همیشگی اش گفت:

- فردا می‌رم مرکز که آمارش رو در بیارم، خوبه کوزت جون؟

ناخودآگاه بغضم گرفت، از این همه مهربونی و محبت. من تو خونه‌اش هستم و به من جا و مکان داده تا تو این شهر غریب تنها نباشم و من حالا با چه لحن بدی ازش سوال کردم!

به بغضم توجهی نکردم و از جام بلند شدم و گفتم:

- من می‌رم بخوابم، شب بخیر.

از پله داشتم بالا می‌رفتم که گفت:

- چرا انقدر زود؟ تازه سر شبه.

بغضم چرا خفه نمی‌شد؟

به زور گفتم:

- خسته‌ام.

فوری گفت:

- ببخشید امشب خیلی به زحمت افتادی. فردا صبح خودم صبحانه درست می‌کنم تو نمی‌خواد به زحمت بیوفتی.

سرم رو تکون دادم و به اتاقم رفتم. آخیش دیگه صبح هم از خواب بیدار نمی‌شم. اصلا به بغضی که امکان داشت بشکنه هم توجهی نکردم و به سمت گوشی‌ام رفتم. وایی! شقایق... نوید... رستوران... اعتراف! خاک تو ملاجم که یادم رفت! سریخ گوشی رو روشن کردم که با سیل پیام شقایق مواجه شدم. همه رو خوندم که داشت آمار دقیقه به دقیقه می‌داد و با دیدن یکی از پیام‌ها جیغ خفه‌ای زدم.

شقا: نورا نورا باورم نمی‌شه، نورا نوید من رو دوست داره. امشب اعتراف کرد و گفت که خیلی وقته عاشقمه. نورا انقدر خوشحالم که نمی‌دونم چی بنویسم و فقط این رو بهت بگم که من امشب خوشبخت‌ترین آدم روی زمینم!

خوشحال شدم برای بهترین رفیق دنیا و با خوشحالی بشکن می‌زدم و بعد از اینکه خوب خودم رو تخلیه احساسی کردم، براش تایپ کردم.

- تازه پیامت رو دیدم. من هم مثل تو انقدر خوشحالم که نمی‌دونم بهت چی بگم ولی فقط این که خوشحالم به اون کسی که دوستش داشتی رسیدی و براتون بهترین آرزوها رو دارم.

گوشی رو خاموش کردم و کنارم گذاشتم. می‌دونستم که امشب شقایق و نوید تا صبح حرف می‌زنن و نمی‌خواستم که مزاحمشون باشم و این رو هم می‌دونم که اگر جواب شقایق رو بدم از نوید غافل می‌شه تا با من از احساساتش حرف بزنه! ولی اون کسی که باید از احساساتش بشنوه نوید نه من!

دلم لک زده برای صدای نیکا، برای صدایی که وقتی حرف می‌زنه یک دنیا آرامش رو به آدم هدیه می‌ده. به سمت پنجره اتاقم غلت زدم. فردا حتما باید صدای نیکا رو بشنوم وگرنه دق می‌کنم! اصلا گور بابای کنکور، کنکور خر کیه؟

[- چی می‌گی تو نورا؟ چی چیه گور بابای کنکور؟ بچه خودش داره درسش رو می‌خونه و هدف داره اون وقت تو چی می‌گی این وسط؟ دیگه زر زر هم حدی داره!

- خب بابا بیا من رو بخور! صدای درون هم صدای درون قدیم، والا!]

\*\*\*

صبح وقتی از خواب بیدار شدم گوشی رو روشن کردم که همون لحظه شقایق زنگ زد و کلی با هم حرف زدیم. احمق پیش نوید بود! آخه آدم هم اینقدر ضایح؟ بهش گفتم خب حداقل می‌داشتی چند روز بگذره بعد هم رو ببینید، می‌گه نه دلم برا آقامون تنگ می‌شه! یعنی رسماً الان باید گفت زرشک!

حال شقایق خیلی خوب بود و من هزار بار خدا رو شکر کردم که از ته دلش خوشحاله. من با شقایق از پنج سالگی تا به الان خاطره دارم، اون موقع‌ها همسایه بودیم و هر دو بچه بالا شهر تهران! من که از اون موقع هم رنگ پدر و مادر رو ندیدم و فقط باباجون بود که برام مهم بود و بس اما شقایق خیلی به خانواده‌اش وابسته بود مخصوصا به شهروز، برادر بزرگش!

بعد از مرگ اون‌ها شقایق خیلی حالش بد بود و از همه بدتر اینکه یک کلاهبردار خونه‌اشون رو بالا می‌کشه و شقایق درمونده به خونه ما میاد البته ناگفته نمونه که باباجون هر کاری کرد تا خونه رو پس بگیره اما نشد. روزها گذشتن تا اینکه شقایق روحیه‌اش رو به دست آورد و به زندگی عادی ولی بدون خانواده برگشت. به خواست خودش خونه نقلی رو اجاره کرد و می‌خواست که مستقل باشه و به این زندگی عادت کنه، پس درس رو ول کرد و شروع کرد به کار کردن تا بتونه خرج زندگی یک نفری رو در بیاره و اجاره خونه رو بده، بابا جون هم دورادور هواس رو داشت و من هم تنهاش نمی‌داشتم، که این آخرها هم به خواست خودم گفتم که بیاد پیش من و نیکا تا سه نفری زندگی کنیم. دست از فکر کردن به سرنوشت زندگی شقایق برداشتم و به خونه زنگ زدم. چند لحظه نگذشت که صدای آرومش تو گوشی پیچید:

- الو؟

- سلام عمر خواهر.

جیغی کشید و با خوشحالی گفت:

- وای نورا تویی؟ خوبی؟

خندیم و گفتم:

- آره منم، من خوبم! تو چطوری؟ خوبی؟

نیکا: من هم خوبم. چه خبرا؟ آخ نورا اون قدر دلم برات تنگ شده.

- من که بیشتر دلتنگتونم. این دوری هم زودی تموم می‌شه و من میام پیشتون.

نیکا: اوهوم. راستی مسابقه کی؟

هوف کلافه‌ای کشیدم و گفتم:

- نمی‌دونم والا، قرار شد ایمان امروز آمارش رو بگیره.

نیکا: می‌گم نورا، ایمان که اذیتت نمی‌کنه؟ ها؟!

ای الهی من بمیرم برای خواهرم که نگران منه. فسقل کی انقدر بزرگ شدی تو آخه؟

[- نورا تو خلی؟ نه جدی؟ بابا طرف هجده سالشه ها، امسال کنکور داره بعد تو بهش می‌گی

فسقل؟ تو نیکا رو بچه دیدی؟ کلا پنج سال ازش بزرگتری‌ها!

- می‌گم وجدان جون!

- هان چیه؟

- بیا من رو بخور، ها؟ نظرت چیه؟!

- خفه بمیر نورا فعلا جواب نیکا رو بده که پشت خطه.]

- نه بابا خیلی پسر خوبیه. نگران نباش.

چیزی نگفت که با هیجان گفتم:

- قضیه نوید و شقایق رو خبر داری؟

اون هم با هیجان گفت:

- وای آره اینقدر خوشحالم براشون.

- وای من هم. بی جنبه رو دیدی؟ صبح زود رفت تا ببینش. ایش!

خندید.

نیکا: خب عاشقِ دیگه، عاشق که بشی حتی اگر یگ ساعت نبینیش دلت تنگ می‌شه. حق دارن

این دوتا!

ابروهام بالا پرید. با همون قیافه گفتم:

- خب که عاشقه؟ آره؟ حرف‌های جدید می‌شنوم نیکا خانوم.

سریع و با لحنی که دستپاچه شده بود، گفت:

- آره... آره دیگه. عاشقی که دست آدم نیست. اصلا بیخال نورا. چه کار می‌کنی اون‌جا؟

من که بیخال نمی‌شم نیکا خانوم، حالا من رو بیچون، من که آخرش می‌فهمم چه خبره!

- این‌جا هیچ خبری نیست، کلا خونه‌ام.

نیکا: خب برو بیرون یکم تفریح کن.

- حالا قرار شده با ایمان بریم ولی معلوم نیست کی!

نیکا: وا، یعنی چی معلوم نیست؟

- چند وقتی که این‌جا نبوده کلی از کارهای عقب افتاده برای همین وقت خالی نداره. قرار شد

وقتی کارش کمتر شد با هم بریم بیرون.

نیکا: یعنی این قدر سرش شلوغه؟ اصلا چی کاره‌ست؟

لبخند دندون‌داری زدم و گفتم:

- تا اونجایی که من فهمیدم روانشناسه و گویا خیلی هم تو کارش ماهره و حسابی این‌جا برو بیایی

داره.

سوت بلندی کشید که با خنده گوشه‌ی رو از گوشم فاصله دادم.

نیکا: جون بابا، طرف دکتره.

خندیدم که گفت:

- نورا همین رو تور کن، بخدا اگر تورش نکنی خیلی خلی.

چشم‌هام رو گرد کردم و گفتم:

- به همین خیال باش.



صدای خنده‌اش اومد. خواهرت فدای خنده‌ات بشه که می‌دونم الان چالت معلومه.

نیکا: خیلی دلم برای صدات تنگ شده بود، ممنون که زنگ زدی.

- یه نیکا خانوم که بیشتر نداریم.

نیکا: خودم زنگ نزدم چون نخواستم اراده‌ام تو درس بشکنه. نورا دعا کن قبول بشم.

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

- نگران نباش عزیزم، قبول می‌شی.

نیکا: ایشاالله.

- خب عزیزم برو درست رو بخون.

صدای چیزی تو گوشی پیچید که گفتم:

- صدای چی بود؟

نیکا: ب\*و\*ست کردم، گرفتی؟

خندیدم. این دختر هیچ‌وقت بزرگ نمی‌شه!

- آره عمرم.

من هم ب\*و\*س\*یدمش و گفتم:

- ب\*و\*س رو گونه‌ات.

خندید و گفت:

- زودتر بیا، خداحافظ مامان کوچولو.

- مراقب خودت باش.

و گوشی رو خاموش کردم. خب الان که ساعت سه بعدازظهره، هوف چی کار کنم؟ پوکیدم تو خونه!  
داشتم با خودم غر غر می کردم که در باز شد و ایمان اومد. وا! این چرا الان اومد؟  
با قیافه متعجب گفتم:

- سلام.

کیفش رو رو این انداخت و گفت:

- سلام فرفری.

هر چند وقت یک بار بهم می گه فرفری. خواستم بپرسم چرا زود اومدی که سریع جلو دهنم رو  
گرفتم تا خودش بگه.

رو این نشستم و اون به طرف یخچال رفت، هر وقت از سرکار میاد اول آب می خوره.

نگاهی به لباسم کردم، تیشرت سفید با شلوار بلند مشکی به تن داشتم. اصلا نمی تونم تو  
زمستون لباس آستین بلند تو خونه بپوشم.

ایمان: خب نورا ببین اصلا وقت نداریم، مسابقه دو هفته دیگه است.

متعجب نگاهش کردم.

- چی؟!

از اشپزخونه خارج شد و جلوم ایستاد. وای خدایا من رو بکش! چرا تپش قلب گرفتم؟ چم شده؟

- به دستور جنابعالی امروز آمارش رو درآوردم و معلوم شد که دو هفته دیگه مسابقه است.

فقط سرم رو تکون دادم و اون از من دور شد و به سمت پله ها رفت. دستم رو گذاشتم رو قلبم که  
حالا آرام شده بود. چم شده بود من؟

با صدای بلندی گفتم:

- الان می ریم تمرین؟

اون هم با صدای بلند گفت:

- آره.

از رو این پریدم پایین و به سمت اتاقم رفتم. چی بپوشم؟! در کمد رو باز کردم و بلوز لش مشکی به همراه شلوار اسلش قرمز در آوردم و کتونی مشکی ام رو به پام کردم. جلو آینه ایستادم و سری از رو رضایت تکون دادم. لحظه آخر کش موهام رو باز کردم و تل قرمزی به سر گذاشتم. شبیه میکی موز شده بودم!

از اتاق خارج شدم که همون لحظه ایمان هم از اتاقش خارج شد. تیپ سر تا پا مشکی زده بود و موهایش نم دار بود، چقدر خوشگل شده بود! عوضی جذاب.

ایمان: بریم.

سرم رو تکون دادم و گذاشتم اول اون از پله ها پایین بره. همین که از کنارم گذشت حس کردم قلبم از کار افتاد و بعد دوباره شروع به کار کرد. خدایا این دیگه چه کوفتیه؟ به طرف زیر زمین رفتیم و آهنگ رو گذاشتیم.

- اول بیا یک بار رقص رو کامل بریم تا ببینیم مشکلی هست یا نه.

ایمان: اوکی.

آهنگ پلی شد و شروع به رقص کردیم. هر بار که نوبت به رقص دونفره می شد، من ضربان قلبم شروع می شد و ول نمی کرد. بیست و پنج دقیقه آهنگ بود و ما فقط پونزده دقیقه رو طراحی کرده بودیم!

آهنگ رو استپ دادم و گفتم:

- تا این جا که مشکلی نبود، درسته؟

دستش رو به کمرش زد و گفت:

- آره، همه چی درسته.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- بریم برای بقیه‌اش؟

همون جا رو زمین نشست و گفت:

- یکم استراحت کنیم؟

نگاهی به چهره خسته‌اش انداختم، اوخی بچم خسته است! چیزی نگفتم و به اون دوتا تيله

خاکستری رنگ خیره شدم. هی چشم گرگی، چشم‌هاش رو شبیه خر شرک نکن که من خر

نمی‌شم. دوباره چشم‌هاش رو اون جوری کرد که سریع گفتم:

- باشه.

لبخند دندون‌نمایی زد و همون جا دراز کشید! هی نورا خانوم، قرار بود خر نشی که چی شد پس!؟

خودم هم نمی‌دونم چم شده.

من هم همون جایی که بودم نشستم ولی دراز نکشیدم چون تا لنگ ظهر خوابیده بودم! فاصله‌ام

با ایمان به اندازه دو قدم بود. چشم‌هاش رو بسته بود و من نیم‌رخش رو می‌دیدم. از وقتی که

یادمه همیشه ته ریش داره و تا حالا ندیدم که شیش تیخ کنه. اصلا مرد باید ته ریش داشته

باشه، والا!

پاهام رو بغل کردم و با لبخند به چشم گرگی خیره شدم. همون لحظه ایمان به طرفم برگشت و

تیز نگاهم کرد، یعنی اون لحظه رسماً سخته کردم! آخ نگم از چشم‌هاش که عالمی داره.

ایمان: نورا؟

- هوم؟

یکی از دستاش رو زیر سرش گذاشت و گفت:

- تو چرا تو مسابقه شرکت کردی؟

الان چی جوابش رو بدم؟ راست بگم یا دروغ؟ نگاهم رو به آینه دوختم و گفتم:

- چطور؟

ایمان: هیچی، همین طوری پرسیدم.

به طرفش برگشتم و گفتم:

- خودت چرا شرکت کردی؟

نیمچه لبخندی زد و گفت:

- سوال رو با سوال جواب می دی؟

شونهام رو بالا انداختم که گفت:

- خب من بعد از دو سال به ایران رفتم و به مدت شیش ماه ایران بودم. تو اون مدت به پیشنهاد ایلیا رفتم و ثبت نام کردم چون ایران کاری نداشتم و خیلی وقت بود که مسابقه‌ای شرکت نکرده بودم! من هم که دیدم اگر مقدماتی‌اش رو برنده بشم، مسابقه اصلی‌اش تو جایی است که من زندگی می‌کنم، دیگه ثبت نام کردم و الان هم در خدمت شما هستم.

لبخند کجی زدم و گفتم:

- قضیه من با قضیه تو زمین تا آسمون فرق داره!

چهار زانو نشست و گفت:

- چطور؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- تو برای تفریح و سرگرمی اومدی و ثبت نام کردی اما من... برای پول!

یک ابروش رفت بالا و گفت:

- یعنی چی برای پول؟!

نگاهش کردم و گفتم:

- این مسابقه هم به نفع منه و هم به ضرر من! مثلاً من وقتی ثبت نام کردم از کار و زندگی ام زدم تا تمرین کنم ولی اگر ببازم و برنده نشم، تمام زحماتم به باد می‌ره و جدا از اون... پولی به دستم نمی‌رسه تا جای اون چند ماهی که کار نکردم رو پر کنه. حالا فهمیدی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- اگر الان هر دختری جای تو بود، دروغ می‌گفت ولی تو... .

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ولی من راستش رو گفتم چون درست که حرف حق تلخه ولی این زندگی منه، پس من باید بپذیرمش و با واقعیت‌هاش کنار بیام!

چند لحظه نگاهم کرد ولی بعد لبخند زد. چرا حس کردم با لبخندی که زد خیالم راحت شد؟ از اینکه نظرش دربارم تغییر نکرده؟ مگه باید برام اهمیت داشته باشه؟

ایمان: یک سوالی بپرسم؟

سرم رو به معنی «چیه؟» تکون دادم.

ایمان: پدر و مادرت مگه... نیستن؟

پدر و مادر؟ چه واژه‌های کلیشه‌ای! اصلاً چی‌ان؟ چیکاره‌ان؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- اونا خیلی وقته که نیستن.

چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:

- فوت کردن؟

با حرص و خشم گفتم:

- اونا خیلی وقته که برای من مردن!

با تعجب نگاهم کرد. پوزخندم بدتر شد؛ چیه؟ نمی‌توننی باور کنی که بچه‌ای این‌طور از پدر و مادرش متنفر باشه؟! من رو نگاه کن چشم گرگی، من همون کسی‌ام که ذره ذره وجودم پر شده از تنفر.

با حس سوزشی به دست‌هام نگاه کردم، لعنتی! باز هم حواسم نبود و کف دست‌هام رو نابود کردم.

بی تفاوت، به خون‌هایی که در اثر فرو کردن ناخون با پوست دستم به وجود اومده بود، نگاه کردم. ایمان سریع کنارم نشست و دست‌هام رو گرفت.

ایمان: با دست‌هات چی کار کردی؟!

چرا صداش پریشون و ناراحته؟ به خاطر من؟ آره چشم گرگی؟!

با انگشت شستش آروم کشید رو یکی از زخم‌ها که «آخ» گفتم و ایمان پریشون‌تر از قبل گفت:

- این چه بلائیه که سر خودت میاری؟ نگاه با دست‌هات چی کار کردی!

بی حرف فقط نگاهش کردم و اون از جاش بلند شد. سرم رو بلند کردم تا بهتر ببینمش. اول نگاهی به دست‌هام کرد و بعد به من.

ایمان: سرتق بازی در نمیاری و همین‌جا می‌شیننی تا من پیام، خب؟!

سرم رو تکون دادم و اون خارج شد. دوباره نگاهم رو به خون‌های کف دستم دادم که باعث شد پوزخندی بزنم. این عادت رو هیچ‌وقت نمی‌تونم ترک کنم، باباجون همیشه سر این‌کارم خیلی حرص می‌خورد. پوزخندم به لبخند محوی تبدیل می‌شه و سرم رو به دیوار تکیه می‌دم. صدای در رو می‌شنوم و بعد ایمان جلوم می‌شیننه و دست‌هام رو تو دست‌هاش می‌گیره.

ایمان: این دفعه خودم ناخون‌هات رو کوتاه می‌کنم.

خیلی جدی این حرف رو زد و من لبخند کجی می‌زنم. چشم گرگی سرش پایین و مشغول پاک کردن خون از دست‌هام هست. با دیدن دقت و پریشونی‌اش لبخند کجم به لبخند عمیقی تبدیل می‌شه و با چشم‌هام به تک تک کارهایش نگاه می‌کنم. سرش رو بالا میاره و نگاهم می‌کنه. تو نگاهش هیچی جز نگرانی نیست، البته رگه‌های عصبی هم دیده می‌شه. چرا عصبی؟ نگاهش کردم و اون گفت:

- می‌خوام بتادین بزوم.

وای بتادین!

با قیافه آویزون گفتم:

- بتادین نه!

گفتم الان یا می‌خنده یا تعجب می‌کنه اما برعکس تصورم دستش رو جلو صورتم می‌گیره و می‌گه:  
- اگر درد گرفت، دست من رو گاز بگیر.

با تعجب نگاهش کردم، من دست چشم گرگی رو گاز بگیرم؟ یک نگاه به دستش و یک نگاه به خودش کردم و گفتم:

- نمی‌خوام. اصلا نیاز به بتادین نیست.

خواستم از جام بلند شم، تا دستم رو به زمین گذاشتم که بلند شم سوزشش خیلی بدتر شد و باعث شد چشم‌هام رو از درد ببندم.

ایمان: دِ آخه چرا انقدر یک دنده و غدی؟!!

چشم‌هام رو باز کردم و نگاهش کردم. چشم گرگی، چرا عصبی می‌شی؟!!

صداش عصبی‌تر می‌شه و با خشم می‌گه:

- بشین سر جات.

بی حرف سر جام می‌شینیم و مظلوم نگاهش می‌کنم. با کلافگی چشم‌هاش رو می‌بنده و می‌گه:



- اون طوری نگاهم نکن.

چشم‌هاش رو باز می‌کنه و این بار لبخند محوی می‌زنه. به بتادین تو دستش نگاه می‌کنم و می‌گم:

- می‌شه بتادین استفاده نکنی؟ به خدا خودش خوب می‌شه.

صدام خیلی مظلوم شده بود. من همیشه این بلا رو سر دست‌هام میارم اما ککم هم نمی‌گزه! ولی این‌بار... خودم هم نمی‌دونم چرا انقدر لوس و مظلوم شدم.

ایمان: من باید بتادین استفاده کنم تا زودتر خوب بشه و عفونت نکنه. باشه خانومی؟

مثل کسانی حرف می‌زد که می‌خوان بچه پنج ساله رو راضی کنن تا آمپول بزنه!

اولین بار بود که بهم گفت «خانومی» و من غرق لذت شدم. خدا داند که چم شده!

وقتی این طوری حرف زد باهام اصلا نتونستم مخالفت کنم و فقط سرم رو تکیون دادم. بتادین رو پنبه ریخت و من با عجز نگاهش می‌کردم. انگار مرگ موش باید می‌خوردم! همین که پنبه رو گذاشت کف دست‌هام، هفت جدم اومد جلو چشم‌هام، سوختم! جیغی زدم و خودم هم نفهمیدم چی کار کردم ولی دست ایمان رو نابود کردم چون خیلی بد گاز گرفتم. دستش تو دهنم بود و با لمس هر بار پنبه به دست‌هام ناخواسته گاز می‌گرفتم! به سگ گفتم زکی تو برو من هستم! وقتی تموم شد دستش رو از دهنم درآوردم و با شرمندگی سرم رو پایین انداختم، حالا خوبه قرار بود گاز نگیرم!

- ببخشید نمی‌خواستم... .

حرفم رو قطع می‌کنه و می‌گه:

- این طوری درد خودم هم کم شد.

سرم رو میارم بالا و نگاهش می‌کنم. مشغول بانداپیچی دست‌هام می‌شه ولی من غرق تو اون جمله‌ای که گفت می‌شم! یعنی چی؟ کمی فکر می‌کنم و وقتی منظورش رو می‌فهمم لبخندی می‌زنم و نگاهش می‌کنم. چشم گرگی قراره چی بشه؟ این حرف‌ها رو می‌زنی نمی‌گی قلب من بی‌جنبه است و تند تند می‌زنه؟

وقتی دست‌هام رو باندپیچی کرد از جاش بلند شد و کمکم کرد تا من هم بلند شم.

- ایمان به خدا خودش خوب می‌شد. اصلا نیازی به باندپیچی و این جور چیزها نبود، اون دفعه هم گفتم.

لبخندی می‌زنه و آروم می‌گه:

- تو بگو یک خراش سطحی، ولی این دلیل نمی‌شه که من دلم آروم بگیره.

آقا... من غش!

امشب این یه چیزیش می‌شه ها. یکی قلب من رو بگیره که الان می‌زنه بیرون!

چیزی نمی‌گم و سرم رو می‌اندازم پایین. سکوت بدی بود که گفت:

- تمرین کنسله، بریم بالا.

سرم رو میارم بالا و با اعتراض می‌گم:

- عه، ایمان!

اخم می‌کنه و می‌گه:

- همین که گفتم.

زودتر از من به سمت در می‌ره و من با حرص پاهام رو به زمین می‌کوبم و بعد به سمتش می‌رم.

همین که تو حیاط رفتیم سردم شد و باعث شد تا بگم:

- وویی، چه سرده!

ایمان از من خیلی جلوتر بود و صدام رو نشید. بدو بدو خودم رو بهش می‌رسونم و زودتر از اون

به داخل خونه می‌رم. خودم رو به شومینه رسوندم و بعد از چند دقیقه ایمان به داخل اومد.

تیشرت تنش بود و سردش نیست!؟

- تو سردت نیست؟

بی تفاوت رو مبل نشست و گفت:

- هوا به این خوبی.

ها؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- زمستونه ها!

نگاهم کرد و گفت:

- خب باشه! من سرمای نیستم.

ابرویی بالا انداختم و همون جا رو زمین نشستم. گرمای آتش رو رو کمرم حس می‌کنم و لبخندی از رو رضایت می‌زنم.

ایمان مشغول تی وی دیدن بود و من با نگاهم دور تا دور خونه رو آنالیز کردم.

وقتی از در وارد می‌شدم، سمت راست آشپزخونه بود و سمت چپ هم سالن. آشپزخونه از کابینت‌های سفید و کاراملی تکمیل شده بود و گوشه آشپزخونه هم میز نهارخوری دوازده نفره بود. سالن با مبل‌های راحتی به رنگ آبی آسمونی، پر شده بود و دیوارها همه سفید و فقط یک دیوار که با کاغذ دیواری آبی پوشیده شده. روبه‌روی مبل سه نفره، تی وی بود و میز قهوه‌ای روشن که همیشه من پام رو روش می‌ذاشتم! البته زمانی که ایمان نیست. روبه‌روی در ورودی پنج تا پله است که به اتاق خواب‌ها راه داره. اتاق من سمت راست و اتاق جولیا سمت چپه. اوخی گفتم جولیا، یادم باشه خبرش رو از ایمان بگیرم. آخر راهرو هم اتاق ایمان. عه گفتم اتاق ایمان؟ خاک بر سر بی‌عرضه‌ام کردن، این همه مدت من تو این خونه تنهام ولی تا حالا نفرتم اتاقش رو ببینم! یعنی از من بی‌عرضه‌تر دیدین؟! فردا حتما می‌رم تا فضولیم رفع بشه. اتاق جولیا رو هم قبلا دیدم، ست اتاقش بنفشه. شومینه هم سمت چپ خونه یعنی کنار پنجره است. من خودم به شخص عاشق این پنجره‌ام که کل دیوار رو احاطه کرده و نمای حیاط رو نشون می‌ده. خونه نقلی و نازی

است که به دل می‌شینه. تنها مشک‌ش اینه که... رنگ مشک‌ی تو این‌جا پیدا نمی‌شه! بابا من عادت ندارم به رنگ روشن، به کی بگم!؟

دلم برای اتاق مشک‌ی‌ام تنگ شده و باعث می‌شه تا قیافه‌ام آویزون بشه. ایمان نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- دست‌هات می‌سوزه؟

ای بابا انگار زخم شمشیر خوردم.

سرم رو به علامت منفی تکون می‌دم.

ایمان: پس چی شده؟

با همون قیافه آویزون سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- من اتاقم رو می‌خوام.

من امشب یک چیزیم هست خودم می‌دونم. نگاه تو رو خدا چقدر من بلاام! تا الان این همه لوس بازی بلد بودم و رو نمی‌کردم، اصلاً یک پا ناقلام! امشب بچه مردم رو از راه به در می‌کنم. اصلاً من این کارها رو بلد بودم؟ نه خدایی؟ من کی لوس کردم؟ کی ناز کردم؟ کی انقدر مظلوم شدم؟! خدایا خودت به دادم برس که یک چیزی‌ام شده ولی خودم نمی‌فهمم.

ایمان: سرت رو بگیر بالا خانومی.

قلبم کوش؟ کجاست؟! بهش بگید برگرده سر جاش! امشب من کرمم فعال شده این هم که بدتر هی خانومی خانومی می‌کنه!

سرم رو بالا می‌گیرم و نگاهش می‌کنم البته با همون ل\*\*ب‌های آویزون و چشم‌های معصوم!

لبخندی می‌زنه و می‌گه:

- دلت برای اتاق تنگ شده؟ چرا؟

موهام رو پشت گوش می‌زنم و می‌گم:

- خب من اتاقم خیلی قشنگه.

بنده نورا شجاع هستم، پنج ساله از تهران!

ایمان: اتاقت مگه چجوریه؟

لبخند می‌زنم و می‌گم:

- خیلی خوشگله، خیلی.

ایمان: خب چه رنگی ست اتاقت؟

دست‌هام رو به هم می‌زنم و می‌گم:

- مشکی!

با تعجب نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- مشکی!؟

وا مگه چشمه؟ به این خوشگلی.

چیزی نمی‌گم که می‌گه:

- یعنی چی مشکی؟ تخت خوابت مشکی؟

کمرم فکر کنم سوخت. از جام بلند شدم و ایستادم.

- نوچ تمام اتاقم مشکیه.

ایمان: یعنی... یعنی تخت خواب، میز آرایشی، کمد، فرش، پرده، دیوارها!؟

سرم رو تکون می‌دم که با بهت می‌گه:

- امکان نداره!

با اخم نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- چرا امکان نداره؟

چشم گرگی یکم به طرفم متمایل می شه و می گه:

- آخه خیلی عجیبه. دیگه سرامیک که مشکی نیست، هست؟!

با حرص می گم:

- نه متاسفانه اون سفیده.

سرش رو تکون میده و می گه:

- خب خداروشکر. حالا چرا حرص می خوری؟

- چون اگر شقایق دخالتی نمی کرد سرامیک هم مشکی بود ولی بدون اینکه من خبر داشته باشم می ره و به جاش سفید می گیره! وقتی هم که من فهمیدم کار از کار گذشته بود.

ایمان: آهان. حالا چرا ایستادی؟ بیا و بشین.

رو مبل تکی می نشینم و نگاهم به ساعت می خوره، سه شب! چقدر ما امشب با هم فک زدیم ها.

ایمان: حداقل خوبی اتاقت اینه که وقتی برق روشن بشه آدم می تونه وسایل ها رو از هم تشخیص بده.

و بعد تک خنده ای کرد. من هم لبخندی زدم. راست می گه، زیادی سیاهه!

ایمان: ولی رنگ مشکی روحیه آدم رو خراب می کنه.

کجای کاری که من چند سال روحیه ام داغونه. البته از زمانی که اومدم این جا بزنم به تخته خیلی بهتر شدم، مگه نه وجدان؟ آره خداروشکر.

ایمان: مشکی رو از چه زمانی دوست داری؟

- پنج سالی میشه.

متفکر می‌گه:

- 5 سال پیش. قبل از اون چه رنگ‌هایی رو دوست داشتی؟

می‌رم تو فکر. اون موقع‌ها ست اتاقم صورتی بود که باباجون به شوخی خیلی اذیتم می‌کرد و می‌گفت:

- د آخه مگه تو بچه‌ای!؟

ولی عاشق صورتی بودم.

- صورتی.

چیزی نمی‌گه و فقط سرش رو تکون می‌ده.

- از جولیا چه خبر؟

ایمان: امروز بهش زنگ زدم و گویا حال خواهرش تغییری نکرده و حالا حالاها نمیاد.

آهی می‌کشم و می‌گم:

- دلم برای بچه‌هاش می‌سوزه.

لبخند مهربونی می‌زنه و می‌گه:

- نگران نباش خانومی.

درد و خانمی!

- فردا تمرین می‌کنیم دیگه!؟

از جاش بلند می‌شه و جلوم زانو می‌زنه. وای این چرا این‌جوری کرد؟

بی حرف دست‌هام رو می‌گیره تو دست‌هاش و باندپیچی‌ها رو باز می‌کنه، اول راست و بعد دست

چپ. نگاهی بهشون می‌اندازه و می‌گه:

- بتادین کار خودش رو کرد، زخم‌هات خوب شده ولی... .

با ناراحتی سرش رو میاره بالا و می‌گه:

- جاش هنوز خوب نشده.

برای این غم‌برک گرفتی چشم گرگی؟ چیزی نیست بابا، زمان می‌بره تا خوب بشه. من که صاحب دست‌هامم اونقدر ناراحت نیستم که تو ناراحتی!

- خوب می‌شه.

به چشم‌های خاکستری‌اش نگاه می‌کنم و لبخندی می‌زنم.

خیلی وقته که به چشم‌هاش عادت کردم، دیگه برام ترسناک نیست و برعکس از هر چشم رنگی، برام قشنگ‌تره!

از جاش بلند می‌شه و اول پوف کلافه‌ای می‌کشه و بعد می‌گه:

- با دست‌هاش اذیت نمی‌شی بخوای تمرین کنی؟

چشم‌هام رو گرد می‌کنم و می‌گم:

- اوه بیخیال ایمان! زخم شمشیر که نخوردم هی این رو می‌گی.

نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه:

- نمی‌تونم حال من رو درک کنی نورا.

بی‌حرف نگاهش می‌کنم. خب لعنتی چت شده؟ چرا امشب چیزهایی می‌گی که قلب من تند

می‌زنه؟ داری معادلاتم رو خراب می‌کنی!

به چشم‌های خسته‌اش نگاه می‌کنم و می‌گم:

- دیر وقته بهتره بری و بخوابی.

سرش رو تکون می‌ده و می‌گه:

- من فردا ساعت چهار خونه‌ام تا تمرین کنیم، باشه؟



بگم بهش که برای نهار میاد یا نه؟ پرو می شه؟

- میگما!

خسته نگاهم می کنه و سرش رو به معنی بله تکون می ده. لحنم رو بی تفاوت می کنم و می گم:

- نهار میای؟

لبخند کم رنگی مهمون چهره خسته اش می شه و می گه:

- تو نمی خواد با دس...

کلافه حرفش رو قطع می کنم و می گم:

- من به این دست ها عادت دارم، باهاشون همه کاری کردم از رقص و گیتار بگیر تا آشپزی! پس این قدر به دست های من گیر نده.

کمی نگاهم کرد و گفت:

- حالا که خودت برات سخت نیست و من هم خسته شدم از غذاهای بیرون پس... . فردا نهار مهمون دستپخت تو، کوزت جون!

حرصی می گم:

- اینقدر کوزت جون، کوزت جون نکن!

لبخند دندون نمایی می زنه و می گه:

- چشم کوزت جون.

ل\*\*ب هام رو با حرص رو هم می دارم و چیزی نمی گم. حرصی به سمت پله ها می رم تا بخوابم که می گه:

- زشت نیست بدون شب بخیر می ری و می خوابی؟ هوم؟

برمی گردم سمتش و می گم:

- مگه خواستم برم که بخوابم؟

الان دقیقا من دست پیش رو گرفتم که پس نیوفتم. بله دیگه ما اینیم!

شونه‌اش رو می‌اندازه بالا و می‌گه:

- در کل. من که می‌خوام بخوابم، شبت بخیر خانومی.

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- شب بخیر.

لحظه آخری صدایش رو می‌شنوم که با رگه‌های خنده می‌گه:

- فردا بی زحمت قیمه درست کن کوزت جون، شب خوش.

زهرمار و کوزت جون، فقط هم من رو حرص می‌ده. از پله‌ها بالا می‌رم و رو تخت دراز می‌کشم،

حالا خدارشکر گفت قیمه، چیزی که من توش ماهرم. ساعت رو برای ده صبح کوک می‌کنم و به

سه نشمرده خوابم می‌بره.

\*\*\*

صبح با سردرد بدی بیدار می‌شم و زیر ل\*\*ب می‌گم:

- لعنتی!

از وقتی اومده بودم این‌جا فقط چندبار سردرد داشتم که اون هم خیلی خفیف نبود. سعی می‌کنم

سردرد رو فراموش کنم و به کارهام برسم.

گوشی‌ام رو برمی‌دارم و به شقایق زنگ می‌زنم.

شقایق: سلام خواهری.

می‌خندم و مثل خودش کشدار می‌گم:

- سلام بوزینه.

شقا: من بوزینه‌ام!؟

خنده‌ام رو کنترل می‌کنم و می‌گم:

- خب حالا حرص نخور نوید نمیداد بگیرتت رو دستم می‌مونی.

جیغ خفه‌ای می‌کشه و می‌گه:

- ببینمت کشتمت نورا.

می‌خندم که صدای دیگری هم از تلفن میاد.

- شقا صدای کی بود؟

با حرص می‌گه:

- این نوید بیشعور حرفت رو تایید می‌کنه. نخند نوید!

می‌خندم و می‌گم:

- خاک تو سر تو مگه پیش نویدی؟

شقا: پس!

- درد و پس! پیش اون چی کار می‌کنی اول صبحی!؟

می‌خنده و می‌گه:

- بابا منحرف فکری! من اومدم تو کارها به نوید کمک کنم و در ضمن الان این‌جا صبح نیست.

اِ وَا! راست می‌گه.

- کار چی!؟ تو خودت مگه باشگاه نداری؟

شقا: به خدا اومدم تو درست کردن کلیپ عروسی بهش کمک کنم. نه امروز باشگاه کلاس ندارم

خیالت راحت.

یکم بیشتر بهش گیر بدم حال کنم! مگه کرم داری بشر؟ به تو چه فضول!

- کلیپ عروسی کی؟ کجا؟

با صدای کلافه‌ای می‌گه:

- وای خدا، این گشت ارشاد رو از ما نگیر! کلیپ عروسی یکی از مشتری‌های نوید و الان هم با اجازتون اومدیم لواسون تا نوید کلیپشون رو بگیره و بریم.

اوخی، خواهرم داره حرص می‌خوره.

- تو اون جایی کار می‌کنی؟ گفتی کمک... ولی اون جا چه کمکی می‌تونی بکنی؟

جیغ خفه‌ای می‌کشه و می‌گه:

- به مرگ خودم اومدم به عروس و داماد رقص یاد بدم. همین!

می‌خندم و می‌گم:

- می‌دونم عزیزم، خواستم اذیتت کنم.

با جیغ گفت:

- کرم داری من رو حرص می‌دی؟!!

- اون رو که خودت داری.

با صدایی که مثلا داره گریه می‌کنه، می‌گه:

- غلط کردم اصلا، ولت کنم تا صبح می‌خوای جواب من رو بدی.

- آفرین دختر خوب. نوید کجاست؟

شقا: داره فیلم برداری می‌کنه، من دیگه برم.

- برو عزیزم بهتون خوش بگذره.

می خنده و با صدای کشداری می گه:

- خوش که می گذره جیگر!

می خندم و بعد از خداحافظی قطع می کنم. هنوز تو تخت دراز کشیدم. سرم بهتر شده و از تخت میام پایین.

موهام رو گوجه ای جمع می کنم و به پایین می رم. نگاهی به خونه می اندازم و متوجه گرد و خاک می شم. حدودا دو هفته ای می شه که جولیا رفته و کسی خونه رو تمیز نکرده. سرم رو تگون می دم و به آشپزخونه می رم. در فریزر رو باز می کنم و گوشت رو درمیارم تا یخش آب بشه. وسایل لازم رو کنار گاز می چینم و با فکر اینکه قراره قیمه بپزم، مشغول درست کردن می شم.

بعد از چهل و پنج دقیقه که غذا رو گذاشتم رو گاز و برنج رو آبکش کردم. سیب زمینی ها رو پوست می کنم و سرخشون می کنم، نمک و زردچوبه و... رو سر جاشون می گذارم و آشپزخونه رو جمع می کنم، به سمت اپن می رم تا بنشینم که یادم میاد میاد سالاد رو آماده نکردم. به سمت یخچال می رم و تند تند مشغول درست کردن سالاد می شم و بعد از اون دوباره مشغول جمع کردن آشپزخونه می شم. زیر گاز رو کم می کنم و نگاهی به ساعت می اندازم، دوازده و نیم بود و این نشون می داد که هنوز تا اومدن ایمان وقت هست. از آشپزخونه خارج می شم که آشغالی به پام گیر می کنه، با حرص از زیر پام برش می دارم و می گم:

- نخیر مثل اینکه نمی شه این جا رو تمیز نکرد!

همیشه رو تمیزی حساس بودم و الان هم با این وضعیت نمی تونستم استراحت کنم پس جاروبرقی رو برداشتم و افتادم به جون سالن. بعد از کارم دستم رو به کمرم زدم و ایستادم، نگاهم خورد به میز و سریع به آشپزخونه رفتم و با پارچه برگشتم. شیشه روی میز رو تمیز کردم و بعد سراغ پنجره ها رفتم! کلا عادت بود یا چیزی رو انجام نمی دادم یا اگر هم انجام می دادم به بهترین نحو انجام می دادم. دیگه برام جونی نمونده بود که با خستگی نگاهم رو ساعت دادم و با دیدنش سریع به سمت حموم رفتم، دو و چهل و پنج بود! حموم ده دقیقه ای گرفتم و حوله به تن، جلو آینه ایستادم.

چشم‌های سبزم حالا درخشش رو به دست آورده بود و به چهره‌ام جذابیت بیشتری می‌داد. موهام رو خشک نمی‌کنم و خیس می‌بافمشون. پیرهن ساحلی زرد رنگ ساده‌ام رو که حلقه‌ای بود به تن می‌کنم و جلو آینه می‌ایستم. با ذوق لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- چه نانا شدم من!

رنگ روشن باعث شده بود تا صورتم بازتر بشه و موهای مشک‌ام خودنمایی بیشتری کنه! خواستم از اتاق خارج بشم که نگاهم به وسایل آرایشی‌ام افتاد، حیف نیست ازشون استفاده نکنم!؟

رژ زرشکی مات رو به ل\*\*ب‌های قلوهای‌ام می‌زنم و با دیدن خودم می‌گم:

- چه هلویی!

همون رژ کافیه و دیگه آرایشی نمی‌کنم. ایمان امشب کار دستم نده صلوات!

به افکارم تک خنده‌ای می‌کنم و از پله‌ها پایین میام. برنج رو هم رو گاز می‌ذارم و وقتی خیالم راحت می‌شه که تمام کارها آماده است، رو مبل خودم رو پرت می‌کنم! خسته شدم خب.

دلم می‌خواست برای ایمان بهترین غذاها رو آماده کنم و براش سنگ تموم بذارم! یک حس تازه‌ای داره به وجود میاد که من حسش می‌کنم ولی از درکش عاجزم و این کلافه‌ام می‌کنه. صدای در باعث می‌شه تا از افکارم پرت شم و به سمت ایمان برم.

- خسته نباشی.

لبخند مهربونی می‌زنه و می‌گه:

- سلامت باشی.

به آشپزخونه می‌ره و به سیب زمینی‌ها ناخونک می‌زنه که آژیرکشان به سمتش می‌رم و می‌گم:

- دست نزن بهشون.

دست‌هاش رو به علامت تسلیم میاره بالا و به سمت یخچال می‌ره تا آب بخوره.

- برو دست و صورتت رو بشور تا ناهار رو آماده کنم.

سرش رو تکون می ده و از آشپزخونه خارج می شه. میز رو به بهترین شکل می چینم و سری از رو رضایت تکون می دم.

- ایمان بیا ناهار.

رو صندلی می نشینم و منتظرش می شم. با لبخند به داخل میاد و می گه:

- ای جونم قیمه!

رو صندلی می نشینه و برای خودش غذا می کشه. نگاهم به قیافه اش بود تا اولین قاشق رو بذاره دهنش و بفهمم که خوشش اومده یا نه، راستش... راستش استرس داشتم که نکنه خدایی نکرده از دست پختم خوشش نیاد!

اولین قاشق رو که می ذاره دهنش با استرس نگاهش می کنم که می گه:

- اعتراف می کنم که دستپختت معرکه است!

خیالم راحت می شه و نفس آسوده ای می کشم. برای خودم غذا می کشم و مشغول خوردن می شم.

\*\*\*

ایمان: متوجه شدی؟

سرم رو تکون می دم و می گم:

- متوجه که آره شدم ولی به نظرت بهتر نیست این قسمت رقص تکی بریم تا دو نفره؟

متعجب نگاهم می کنه و می گه:

- چرا!؟

وای خدا چی بهش بگم؟ بهش بگم که وقتی نزدیکم می شه ضربان قلبم می ره رو صد هزار؟

- همین طوری گفتم.

خدا خدا می‌کنم تا قبول کنه و رقص دونفره رو به زمان دیگه‌ای موکول کنه.

ایمان کمی فکر می‌کنه و می‌گه:

- خب ببین ما تیکه اول رقصمون تکی است و بعدش هماهنگ دونفری می‌شه، بعد از اون هم که دوباره هر کدوم تکی می‌رقصیم و به نظرت ضایح نیست اگر دوباره تکی برقصیم؟  
با کلافگی موهام رو چنگ می‌زنم. ای خدا خب من چی کار کنم؟ وقتی ایمان نزدیکم می‌شه ضربان قلبم می‌ره رو هزار! حالا هم که می‌گه رقص دونفره!

[ - خب نورا از اول مگه قرار نبود که رقص دو نفره داشته باشید؟

- چرا قرار بود که هم رقص تکی داشته باشیم و هم هماهنگ و دونفره یا همون تانگو و سالسا! ولی الان وضعیت با اون موقع که همچین تصمیمی گرفتیم آسمون تا زمین فرق کرده!  
- چطور؟

- اون موقع من هیچ نوع حسی نسبت به ایمان نداشتم ولی الان... .

- با خودت کنار بیا نورا، بهش فکر کن، به احساسی که داری گرفتارش می‌شی خوب فکر کن!

- باشه وجدان جون، فعلا الان به من بگو چه گلی سرم بگیرم؟

- گل رس.

- وجدان! الان وقت شوخی است؟

- خب بابا عصبی نشو، شماها خیلی زحمت کشیدید تا به این جا برسید، حالا حیف نیست برای ضربان قلب تمام زحماتتون رو به باد بدید؟!]

هوف کلافه‌ای می‌کشم و می‌گم:

- آره، حق با توست. خیلی ضایح می‌شه!

لبخند محوی می‌زنه و می‌گه:



- می‌خواهی این‌جا هماهنگ باشیم؟

کمی فکر می‌کنم و جوابش رو می‌دم:

- نه! خیلی بد می‌شه.

سرش رو تکون می‌ده و می‌گه:

- خب پس الان چه کنیم؟ هم دونفره رو می‌گی نه و هم هماهنگ رو! تکی هم که خودت می‌گی

بد می‌شه. ببین نورا، تو چه بخوای و چه نخوای ما باید این قسمت رو دونفره باشیم، باشه؟!

لحن صدایش کلافه و خسته است و این نشون می‌ده که اگر بخوام دوباره اعتراض بکنم، عصبی

می‌شه و من این رو نمی‌خوام.

سرم رو تکون می‌دم و می‌گم:

- همون دونفره رو انجام می‌دیم.

صورتش با لبخندی باز می‌شه و می‌گه:

- خب پس بیا طراحی کنیم.

از رو زمین بلند می‌شم که همون لحظه گوشی ایمان زنگ می‌خوره. به سمت گوشی‌اش می‌ره و با

لبخند جواب می‌ده. حس کنجکاوی‌ام نمی‌داشت تا به مکالمه‌اش گوش نکنم، به ظاهر داشتم

موهام رو درست می‌کردم اما تمام حواسم به ایمان بود.

ایمان: سلام داداش.

داداش؟ ایلیاست حتما!

ایمان: قربون تو خوبم. تو چطوری؟

نمی‌دونم طرف چی گفت که ایمان خندید و گفت:

- دیدی؟ من که بهت گفتم این راه حل جواب می‌ده.

چه راه حلی؟!

ایمان: نه مطب نیستم، خونه‌ام.

زیر چشمی نگاهش کردم که دیدم داره نگاهم می‌کنه و سریع نگاهم رو به آینه دوختم.

ایمان: آره نورا هم اینجاست.

با شنیدن اسمم به طرفش برگشتم و سوالی نگاهش کردم که با حرکت ل\*\*ب گفت:

- نویده.

آهان. سرم رو به معنی فهمیدن تکون می‌دم و رو زمین می‌نشینم. از مکالمه‌شون چیزی دستگیرم نمی‌شه و برای همین با بندهای کتونی‌ام بازی می‌کنم. بعد از یک ربع ایمان قطع کرد و کنارم نشست.

ایمان: پیش شقایق بود.

- می‌دونم.

سرش رو تکون می‌ده و چیزی نمی‌گه. تو این مدت فهمیده بودم که خوب با هم جور شدن پس تعجبی از تماسشون نکردم.

نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌کنه و می‌گه:

- برای امروز دیگه کافیه.

موهام رو چنگ می‌زنم، به بالا هدایتشون می‌کنم و با همون قیافه می‌گم:

- چند روز وقت داریم؟

ایمان: 9 روز.

نگاهم می‌کنه و با خنده می‌گه:

- دختر موهات رو چرا اون‌طوری کردی؟

به قیافم تو آینه نگاه می‌کنم و با خنده می‌گم:

- انگار از آمازون فرار کردم.

پق می‌زنه زیر خنده و من هم باهاش می‌خندم. دست‌هام رو از موهام جدا می‌کنم و با کش می‌بندمشون.

ایمان: بریم خانومی؟

حناق و خانومی.

- بریم.

نزدیک بود بگم آقایی! شانس آوردم از دهنم بیرون نرفت. از زیرزمین بیرون می‌ریم و وارد خونه می‌شیم.

ایمان: نورا خسته‌ای؟

- نه زیاد.

لبخندی می‌زنه و می‌گه:

- خب پس، لباس بپوش که شام بریم بیرون.

آخ جون! خیلی وقته بیرون نرفتم. کلا از وقتی که جولیا رفته چهار بار بیرون رفتم. حالا شاید یک تعارف زده، نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- نه بیخیال. شام رو خودم رو آماده می‌کنم.

اخم شیرینی می‌کنه و می‌گه:

- دیگه چی؟ خیر سرم مهمون منی و قرار بود اصلا دست به سیاه و سفید نزنم اما با رفتن جولیا همه چی بهم ریخت.

دست‌هاش رو بهم می‌زنه و با ذوق می‌گه:

- بریم دیگه خانومی.

می خندم و می گم:

- نمی خواد بابا. الان یک چیزی درست می کنم.

دستش رو به نشونه تهدید میاره جلو و می گه:

- چندبار بهت گفتم بذار تا موقعی که جولیا نیست من یک خدمتکار استخدام کنم هی گفتی نه! من هم به احترامت هیچی نگفتم ولی این که نمی شه هی تو غذا درست کنی! تازه هنوز یادم نرفته اون دفعه خونه رو هم تمیز کردی.

مظلوم می گم:

- خب خونه کثیف بود و من هم رو تمیزی خیلی حساسم.

میاد جلو و آروم بینی ام رو می کشه:

- آخه وقتی این طوری حرف می زنی که دل سنگ رو هم آب می کنی تو دخترا!

این چرا همچین کرد؟ برم دهنش رو صاف کنم؟ به چه حقی به بینی من دست زد؟ ولی جلو دهنم رو می گیرم و با لبخند دندون نمایی نگاهش می کنم که می گه:

- بدو بدو برو لباست رو بپوش.

سریع به سمت اتاقم می رم و لباسم رو با شلوار لی یخی و کت اسپرت مشکی، عوض می کنم. چکمه های بلند مشکی ام رو به پام می کنم و کیف دستی مشکی ام رو به دست می گیرم. وای موهام رو چی کار کنم!؟

کمی فکر می کنم و در آخر رهاشون می کنم. این طوری قشنگ تره! رژ زرشکی مات رو هم با بدجنسی رو ل\*\*ب هام می زنم و از اتاق خارج می شم. ایمان رو مبل نشسته بود و متوجه من نشده بود. شلوار کتون مشکی به همراه کاپشن چرم مشکی به تن داشت. موهایش رو نگاه چجوری کرده! برم دست بزمن بهشون خراب کنم! افکارم رو پس می زنم و می گم:

- من آماده‌ام.

نگاهم می‌کنه و با لبخند می‌گه:

- بریم خانومی.

کیف پول مشک‌اش رو به دست می‌گیره و با هم از خونه خارج می‌شیم. حیاط این‌جا خیلی خوشگله و فقط یک ایرادی داره، اون هم اینه که گل این‌جا خیلی کم کاشته شده. چون حیاط کوچیکی است، اگر گلکاری بشه خیلی خوشگل‌تر می‌شه.

جلوم پورشه‌ای ترمز می‌کنه و من سوار می‌شم. یادش بخیر اولین بار که ماشینش رو دیدم چقدر حرص خوردم و پوزخند زدم اما الان از اینکه می‌بینم ایمان یک همچین ماشینی داره، غرق در خوشحالی می‌شم و براش بیشتر از این‌ها رو می‌خوام!

چقدر نرمه صندلی‌اش، از تخت خواب هم حتی نرم‌تره! الان خوابم نبره صلوات! نگاهم به دکمه‌هایی می‌افته که نمی‌دونم کارایی‌شون چیه و بی‌تفاوت شونه‌ام رو بالا می‌اندازم. ماشین یعنی سیاه خودم!

زیر چشمی به ایمان نگاه می‌کنم که یک دستش به فرمونه و دست دیگه‌اش رو پاش. هوف! چرا همه چیز این جذابه؟ کاپشنش رو درآورده بود و زیر کاپشن، یک پیرهن مردونه مشک‌ی به تن کرده بود. عضله‌هاش رو نگاه! الان می‌دونی چی حال می‌ده؟ اینکه پیرهنش پاره بشه و بخندیم! والا بعید هم نیست این عضله‌هاش باعث بشن تا پیرهنش پاره شه! ولی خدایی هیکلش خیلی خوبه، قبلا هم گفتم نه خیلی پفکیه و نه خیلی چوب خشک! نرمال نرمال.

- آهنگ نداری؟

زیر چشمی نگاهم می‌کنه و بی حرف آهنگ رو پلی می‌کنه. با شنیدن آهنگ گوش‌نواز گیتار چشم‌هام رو می‌بندم و غرق در ملودی زیبا می‌شم. آخ چه اشتباهی کردم که گیتارم رو نیاوردم! معتاد گیتار بودم و هستم و حالا موادم رو نیاورده بودم! کاش بشه یک ساقی گیر بیارم!

با تموم شدن آهنگ با لبخند چشم‌هام رو باز می‌کنم.

ایمان: خب خانوم خانوما کجا بریم؟

متعجب به سمتش بر می‌گردم و می‌گم:

- سه ساعته اومدیم بیرون و داری می‌چرخ می‌چرخ بعد نمی‌دونی باید کجا بری؟

اخم بامزه‌ای همراه با لبخند می‌زنه و می‌گه:

- نترس خانوم بنده از قبل جا رزرو کردم. فقط خواستم نظرت رو بپرسم، همین!

بابا با شعور، بابا فهمیده!

چشم‌هام رو براش ریز می‌کنم و به جلوم نگاه می‌کنم. این آهنگ لعنتی بد هوایی‌ام کرده بود و

هی حواسم می‌ره به سازم و عصابم بهم می‌ریزه. کلافه هوفی می‌کشم که ایمان می‌گه:

- چیزی شده؟

دست‌هام رو تو هم گره می‌کنم و می‌گم:

- آهنگی که زدی، گیتار بود و راستش... اعصابم خورد شده که گیتارم رو نیاوردم.

لبخندی می‌زنه و می‌گه:

- اینکه عصبانیت نداره خانومی. خونه رفتیم خودم بهت گیتار می‌دم تا دلتنگی‌ات رفع بشه.

متعجب نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- مگه تو گیتار می‌زنی؟

تک خنده‌ای می‌کنه و می‌گه:

- من از اولش هم تو ساز استعداد نداشتم. یک گیتار خونه است و گاهی وقتی ایلیا میاد باهاش

یک چیزایی می‌زنه.

لبخندی می‌زنم و با خوشحالی می‌گم:

- ممنون.

آخ جون! گیتار! با به یاد آوردن چیزی می‌گم:

- گیتار کجا بوده که من تا حالا ندیدمش!؟

ایمان: تو اتاق منه.

هی! من قرار بود مثلا برم اتاق این رو ببینما ولی اشکال نداره حالا گیتار باعث می‌شه تا اتاقش رو ببینم. با خوشحالی لبخندم عمیق‌تر می‌شه و زیر ل\*\*ب می‌گم:

- ساقیم هم که جور شد!

دیگه حرفی زده نمی‌شه و ایمان کنار رستورانی ترمز می‌کنه. از ماشین پیاده می‌شم که همون لحظه ایمان هم از ماشین پیاده می‌شه. وا! ماشین رو چرا وسط خیابون گذاشت؟ ایمان به سمت مردی رفت و سوییچ رو به اون داد. اون یارو هم تا کمتر خم شد و ماشین رو سوار شد. هعی! این چرا سوار ماشین شد؟ اگر دزده پس چرا ایمان خودش سوییچ رو داد؟ اگر هم دزد نیست پس چیه!؟

کمی به مغزم فشار میارم و متوجه می‌شم که یعنی خاک بر سرم! یارو یکی از کارکنان رستورانه و سوییچ ماشین رو گرفت تا پارک کنه. نزدیک بود از ایمان بپرسم، شانس آوردم که ضایع نشدم. ایمان با لبخند کنارم قرار می‌گیره و بازوش رو به سمتم می‌گیره. آروم دستم رو دور بازوش حلقه می‌کنم و لبخند به ل\*\*ب وارد رستوران می‌شیم. رستوران خیلی بزرگی است و ما آخرین میز می‌نشینیم.

حواسم به فضای رستوران پرت می‌شه و مشغول آنالیز می‌شم. وسط سالن، پیست رقصی است که زن و مردی تانگو می‌رقصند و گوشه سالن پیانو نواخته می‌شه. تمام آدم‌هایی که حضور دارند، با لباس‌های شیک و تقریبا رسمی نظاره‌گر دنسرها هستند. ((dancer

اون موقع‌ها چندباری با پدرجون به خارج از ایران سفر کرده بودم و با همچین فضاهایی آشنا بودم. امشب واقعا حوصله کلپ رو نداشتم و خداروشکر که ایمان همچین جایی رو درنظر گرفت. با لبخندی که از ورودمون رو لبم جا گرفته، به طرف ایمان برمی‌گردم و می‌گم:

- فضای خوبی داره.

سرش رو با لبخند تکون می ده و می گه:

- هم فضاش و هم غذاش عالیه! حالا خودت می خوری و متوجه می شی.

همون لحظه گارسون زنی به سمتون میاد و منو به دستمون می ده. نگاهی به صفحه می کنم و چیز خاصی نظرم رو جلب نمی کنه. انتخابم رو به عهده ایمان می گذارم و اون به انگلیسی می گه:

- دوتا خوراک زبان به همراه... .

حرفش رو قطع می کنم و می گم:

- نه!

متعجب به سمتم بر می گرده و می گه:

- چرا!؟!

لبخند هولی می زنم و می گم:

- چندباری که خوردم دوست نداشتم، اگر می شه چیز دیگه ای سفارش بده.

دوباره به طرف گارسون بر می گرده و می گه:

- خب دوتا... .

حرفش رو قطع می کنه و به من نگاه می کنه، سوالی نگاهش می کنم که می گه:

- اشنیتزل!؟!

امتحانش ضرر نداره.

با لبخند سرم رو تکون می دم که به طرف زن برمی گرده و بدون لبخند و با کمی جدیت، سفارش رو می ده. اینکه همیشه لبخند می زنه پس چرا این طوری کرد؟ اصلا بهتر!

- چرا انقدر بد اخلاق!؟!



نتونستم این سوال رو نپرسم. مثل خوره افتاده بود به جونم تا ازش بپرسم!

ابروهاش بالا می‌ره و می‌گه:

- من الان بد اخلاقم!؟

پای راستم رو رو پای چپم می‌اندازم و می‌گم:

- نه بابا.

و با سرم به گارسون اشاره می‌کنم. رد نگاهم رو که می‌گیره لبخندی می‌زنه و می‌گه:

- اصولا با دخترها رفتارم همین‌طور می‌شه.

همون چیزی که اون لحظه از ذهنم می‌گذره و رو به زبون میارم:

- وا! با من که خوبی.

لبخندی می‌زنه و با شیطنت می‌گه:

- خب تو با همه فرق داری!

افکاری رو که با گفتن این حرفش به سمتم میاد رو پس می‌زنم و می‌گم:

- چه فرقی؟

آستین‌های پیرهنش رو مرتب می‌کنه و می‌گه:

- خب این همه فرق!

- مثلاً؟

ایمان: مثلاً اینکه من تو رو چند ماهه می‌شناسم، با هم هم خونه‌ایم، هم تیمیم، هم وطنیم.

چشمکی می‌زنه و می‌گه:

- گرفتی چه فرق‌هایی!؟

سرم رو تکون می دم که می گه:

- فرق های دیگه ای هم داریا!

با چشم های ریز شده می گم:

- باز چی؟

می خنده و می گه:

- بیخیال.

شونه ای بالا می اندازم و به دنسرها نگاه می کنم. نگاهم به اونا بود اما حواسم پی خودم، پی خودرگیری با خودم!

اوایل ایمان برام یک شخص عادی بود و نسبت بهش خنثی بودم اما کم کم برام مهم شد و بودنش برام پررنگ تر! رفتارهام نسبت به ایمان و تغییراتم جلو چشم هام رد می شه و با کلافگی چشم هام رو می بندم. خدایا خودت به خیر کن.

غذا رو میارن و مشغول خوردن می شیم. غذاش واقعا عالی بود! بعد از اینکه کامل سیر می شم به صندلی تکیه می دم و می گم:

- ممنون.

سرش رو بالا میاره و می گه:

- تو که چیزی نخوردی!

با بهت نگاهش می کنم و می گم:

- من نخوردم؟ در حد خودکشی خوردم!

لبخندی می زنه و می گه:

- نوش جونت. چطور بود؟

اوف که من به قربان اون لبخندت!

- عالی. خیلی خوشمزه بود.

ایمان کمی برای خودش اسپاگتی می ریزه و می گه:

- خیلی زود سیر شدی ها.

با دستم به میز پر از غذا اشاره می کنم و می گم:

- تقصیر خودته، نگاه چقدر زیاد سفارش دادی.

نوشابه رو به دست می گیره و می گه:

- نترس، خودم همه اش رو می خورم!

با تعجب اول به ایمان و بعد به میز نگاه کردم. همه اش رو؟

- همه اش رو؟!!

سرش رو با اطمینان تکون می ده. لبخندی می زنه و با چشم های ریز شده می گه:

- هیکل خودت رو با هیکل من مقایسه نکن.

خب آره، راست می گه. هیکل تو بغلی من کجا و هیکل دیو اون کجا! باید هم زیاد بخوره.

به سمت دستشویی می رم و بعد از اینکه دستم رو شستم، خارج می شم و به سمت میز می رم.

یا خدا! چجوری؟

انگشت اشاره ام به سمت ایمان بود و با تعجب می گفتم:

- تو... تو چطوری در عرض پنج دقیقه این همه خوردی؟!!

بی تفاوت شونه ای بالا می اندازه و می گه:

- به راحتی!

دوباره به میز خالی نگاه می‌کنم. یعنی این بشر پاستا، ژله، اشنیتزل، پیتزا و میگو رو چطوری آخه؟ مگه می‌شه انقدر سریع؟ این معده‌اش مشکل داره، مگه نه؟! این چرا چاق نیست؟ کمی مکث می‌کنم، خب این جور که شواهد نشون میده آقا عضو ثابت باشگاه است و چاق نمی‌شه.

یک ربع تو سکوت بودیم که گفت:

- بریم خانومی؟

کیفم رو از رو میز برمی‌دارم و با هم از رستوران خارج می‌شیم.

\*\*\*

الان سه شب از موقعی که به رستوران رفتیم می‌گذره و همون شب ایمان گیتار رو به من داد. هر روز با جولیا تماس تلفنی داشتم و خبرش رو به ایمان می‌دادم که کلی حرص می‌خورد از این‌که به اون زنگ نمی‌زنه! این سه روز مدت خیلی خوبی بود تا بتونم بفهمم که چه مرگمه! تمام روز و شبی که گذشت به این فکر می‌کردم که چرا وقتی ایمان به من نزدیک می‌شه تپش قلب می‌گیرم؟ چرا وقتی کنارشم آرومم؟ چرا همش بهش فکر می‌کنم؟ چرا هی دنبال بهونه‌ام تا باهاش حرف بزنم؟ چرا باهاش انقدر خوب رفتار می‌کنم؟ چرا همش نگران اینم که مبادا غذاهای بیرون مسمومش کنه و برای همین خودم غذا می‌پزم؟ چرا... .

تو ذهنم کلی «چرا» شکل گرفته بود که جوابش رو می‌دونستم ولی نمی‌خواستم باورش کنم تا اینکه دیشب شقایق زنگ زد و با خوشحالی و ذوق گفت:

- نورا، بهت توصیه می‌کنم حتما عاشق شو. خیلی خوبه!

وقتی این حرف رو زد قیافه ایمان جلو چشمم اومد و اون‌جا بود که فهمیدم چیزی که همیشه ازش می‌ترسیدم، سرم اومده. با پاهام رو زمین ضرب می‌گیرم و کلافه موهام رو چنگ می‌گیرم. باید، باید از حسم اطمینان پیدا کنم ولی چجوری؟ اسم «شقا» تو ذهنم نقش می‌بنده و با خوشحالی از اینکه قراره بالاخره از بلا تکلیفی در بیام، شماره‌اش رو می‌گیرم.

شقا : سلام بلا سوخته، چطوری؟

لبخند محوی می‌زنم و با صدای شبیه به ناله می‌گم:

- شقا؟

لحنش نگران می‌شه و می‌گه:

- جان شقا؟ چیزی شده؟

با همون لحن و کلافگی می‌گم:

- عشق چجوریه؟

تا چند ثانیه صدایش نمیاد و می‌گم:

- الو؟

شقا: چرا می‌پرسی؟

- تو بگو.

شقا نفس عمیقی می‌کشه و با صدای دلنشینش می‌گه:

- وقتی عاشق بشی تمام روز و شب پر می‌شه از فکر اون. شب با فکر اون می‌خوابی و صبح هم با فکر اون بیدار می‌شی، عاشقی یعنی از خود گذشتگی یعنی حاضری جونت رو براش بدی اما اون چیزی اش نشه! یعنی همش دنبال این باشی تا صدایش رو بشنوی و براش بهترین‌ها رو فراهم کنی. عاشقی یعنی وقتی سمت میاد ضربان قلبت تند شه اما کنارش آرام باشی! یعنی وقتی کنارش دیگه هیچیه این دنیا برات مهم نیست و فقط اونه که مهمه! عاشق که بشی با یک خنده‌اش خوشحال می‌شی و با یک ناراحتی‌اش ناراحت! عاشقی یعنی... نورا! اگر بخوام می‌تونم تا صبح برات از عشق و عاشقی حرف بزنم اما چرا پرسیدی!؟

جواب شقا رو نمی‌دم و به حرف‌هایش فکر می‌کنم، تمام چیزهایی که گفت برای خودم اتفاق افتاده. آخ که نورا دل رو دادی رفت! تا الان از هر چی عشق و عاشقی بود حالم بهم می‌خورد اما حالا... خودم عاشق شدم!

شقا: الو، الو نورا؟

با بغض می گم:

- شقا؟

با صدای نگرانی می گه:

- بغض کردی؟! نورا تو بغض کردی!؟

بغضم رو نادیده می گیرم و می گم:

- شقا عاشقی سخته!؟

صدای خنده اش به گوشم می رسه و می گه:

- تو عاشق شدی! آره؟! تو عاشق شدی!؟

با ناراحتی می گم:

- کجای بدبختی من خنده داره؟

شقا: بدبختی چیه دختر خوب؟ عشق خیلی قشنگه نورا، خیلی!

- اگه اون دوستم نداشته باشه چی؟ اگه پسم بزنه چی؟ اگر بگه دختره هنوز دو روز نیومده پسر

خاله شده چی؟ اگر... .

وسط حرفم می پره و می گه:

- نورا، آرام باش. من رو یادت نیست؟ من هم تمام این روزها رو گذروندم. گریه هام رو یادت

نیست؟ عصبی شدن هام وقتی با دختری می دیدمش یادت نیست؟ پریشونی ام وقتی نمی دیدمش

یادت نیست؟ نورا قبول دارم که عشق سخته ولی باور کن اونقدری قشنگه که سختی هاش رو

می پوشونه. تو خیلی قوی هستی، تو مشکلاتی داشتی که مثل کوه جلوشون ایستادی و پا پس

نکشیدی، حالا هم نگران نباش ایشاالله که همه چیز به خوبی پیش می ره.

با کلافگی و پریشونی می‌گم:

- شقا تو نمی‌دونی من از عشق می‌ترسم؟! هان؟ تو که بهتر از هر کسی می‌دونی.

شقا: می‌دونم خواهرم ولی باور کن عشق چیز ترسناکی نیست. اون چیزی که تو گذشته تو بوده باور کن از اول اشتباه بوده، اشتباه از شروین، از رزیتا، از همه! ولی این عشقی که تو داری پاکه، خالصه، زیباست! از عشق نترس، از احساسات نترس و به این فکر کن که خدا چقدر دوست داشته که گذاشته این حس رو تجربه کنی.

لبخند محوی می‌زنم و می‌گم:

- مرسی شقا.

صدای در میاد و من تند می‌گم:

- اومد اومد، شقا خداحافظ.

می‌خنده و می‌گه:

- تو چقدر هولی! خداحافظ.

صدای بلندهاش میاد که می‌گه:

- فرفری کجایی!؟

سریع از رو تخت بلند می‌شم و به خودم تو آینه نگاه می‌کنم. یک تاپ صورتی با دامن پلیسه‌ای آبی به تن دارم و موهام رو مثل همیشه آزاد رها می‌کنم. در آخر به خودم نگاه می‌کنم و بعد از چند تا نفس عمیق کشیدن، از اتاق خارج می‌شم.

- سلام.

به سمتم برمی‌گرده و با لبخند می‌گه:

- به به! سلام خانوم.

مقابلش می ایستم و به صورت خسته اش نگاه می کنم.

مثل اینکه امروز کارش خیلی سنگین بوده چون صورتش که خیلی خسته است. لبخند محوی می زنم، ببین نورا کارت به کجا رسیده که از صورتش هم می تونی بفهمی کی کارش سنگین بوده و کی کارش سنگین نبوده!

به سمت اتاق می ره و من رو مبل می نشینم. ساعت شیش غروب است، یعنی ناهار خورده؟ برم براش ناهار گرم کنم؟ نه بابا وا نده. بذار اول بفهمی اون چه حسی نسبت به تو داره، سرم رو تکون می دم و بعد با چشم های گرد شده متوقف می شم، الان من برای خودم سر تکون دادم؟ عاشقی کار دستم داد! خل بودم خل تر شدم!

ایمان با تیشرت خاکستری و شلوار مشکی از پله ها پایین میاد و کنارم با فاصله می نشینه. زیر چشمی به نیم رخش که با دقت مشغول دیدن تی وی ست، نگاه می کنم. لعنتی جذاب! چشم هاش با تیشرتش ست شده! خدایا من غش!

اوه اوه موهایش رو نگاه کن، عنتر برقی خوب بلده چجوری دلم رو بلرزونه ها! موهای من فره و موهای ایمان لخت لخت، الان هم موهایش شلخته است و چند تا رو پیشونی اش ریخته، خب الان من نباید براش غش کنم!؟

نمی دونم چی شد که ایمان از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. شونه ام رو بالا می اندازم و برای خودم خیاری پوست می کنم. چند دقیقه بعد ایمان سینی به دست رو زمین می نشینه و لیوان چای رو بر روی میز می گذاره و می گه:

- بفرمایید بانو.

بشقاب رو کنار می ذارم و می گم:

- آخ یادم نبود برات چای دم کنم.

لبخندی می زنه و می گه:

- حالا یکبار هم ما چای دم کردیم، اشکالی داره؟



با خنده چای رو برمی دارم و می گم:

- دستت درد نکنه مرد!

مرد رو کشدار می گم که می خنده و می گه:

- خواهش میشه زن!

بی حرف چای رو خوردیم که ایمان می پرسه:

- از بچه ها چه خبر؟

- خبر خاصی نیست، شقا و نوید که کارشون مشخصه و به زودی می خوان نامزد کنن، نیکا هم که درسش رو داره می خونه.

سرش رو تکون می ده و می گه:

- آره نوید گفت که می خوان نامزد کنن اما شقا می گه تا نورا نباشه من نامزد نمی کنم!

با تعجب نگاهش می کنم و می گم:

- من خبر نداشتم. شقایق به من هیچی نگفته بود!

با قیافه بامزه ای نگاهم می کنه و می گه:

- عه؟ پس به شقا نگی ها وگرنه کله ام رو می کنه، خب؟!

می خندم و دیوونه ای نثارش می کنم.

- امشب بهش پی ام می دم که من رو بهونه نکنه و زودتر نامزد کنن.

سرش رو تکون می ده و می پرسه:

- معلومه خیلی بهم وابسته اید که به خاطر تو می خواد نامزدی رو عقب بندازه.

پام رو روی پام می اندازم و با لبخند می گم:

- یک چیزی فراتر از خیلی! ما سه تا یک خانواده‌ایم!

متفکر سرش رو تکون می‌ده و می‌گه:

- چه خوبه که قدر هم رو می‌دونید.

چیزی نمی‌گم و با لبخند نگاهش می‌کنم. خدایا یعنی می‌شه ایمان هم عاشق من باشه؟ یعنی می‌شه قبولم کنه؟

- ایمان؟

سوالی نگاهم می‌کنه که می‌گم:

- تو فقط یک برادر داری؟ یعنی خواهر یا برادر دیگه‌ای نداری؟

لبخندی می‌زنه و می‌گه:

- فقط ایلیا.

سکوتی می‌کنم و بعد با صدای آرومی می‌گم:

- پدر و مادرت هم اینجان؟ یا ایران؟!

لبخند تلخی می‌زنه که تلخی‌اش حتی از زهرمار هم بیشتر است.

ایمان: هیچ‌جا.

این چرا قیافه‌اش این‌جوری شده؟ مثل این‌که ناراحت شد. حرفی نزدم و خواستم حرف رو عوض کنم که ادامه داد:

- اونا مردن!

با بهت نگاهش کردم، چی؟!!

- مُردن؟!!

به میز زل زده و انگار غرق شده تو گذشته چون بدون این که من حرفی بزنم یا سوالی بپرسم خودش توضیح می داد:

- من تو یک خانواده نسبتاً پولداری به دنیا اومدم که خب از بچگی هر چی خواستم برام فراهم بوده و چون بچه ارشد خانواده بودم و عادت داشتم که هر چیز باید بر وقف مرادم پیش بره، یک روزی برای تفریح به دریا رفتیم، شب بود و هیچ جایی هم معلوم نبود. هر کدوممون رو سنگی نشستیم و مثل همیشه وقتی دریا می رفتیم مامان برامون می خوند.

تلخ می خنده و می گه:

- آخ که چقدر دلم هواش رو کرده! وقتی مامان می خوند ما سه تا با لذت نگاهش می کردیم و با عشق به صداش گوش می دادیم. بعد از خوندن مامان هممون دست زدیم و اون چون بند کتونی اش باز شده بود به پایین خم می شه تا بند کتونی اش رو ببندد اما خب... .

مکتی می کنه و بعد می گه:

- چون سنگی که روش نشسته بود در اثر موج های دریا خیس بوده، مامان لیز می خوره و می افته تو دریا!

هینی می کشم و اون با ناراحتی ادامه می ده:

- هممون گیج بودیم که زودتر از همه بابا به خودش می جنبه اما پاش به سنگ گیر می کنه و اون هم تو آب می افته و بعد از اون دیگه هیچ اثری ازشون نبود تا اینکه صبح جنازشون رو پیدا کردن و تفریح ما به یکی از بدترین خاطره های زندگی ام تبدیل شد.

الهی نورا برات بمیره که انقدر سختی کشیدی. جلو چشم هات پدر و مادرت از بین رفتن!

- بعد از مرگ مامان و بابا من به وضوح خورد شدم و شکستم چون وابستگی خیلی شدیدی بهشون داشتم. روزها گذشتن تا اینکه دوباره تونستم به زندگی برگردم و به نبودنشون عادت کنم.

آهی می کشه که دلم ریش می شه.

ایمان: اون روزها خیلی سخت بود چون ما هیچکس رو نداشتیم و به طوری فقط خودمون چهارتا بودیم! شروع کردم به کار کردن و همزمان درس خوندن تا اینکه روانشناسی قبول شدم و کم کم تو کارم معروف شدم و تونستم بهترین چیزها رو برای ایلیا و خودم فراهم کنم. می‌دونی نورا، زندگی غیرقابل پیش بینی است، مثلاً من هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم که مامان و بابا قبل از من از دنیا برن اما یکهو همه چیز برعکس شد و فهمیدم که همیشه همه چیز بر وفق مراد من پیش نمی‌ره!

سکوت می‌کنه و من با صدای آرومی می‌گم:

- خیلی متاسفم، واقعا ناراحت شدم.

نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه:

- خودت رو ناراحت نکن فروری، کاریه که شده.

عذاب وجدان داشت خفه‌ام می‌کرد و برای همین گفتم:

- من... من نمی‌دونستم وگرنه همچین سوالی ازت نمی‌پرسیدم.

به طرفم برمی‌گرده و با لبخند می‌گه:

- خوب شد که یادم انداختی چون نیاز داشتم.

متقابلا لبخندی می‌زنم و سعی می‌کنم بحث رو عوض کنم.

- به نظرت رقصمون چطوره؟

کنارم رو مبل می‌نشینه و می‌گه:

- می‌خواستی چطور باشه؟ با حضور تو معلومه که عالیه.

کیلو کیلو تو دلم قند آب می‌شه و لبخند گشادی می‌زنم اما سریع جمعش می‌کنم.

- بریم تمرین؟

با قیافه آویزون نگاهم می کنه مظلوم می گه:

- امشب نه، لطفا!

من هر چی می کشم از دست همین چشم‌هات می کشم! هی چشم‌هات رو اون‌جوری کن تا من دلم ضعف بره. وقتی این‌جوری حرف می‌زنه، دلم می‌خواد موهاش رو بهم بریزم!

با حرص می‌گم:

- باوش.

مردونه می‌خنده و بعد با ذوق می‌گه:

- بریم بیرون؟

پوکر نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- الان؟

ایمان: خب مگه چیه؟ بهونه نیار دیگه برو لباس بپوش.

حالا الکی یک چیزی گفتم، وگرنه فکر کن یک درصد من نخوام با ایمان برم بیرون، محاله!

هوا رو به گرمی می‌ره و دیگه نیازی به کاپشن نیست. بافت نارنجی با شلوار لی تیره رو به تن می‌کنم و چمکه‌های بلند مشکی ام رو به پا می‌کنم. موهام رو مثل همیشه رها می‌کنم و از آرایش فقط رژ صورتی کم رنگ رو استفاده می‌کنم. از وقتی اومدم این‌جا خیلی کم آرایش می‌کنم، عجب! از اتاق خارج می‌شم و از بالای پله‌ها به خونه سرکی می‌کشم تا ببینم ایمان هست یا نه و وقتی می‌فهمم نیست به سمت اتاقش می‌رم.

یک قدمی اتاقش صبر می‌کنم، در بزنم؟ در نزنم؟ عقب گرد می‌کنم و از اتاقش دور می‌شم. اصلا مگه کرم دارم؟ خب همین‌جا رو مبل می‌نشینم تا بیاد دیگه، والا! با پاهام رو زمین ضرب گرفتم و هی نگاهم به ساعت بود. پنج دقیقه شد نیومد، بیست دقیقه شد نیومد، ای خدا این کجا مونده؟ همیشه زودتر از من که آماده می‌شد. سرم رو کج می‌کنم، نکنه افتاده سرش خورده به جایی؟

نکنه رفته دستشویی پاهاش لیز خورده و افتاده؟ نکنه... استرس به سراغم میاد و با پریشونی تند تند به سمت اتاقش می‌رم و بدون در زدن وارد می‌شم.

این جا بمب ترکیده؟ چرا انقدر کثیف و شلخته است؟ تمام لباس‌های ایمان رو تخت و زمین افتاده بود. در کمدهش باز بود و نصف لباساش نامنظم کاور زده شده بود، از این همه شلختگی قیافه‌ام جمع می‌شه و به بقیه اتاق نگاه می‌کنم. سشوار رو صندلی بود و شونه به جای اینکه تو جاشونه‌ای باشه، تو قفسه کتابخونه‌اش بود! خدایا مگه داریم! رو تختی هم که قریبش برم نامرتب کنار پنجره افتاده بود، آخه پنجره؟ چجوری این رو پرت کرد که افتاده اون‌جا؟ خدا داند! یعنی آدم هم انقدر شلخته؟ انقدر نامنظم؟ من رو ببین که عاشق کی شدم!

سرم رو به نشونه تاسف تکون می‌دم که یکهو سیخ سرجام می‌ایستم. ایمان! استرسی که فراموش کرده بودم دوباره به سراغم میاد و تمام اتاق رو می‌بینم اما خبری ازش نیست، شاید رفته حیاط، هوم؟! خواستم از اتاق خارج بشم که صدای شرشر آبی توجه‌ام رو جلب می‌کنه و به سمت صدا می‌رم که از راهرویی میاد، چقدر اتاقش بزرگه! سرم رو به در می‌چسبونم که صدای آب واضح‌تر می‌شه و کاشف به عمل میاد که بله، جناب حمام تشریف دارن! انقدر از دست خودم حرصم گرفته بود که دلم می‌خواست با کله برم تو دیوار! این بشر چرا انقدر خونسرده؟ من می‌دونم، اخر از دست کارهای می‌میرم، حالا ببین!

صدای آب قطع می‌شه و من مثل میگ میگ از اتاق خارج می‌شم و تند تند از پله‌ها پایین میام. آخیش! دستم رو رو قلبم می‌ذارم که حالا آروم‌تر می‌زد. نفس عمیقی می‌کشم و خوشحال از اینکه ضایع نشدم و ایمان مچم رو نگرفت، رو مبل می‌نشینم.

الان ده دقیقه گذشته ولی هنوز نیومده، یعنی چی واقعا؟ من اعتراض دارم. با داد می‌گم:

- ایمان!

خدا به داد ایمان برسه که سگ شدم!

چند دقیقه نمی‌گذره که ایمان حاضر و آماده و خیلی ریلکس از پله‌ها پایین میاد.

ایمان: صدام کردی؟

با حرص دندون‌هام رو هم قرار می‌دم و می‌گم:

- دیرتر می‌اومدی، حالا عجله‌ای نبود.

قیافه‌اش رو متفکر نشون می‌ده و می‌گه:

- آره راست می‌گی، حالا چه عجله‌ایه؟ من برم موهام رو ژل بزنم و بیام.

عقب‌گرد می‌کنه تا از پله‌ها بالا بره که با جیغ می‌گم:

- ایمان!

سریع به سمتم برمی‌گرده و طوری که می‌خواد خنده‌اش رو بخوره می‌گه:

- حرص نخور! آروم آروم.

وای خدا! واقعا برای چی من رو عاشق این کردی؟ من همه کارهام عجله‌ای و اون وقت این، انقدر

ریلکس! این تضاد رو کجای دلم بذارم!؟

چند تا نفس عمیق می‌کشم که دست‌هایش رو میاره بالا و به حالت مسخره‌ای می‌گه:

- آفرین فرزندم. نفس عمیق، دم، بازدم. دوباره!

با حرص بالشت رو مبل رو پرت کردم طرفش که قهقهه زد و رو هوا گرفتش.

- می‌دونی چند دقیقه است منتظرم؟ هان!؟

ساعت مچی‌اش رو رو دستش تنظیم می‌کنه و می‌گه:

- انقدر حرص نخور، پوستت چروک می‌شه اون وقت کسی نمیاد بگیرت!

این داره از حرص خوردن من لذت می‌بره!؟

با صدای عصبی می‌گم:

- اصلا برای چی انقدر دیر کردی؟ من سریع لباس پوشیدم تا تو این پایین بی خودی منتظر من نمونی، اون وقت جناب عالی انقدر دیر میای؟ ها؟

اخمی رو پیشونی‌اش نقش می‌بنده و می‌گه:

- برای چی باید به تو جواب پس بدم؟!

متعجب و با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کنم. آدمیزاد تا چه حد می‌تونه پرو باشه؟

- چون من رو چهل دقیقه معطل خودت کردی!

همراه با اخم یکی از ابروهاش رو بالا می‌ده و می‌گه:

- وقت‌هایی که تو من رو معطل می‌کردی من ازت جواب خواستم؟

چقدر اخم می‌کنه جذاب‌تر می‌شه!

ای خاک تو سرم که الان وسط بحث دارم به این فکر می‌کنم. قدمی بهش نزدیک می‌شم و با پوزخند می‌گم:

- اگر منظورت از معطل کردن اون پنج دقیقه است که باید به عرضتون برسونم من در حد همون تایمی که می‌گفتی آماده می‌شدم.

اداش رو درآوردم و گفتم:

- نورا، تا پنج دقیقه دیگه من پایین منتظرتم.

و بعد از گفتن این حرف، قیافه خودم رو گرفتم و بهش نگاه کردم.

- تا حالا شده بیشتر از پنج دقیقه معطل بمونی؟

اخمش غلیظتر می‌شه و جوابی به من نمی‌ده. پوزخند صدا داری می‌زنم و می‌گم:

- دیدی؟ تا حالا نشده! چون من خیلی آن تایم و همیشه به موقع آماده می‌شم.



می خواستم برم جلو و بهش بگم «اخم نکن چشم گرگی من» ولی جلوی خودم رو می گیرم و نگاهش می کنم.

ایمان نفس عمیقی می کشه و همراه با اخم می گه:

- هیچ وقت زود قضاوت نکن نورا.

!! رفته حموم و بعد از چهل دقیقه اومده، اون وقت می گه زود قضاوت نکن!

اخم می کنم و می گم:

- اصلا واسه چی چهل دقیقه دیر کردی؟

با صدای کلافه ای می گه:

- وای نورا، تو چرا انقدر لجبازی! حالا خوبه خونه بودی و انقدر غر می زنی! اگر بیرون بودی و من

دیر می کردم که باید سرم رو از تنم جدا می کردی!

طلبکار نگاهش می کنم و می گم:

- شک داشتی؟

چپ چپ نگاهم می کنه که خنده ام می گیره. می دونم سر چیز بی خودی دارم بهانه می گیرم ولی

خب... انگاری دلم یک دعوا می خواد!

ایمان: من داشتم می رفتم اتاقم چی دستم بود؟

کمی فکر می کنم و می گم:

- خب قهوه.

ایمان سرش رو تکون می ده و به سمت اتاقش می ره.

- کجا می ری؟

هوف هوف!

ایمان با صدای بلندی می‌گه:

- الان میام.

یک دقیقه بعد با پیرهنی که دستش است از پله‌ها پایین میاد و پیرهن رو به سمت پرت می‌کنه که تو هوا می‌گیرمش.

ایمان: من چون از قبل لباس تنم بود دیگه لباسم رو عوض نکردم و می‌خواستم با همون لباس بیام بیرون که... .

سوالی نگاهش کردم که گفت:

- پیرهن رو نگاه کن.

پیراهن رو جلو صورتم می‌گیرم و اوپس! به اندازه یک بشقاب رو پیرهن کثیف شده بود.

ایمان: که قهوه ریخت رو لباسم!

اوخی! طفلکی! ولی خب پس حموم چی؟!

با صدای طلبکاری می‌گم:

- چه ربطی داره؟ این فوقش پونزده دقیقه بشه، بقیه‌اش چی؟!

با حرص پیرهن رو از دستم می‌گیره و می‌گه:

- وای نورا، تو بخوای بری رو مخ آدم دیگه لنگه نداری!

آخ آخ انقده حال می‌ده حرص می‌خوری، انقده!

خواستم چیزی بگم که گفت:

- بعد از این من لباسم رو عوض کردم و خواستم و موهام رو ژل بزنم که متاسفانه... .

به صورت مسخره‌ای گفتم:

- حتما زیادی فشار دادی و تمام ژل ریخت تو موهات، آره؟!

با صورت جمع شده‌ای نگاهم می‌کنه و سرش رو تکون می‌ده. با چشم‌های گرد شده می‌گم:

- دروغ!

ایمان: راست.

سرم رو متفکر تکون می‌دم و می‌گم:

- پس برای همین رفتی حمام.

تیز نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- تو از کجا می‌دونی!؟

وای خدا! سوتی دادم. کمی دستپاچه می‌شم ولی اون خونسردی ذاتی به سراغم میاد و ریلکس می‌گم:

- وا! خب وقتی تمام ژل می‌ریزه تو موهات باید بری حموم دیگه!

دروغ که حناق نیست، هست!؟

هنوز هم با چشم‌های ریز شده نگاهم می‌کنه که می‌گم:

- ها!؟!

پوفی می‌کشه و می‌گه:

- هیچی.

الحمدالله که از دعوا جلوگیری شد. اگر این با من قهر کنه که من می‌دق می‌کنم!

چند دقیقه که تو سکوت بودیم که گفت:

- بریم.

با اخم می‌گم:

- الان؟

سرش رو تکون می ده و می گه:

- مگه چیه؟ تازه سره شبه.

با اخم سرم رو تکون می دم و کیف رو تنظیم می کنم که می گه:

- اخمت برای چیه؟

اخمم رو باز می کنم و می گم:

- هیج.

حالا نوبت اون بود تا اخم کنه. لعنتی جذاب!

از خونه خارج می شه و من هم مثل جوجه اردک خوشگل، تاکید می کنم جوجه اردک خوشگل، پشت سرش می رم.

\*\*\*

دیشب ایمان غذا رو زهرمارم کرد! همش اخم داشت و خیلی سرد باهام حرف می زد. با حرص رو تخت می نشینم و کلافه به دیوارها نگاه می کنم. فقط سه روز تا مسابقه مونده و من استرس فراوونی دارم چون باید تو این سه روز بفهمم حس ایمان نسبت به من چیه، ولی آخه چطوری؟! صبح زود به شقایق گفتم که زودتر عقد کنن و بهانه نیارن. اول قبول نمی کرد اما وقتی با تحکم گفتم قبول کرد. دلم هوای خواهر کوچولوم رو کرده، آهی می کشم و گوشیم رو به دست می گیرم. عکس های خودم و خودش رو می بینم و با دلتنگی لبخند کم جونی می زنم. چند روز پیش با هم تماس تلفنی داشتیم و جویای احوالش بودم. گوشی رو رو تخت پرت می کنم و با شنیدن صدای تلفن خونه به سمت پایین پرواز می کنم. اول نگاهی به شماره می اندازم و بعد با لبخند جواب می دم.

- الو؟

جولیا: سلام خوشگله!

- سلام جولیا من، خوبی؟!

جولیا: خوبم عزیزکم. تو خوبی؟ ایمان خوبه؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گم:

- ما هم خوبیم. حال خواهرت چگونه؟

جولیا: دیشب بهوش اومد و منتقلش کردن به بخش.

پوزخندم به لبخندی تبدیل می‌شه و می‌گم:

- خداوشکر که بهوش اومد. تبریک می‌گم.

جولیا: ممنون خوشگلم.

با شک می‌گم:

- جولیا جون کی می‌ای؟

می‌خنده و می‌گه:

- چیه؟ دلت تنگ شده؟

دلم که تنگ شده ولی خب راستش بیشتر برای این پرسیدم که بدونم چقدر وقت دارم تا حس

ایمان رو بفهمم.

- اوهوم.

جولیا: راستش خودم هم نمی‌دونم ولی سعی می‌کنم زوتر بیام. خوبه؟

وای نه تو رو خدا نیا!

- زودتر بیای ها. در ضمن داری میای شیرینی یادت نره.

می خنده و می گه:

- شیرینی هم می گیرم. نورا؟

- جانم؟!!

- ایمان لازانیا خیلی دوست داره.

قیافه ام پوکر می شه و می گم:

- خب به سلامتی، به من چه؟!!

می خنده و می گه:

- گفتم شاید نیاز شه.

سرم رو تکون می دم و می گم:

- مرسی اطلاع رسانی.

می خنده و می گه:

- کمتر مزه بریز، کاری نداری؟

- نه عزیزم. ب\*و\*س.

جولیا: خداحافظ.

خبیث گوشی رو سر جاش می گذارم و می گم:

- خب پس، ایمان لازانیا دوست داره! چه شود امشب.

و دست هام رو به هم می زنم. الان که زوده برای شام پس چه کنم؟ آهان! اتاق ایمان رو دید می زنم.

به سمت اتاقش می رم و درش رو باز می کنم. قیافه ام جمع می شه، آخه این چه وضعشه؟!!

وضعیت اتاقش دقیقاً مثل قبل بود با این تفاوت که اتویی هم رو تخت بود! با سرم اتاق رو دید می‌زنم. ست وسایل اتاقش قهوه‌ای سوخته است. وقتی از در وارد می‌شی سمت چپ تخت یک نفره است و سمت راست آینه قدی است که کنارش کتابخونه است. کمی اونورتر از تخت، میز کاری است که روش پر از کتاب و برگه است. پنجره پشت تخت است که با پرده سفید\_مشکی کامل شده. روبه‌روی تخت راهروی کوچکی است که به حمام و سرویس بهداشتی می‌رسه. وسط اتاق هم با قالی کوچک شطرنجی کامل شده. اتاقش رو دوست دارم!

بعد از اینکه قشنگ فضولیم رفع شد، از اتاقش خارج می‌شم و بالای پله‌ها می‌ایستم. حس اینکه از پله‌ها پایین برم نیست و برای همین از رو نرده‌ها سر می‌خورم! حال داد! رو این می‌نشینم. نکنه این ایمان نره خر از رو لچ و لجبازی امشب دیر بیاد و تمرین نکنیم؟ نه بابا مگه بچه‌ست؟! افکارم رو پس می‌زنم که گیتار به من چشمک می‌زنه. از رو این می‌پرم پایین و به سمتش می‌رم. دستی به سیم‌هاش می‌کشم که صدای بدی ایجاد می‌کنه و با لبخند گیتار رو تنظیم می‌کنم. مثل همیشه بدون اینکه از قبل آهنگ رو انتخاب کنم، دستم رو رو سیم می‌کشم و چشم‌هام رو می‌بندم. همیشه دلی می‌خوندم، یعنی همون چیزی که اون لحظه یادم می‌اومد. دست‌هام ملودی آهنگی رو می‌نواختن و من با لبخند شروع به خوندن کردم:

"شاخه‌ای تکیده، گل ارکیده

با چشم‌های خسته، ل\*\*ب‌های بسته

غم توی چشم‌هاش، آروم نشسته

شکوفه شادیش، از هم گسسته

آه

آشنای درده، خورشیدش سرده

تو قلب سردش، غم لونه کرده

مهتاب عمرش، در پشته پرده

اما حصارش، پاییز سرده

آه

دست‌های ظریفش، تو دست مادر

پیکر نحیفش، چون گل پرپر

از محنت و درد، آروم نداره

سایه سیاهی، رو بخت شومش

ارکیده تنهاست، زیر هجومش

طوفان درد، پایون نداره

لالالالا لالا لالالالا...

دست من و تو، می‌تونه با هم

قصری بسازه با رنگ شب‌نم"

(گل ارکیده)

چشم‌هام رو باز می‌کنم و با دیدن روبه‌روم چندتا جیخ می‌کشم. این کی اومد؟ روانی!

- کی اومدی؟ زهرم ریخت!

پوزخندی می‌زنه و می‌گه:

- دیدن من ترس داره؟

بدتر از خودش پوزخندی می‌زنم و می‌گم:

- خیر ولی وقتی بی‌خبر می‌ای و جلو من می‌شیننی ترس هم داره!

چی گفتم اصلاً؟ خودم هم نفهمیدم!



ایمان پاشو رو پاش می اندازه و می گه:

- در صدا داد ولی گویا تو حواست پرت بود.

و به گیتار اشاره کرد. برق تحسین رو تو چشم هاش دیدم ولی چیزی نگفت. به درک، مردک یخی!

به سمت گیتار می رم و خوب می بینمش تا چیزیش نشده باشه.

ایمان: خرابش نکرده باشی!

مبهوت نگاهش می کنم که پوزخند می زنه و به بالا می ره. چش شده؟ این ایمان همیشگی نیست!  
از این اخلاقها نداشت.

چندتا نفس عمیق می کشم و به سمت آشپزخونه می رم. تصمیم می گیرم تا برای شام لازانیا درست کنم و برای همین وسایلم رو آماده می کنم. شاید این طوری رفتارش بهتر بشه.

به داخل آشپزخونه میاد و بدون اینکه نگاهی به من بندازه می گه:

- من چیزی نمی خورم، درست نکن.

خواستم بگم:

- برای تو نیست، برای خودمه.

ولی خب جلو زبونم رو نگه داشتم و فقط با حرص و ناراحتی نگاهش کردم.

ایمان چرا؟!!

برای خودش کیکی برمی داره و از آشپزخونه خارج می شه. با حرص قاشق رو پرت می کنم رو میز و عصبی دست هام رو مشت می کنم. حالا که این طوری کردی فکر می کنی من با وسایلم تو برای خودم غذا درست می کنم؟ کور خوندی جناب، تا الان هم دلم برات می سوخت که غذا درست می کردم. از این به بعد دیگه از این خبرها نیست.

سرفه‌ای می‌کنم و بعد با غرور به سمت سالن می‌رم و رو مبلی می‌نشینم. با تلفن همراه خودم به رستورانی زنگ می‌زنم و سفارش غذا می‌دم. از قصد با تلفن خونه زنگ نزدم تا بفهمه اگر این‌طوری کنه من هم خوب بدم که چیکار کنم!

زیر چشمی نگاهم می‌کنه و من بی خیال منتظر غذام می‌شم. مرتیکه برای من یخی بازی در میاره فکر کرده من بلد نیستم! با صدای در از جام بلند می‌شم و بعد از حساب کردن غذا دقیقاً روبه‌روی ایمان می‌نشینم تا چشم‌هاش در بیاد!

در جعبه رو باز می‌کنم و با دیدن لازانیا به به و چه چه می‌کنم. از لازانیا متنفرم ولی برای اینکه حرص ایمان در بیاد سفارش دادم. گازی می‌زنم و می‌گم:

- مزه‌اش بی نظیره!

زیر چشمی به ایمان نگاه می‌کنم که آب دهنش رو قورت می‌ده. سر و ته‌تون رو بزنی همتون شکم پرستید!

از جاش بلند می‌شه و برای خودش غذا سفارش می‌ده. بی خیال شونه‌ای بالا می‌اندازم و بعد از اینکه غذام رو خوردم به آشپزخونه می‌رم که همون لحظه غذای ایمان هم میارن. وای بوی سیب زمینی میاد! منم می‌خوام خب. ایمان بی‌شعور می‌دونه من دوست دارم می‌خواد من رو حرص بده!

بدون اینکه نگاهش کنم به سمت اتاقم می‌رم تا غذاش رو تموم کنه. رو تخت می‌نشینم و دست از فکر و خیال بر می‌دارم.

از کمد تاپ و شلوار قرمز رو به تن می‌کنم و کتونی‌های مشکی ام رو به پا می‌کنم. موهام رو گوجه‌ای می‌بندم و آرایشی نمی‌کنم. والا از این ایمان جدید بعید نیست که با دیدن آرایشم ضایع‌ام کنه! ده دقیقه بعد از پله‌ها پایین می‌رم که خدارو شکر ایمان غذاش رو تموم کرده بود. با لحن سرد و خشکی می‌گم:

- من می‌رم تمرین، خواستی بیا.

و منتظر جوابی نمی‌مونم و به سمت زیرزمین می‌رم. برق‌ها رو روشن می‌کنم که همون لحظه ایمان هم میاد. بی حرف آهنگ رو پلی می‌کنم که می‌گه:

- از اول می‌ریم.

سرم رو تکون می‌دم و از اول تا اونجایی که طراحی کرده بودیم رو بی نقص می‌رقصیم.

- فقط دو تا تیکه‌اش مونده.

سرش رو تکون می‌ده و چند تا پیشنهاد برای طرح می‌ده که خب... الحق عالی بود! من هم برای اینکه کم نیارم چند تا پیشنهاد دادم که قبول کرد. سه ساعت تمام مشغول طراحی بودیم و وقتی برای اجرا نشد.

ایمان: طراحی تموم شد و فردا اجرا می‌کنیم.

سرم رو تکون می‌دم و می‌گم:

- بهتره بریم.

جلوتر از خودش از زیرزمین خارج می‌شم و وارد خونه می‌شم. دستم رو رو قلبم می‌ذارم که وحشیانه تند می‌زد. آروم زیر ل\*\*ب زمزمه می‌کنم:

- چه مرگته؟ آروم‌تر بزن! عادت کن به اخم‌هاش!

سرم رو تکون می‌دم و به سمت اتاقم می‌رم. خدایا من این سرد بودن رو نمی‌خوام! کمک کن.

\*\*\*

- ایشالله خوشبخت شی قدیمی جانم!

امروز شقایق و نوید به هم محرم شدن و قراره عروسی رو وقتی من به ایران رفتم، بگیرن.

شقا: مرسی خواهی.

لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- گوشی رو بده به نوید تا تبریک بگم.

باشه‌ای می‌گه و بعد صدای نوید تو تلفن می‌پیچیده.

نوید: به! سلام بر خواهر زن عزیز، احوال شما؟!!

تک خنده‌ای می‌کنم و مثل خودش می‌گم:

- سلام بر داماد عزیز. مگه می‌شه آدم روز عقد خواهرش حالش خوب نباشه?!!

نوید: نه والا!

- چطوری؟

نوید: من؟ عالی، بیست!

و بعد می‌خنده. الهی! معلومه خیلی خوشحاله.

صدام رو جدی می‌کنم و می‌گم:

- هوای خواهرم رو داشته باش. از گل نازک‌تر بهش بگی من می‌دونم و تو، متوجه شدی?!!

نوید: چشم خیالت راحت. شقایق تاج سر منه مگه می‌شه ناراحتش کنم?!!

خیالم راحت می‌شه و می‌گم:

- خب دیگه، ایشالله به پای هم پیر شید و زودتر سره عقل بیاید که خدا خوب در و تخته رو جور

کرده! وقتتون رو نمی‌گیرم، برید خوش باشید.

می‌خنده و می‌گه:

- ممنون نورا. به ایمان سلام برسون، بای.

- خداحافظ.

گوشی رو قطع می‌کنم و پوزخندی می‌زنم. حتما به ایمان سلام رو می‌رسونم، حتما!

از رو این می‌پریم پایین و به ساعت نگاه می‌کنم. هوف! تازه دو بعد از ظهره، تا ایمان بیاد چه کنم؟! با قیافه آویزون به سمت پنجره می‌رم و بیرون رو نگاه می‌کنم. حیاط! با ذوق به سمت اتاق می‌رم و بعد از پوشیدن شنل، از خونه خارج می‌شم. دو طرف حیاط، یعنی سمت راست و سمت چپ با چهار تا درخت کاج کامل شده و حیاط با سنگ‌ریزه‌های خوشگل پر شده. گوشه حیاط، تاب بزرگی است که خودنمایی می‌کند و جلوه زیبایی رو بخشیده. حیاط با این‌که کوچیکه ولی خیلی ناز و با سلیقه کار شده. خداروشکر که ایمان حداقل سلیقه این‌ها رو داره!

رو سنگ‌ریزه‌ها قدم برمی‌دارم و به سمت تاب می‌رم. خیلی وقته که تاب سواری نکردم! با لبخند گشادی رو تاب می‌نشینم و خودم رو تکون می‌دم. چقدر حال می‌ده! پاهام رو تندتر تکون می‌دم و باعث می‌شه تا تاب سرعتش بیشتر بشه و من از ذوق و هیجان جیغ خفه‌ای بکشم! خب ذوق دارم، چیه؟!

بعد از یک ربع تاب بازی، از حرکت می‌ایستم و به سنگ‌ریزه‌ها خیره می‌شم. قبلاها همیشه تو حیاط خونه «اونا» اگر یک روز تاب بازی نمی‌کردم، شب من روز نمی‌شد اما حالا... .

آهی می‌کشم و فکر می‌کنم به سرنوشتی که زندگی برام رقم زده. کی فکرش رو می‌کرد که من، نورا شجاع، فرزند ارشد شاهین شجاع، یکی از بهترین کارخونه‌دارهای آسیا، کارم به این‌جا برسه؟ ناراضی نیستم از موقعیتی که دارم ولی خب حق من این نبود. من الان باید مثل خیلی‌های دیگه تفریح و عشق و حال می‌کردم و هیچ فکر و خیالی نداشتم ولی با اشتباه دیگران زندگی من که خیلی‌ها آرزوش رو داشتن، این‌طوری شد! خداروشکر که باباجون قبل از مرگش برام تو حساب بانکی‌ام پول می‌ذاره و انگار که همچین روزهایی رو می‌دید! با برنامه‌ریزی‌هایی که برای پول کردم و با کار کردن تو باشگاه‌ها و آموزشگاه‌های مختلف، تونستم زندگی خوبی رو بسازم و کاسه‌گذاری تو دستم بگیرم! این مسابقه‌ها هم که چون بار برنده می‌شدم باعث شده تا پول خوبی رو به دست بیارم و خیالم از بابت نیکا راحت‌تر تا هر چی خواست بتونه با این پول‌ها بخره!

پاهام رو بالا می‌ارم و رو تاب قرار می‌دم. کفش‌ها رو درمی‌ارم و بعد رو تاب دراز می‌کشم! زندگی من سیاهی مطلق بود که با ایمان روشن شد، من با اومدن ایمان به زندگی‌ام دوباره شدم همون نورای

سابق و مدیون ایمان هستم! هرچند که نمی‌دونم حسش نسبت به من چیه اما همین که کنارم حسش می‌کنم برام آرامش بخشه. گوشه‌ام رو روشن می‌کنم و تو لیست دنبال «چشم گرگی» می‌گردم. طولی نمی‌کشه که پیداش می‌کنم و عکسش رو باز می‌کنم. لعنت بهت ایمان! این چه عکسی هست که گذاشتی؟ کت و شلوار طوسی که انگار فقط برای اون دوخته شده رو به همراه پیرهن سفید و کراوات مشکی که با کفش کالج مردونه مشکی ست شده رو، به تن داره. رو به دوربین اخم کرده که جذابیتش رو صد برابر می‌کنه! الهی فدات بشم من! چشم‌های خاکستری‌اش هارمون قشنگی با لباسش ایجاد کرده. موهاش رو نگاه! از بس لخته که هیچ‌وقت ثابت نیست و همیشه چند تا دونه‌اش رو پیشونی‌اش ریخته. دستم رو می‌ذارم رو قلبم و می‌گم:

- بی خودی نیست که عاشقت شدم!

نفسی می‌کشم و گوشه‌ام رو خاموش می‌کنم. نگاهم به خونه‌ای بود که اولین بار توش عاشق شدم! عاشقی رو تجربه کردم و برای همین... واقعا دوستش دارم!

اگر مسابقه رو برنده بشیم و دولت این‌جا طبق قول‌هایی که داده بود عمل کنه، من برای زندگی همین‌جا می‌مونم! خب وقتی خونه و ماشین و کار رو می‌دن مگه کرم دارم که نیام؟! والا!

غرق در افکارم بودم که در باز شد و ماشین ایمان اومد داخل. اوپس! چقدر زود اومد! من گوشه حیاط هستم و ایمان به من دیدی نداره اما من کامل بهش دید دارم! در راننده باز می‌شه و بعد قامت ایمان نمایان می‌شه، قیافه‌اش خسته و کلافه است. از عقب کیفش رو برمی‌داره و به سمت خونه می‌ره. امیدوارم امروز دیگه یخ نباشی! پوف کلافه‌ای می‌کشم و بعد از یک ربع به سمت خونه می‌رم. خونسرد و خشک داخل می‌شم که نگاهم بهش می‌افته. چرا رو پله نشسته؟ سرم رو بالا می‌گیرم و سرفه‌ای می‌کنم. با صدای سرفه‌ام سرش رو بالا میاره و کمی بهم نگاه می‌کنه و با صدای خسته می‌گه:

- سلام.

سرم رو تکون می دم و مثل خودش جوابش رو می دم. از جاش بلند می شه و به سمت آشپزخونه می ره. شنل رو از تنم در میارم و به سمت اتاقم می رم. یعنی چی؟! چرا از من نپرسید که کجا بودم؟ اصلا نگرانم شد؟ اصلا فهمید که نبودم؟

جلو آینه می ایستم که نگاهم به لباس هام می افته.

پوکر به خودم نگاه می کنم و خطاب به خودم می گم:

- خب احمق وقتی لباست رو دیده فهمیده بیرون نبودی، برای همین نپرسید.

[ - اصلا چه وظیفه ای داره که سوال جوابت کنه؟

- فعلا خفه شو وجدان جان!]

دوباره به خودم تو آینه نگاه می کنم و می گم:

- خب هر چی! این نمی گه با لباس خونه کجا رفته؟

به خودم دهن کجی می کنم و می گم:

- یا زیرزمین، یا حیاط!

سرم رو تکون می دم و آفرینی به خودم می گم. رد دادم آقا، رد دادم!

خب الان چه کنم؟ تو اتاق بمونم یا برم پایین؟ اصلا چرا یک چیز رو انقدر بزرگش می کنیم؟ کرم رو خودم داشتم که هی بهش گیر دادم چرا دیر کرد! الان این جا نیاز است که بگم... .

[ - کرم از خود درخت است!

- وجدان! خفه شو! خودم خوب می دونم چیکار کنم، الان درستش می کنم!]

یکسره بنفشه رو به تن می کنم و دمپایی مشکی ام رو به پا می کنم، جلو آینه می ایستم و موهام رو مثل همیشه آزاد رها می کنم و آرایش هم که فقط برق لبی می زنم. ای جون، من برم بپریم تو گلو!

مصمم از اتاق خارج می‌شم و به سمت آشپزخونه می‌رم. به داخل سالن سرکی می‌کشم که همون لحظه ایمان از پله‌ها پایین میاد. زودی نگاهم رو به تی وی می‌دم که مثلا من دارم تی وی می‌بینم، مثلا!

کمی بعد می‌نشینم و تی وی رو خاموش می‌کنم. این بشر کرم داره! تا دید من دارم تی وی نگاه می‌کنم زد و خاموش کرد، به جهنم! از کشو کتابی رو درمیاره و شروع به خوندن می‌کنه. آهان! می‌خواد کتاب بخونه که خاموش کرد. خب، چی براش آماده کنم؟ اصولا ایمان قهوه خیلی دوست داره و بیشتر اوقات برای خودش آماده می‌کنه، حالا من براش آماده می‌کنم!

قهوه آماده شده رو تو سینی می‌گذارم و به سمت سالن می‌رم. حواسش به کتاب است و متوجه من نیست، قهوه رو جلوش رو میز می‌گذارم و بی حرف قهوه‌ام رو مزه مزه می‌کنم. این کاری که من کردم یعنی آتش بس و امیدوارم که ایمان گند نزنه!

اول به قهوه و بعد به من نگاه می‌کنه. کتاب رو می‌بنده و قهوه رو در دستش می‌گیره.

ایمان: ممنون.

زیر ل\*\*ب خواهشی می‌گم و قهوه‌ام رو می‌نوشم.

صدای دینگی میاد و ایمان گوشی رو به دست می‌گیره. کمی بعد لبخندی می‌زنه و می‌گه:

- خداروشکر.

کنجکاو نگاهش می‌کنم. بدون اینکه سرش رو بیاره بالا می‌گه:

- نورا بیا این‌جا.

و به کنار خودش اشاره می‌کنه. یا خدا! من گفتم می‌خوام آتش بس کنم ولی نه در حدی که برم بهش بچسبم!

با شک از جام بلند می‌شم و با فاصله کنارش می‌نشینم. ایمان زیر چشمی نگاهم می‌کنه و اخمی می‌کنه. حتما انتظار داشت که بهش بچسبم! گوشی رو به طرفم می‌گیره و من با دیدن اون عکس‌ها با ذوق می‌گم:



- الهی!

و بعد گوشی‌اش رو از دستش می‌گیرم! با ذوق مشغول دیدن عکس‌های نامزدی نوید و شقایق هستم و هر از گاهی حرفی هم می‌زنم.

- وای این عکس رو نگاه کن، چقدر نازه!

و در حالی که نگاهم به عکس بود گوشی رو به طرف ایمان می‌برم و می‌زنم عکس بعدی بیاد که با دیدن اون عکس جیخ می‌زنم و گوشی رو از ایمان دور می‌کنم:

- عنتر برقی چقدر خوشگل شده!

عکس‌ها رو نگاه می‌کنم و وسطشون یا جیخ می‌زنم یا فحش می‌دم! فکر کنم پنج دقیقه مشغول بودم که عکس‌ها به تهش رسید و بال\*\*ب‌های ورجیده هی می‌زدم بره عکس بعدی اما نمی‌رفت.

- چرا تموم شد خب!؟

دوباره می‌زنم که صدای خنده‌ای به گوشم می‌رسه. یا خدا! من چرا اینجام؟ مثلا قرار بود من بهش نجسبم پس الان این‌جا چه غلطی می‌کنم؟

فکر کنم تو اون ذوق‌هایی که کردم و ورجه و ورجه‌هایی که کردم باعث شده تا کنار ایمان بنشینم، اصلا حواسم نبود!

خونسرد خودم رو جلوه دادم که با خنده گفتم:

- عکس‌ها تموم شد؟

اخمی کردم و بال\*\*ب‌های غنچه شده گفتم:

- اوهوم. اصلا تو این‌ها رو از کجا داری؟

دست راستش رو باز می‌کنه و این باعث می‌شه تا دستش پشت من قرار بگیره. می‌شه گفت یک جورایی تو بغلش بودم! خاک تو سرم! حالا نه که من بدم میاد، برای همون می‌گم!

با انگشت اشاره‌اش اخم‌های بین ابروم رو باز می‌کنه که لبخند محوی رو ل\*\*ب‌هام جا می‌گیره.  
از وقتی فهمیدم که جام تغییر کرده اصلا به ایمان نگاه هم نکردم، می‌ترسم زیاد بهم نزدیک  
باشیم! اون چشم‌هاش کار دستم بده!

منکه قیافه‌اش رو نمی‌بینم اما فکر کنم با لبخند می‌گه:

- از نوید.

سرم رو تکون می‌دم و از اون جا بلند می‌شم. حرارت بدنم رفته بود بالا! با به یاد آوردن مسابقه  
جیخ هولی می‌کشم و می‌گم:

- مسابقه مسابقه! بدو بدو بریم!

ریلکس از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- عجله‌ای داریم؟ نه! پس انقدر با عجله کارهات رو انجام نده.

سرم رو تند تند تکون می‌دم و می‌گم:

- بریم بریم.

نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- اصلا شنیدی چی گفتم؟

شنیدم اما سرم رو به علامت نه تکون دادم و سریع از خونه خارج شدم. خدا خودش بخیر کنه  
امشب رو! دیشب طراحی بود و امشب رقص، قلبم از سینه‌ام نزنه بیرون صلوات!

ایمان به داخل میاد و بی حرف آهنگ رو پلی می‌کنه. از تو آینه نگاهش می‌کنم و با به یاد آوردن  
چیزی محکم با دست می‌زنم به پیشونی‌ام و می‌گم:

- بدبخت شدیم!

متعجب نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- چرا؟!

رو زمین می نشینم و کلافه می گم:

- تمام زحماتمون بر باد رفت. تمام وقت‌هایی که برای این مسابقه گذاشتم بر باد رفت، وای وای بچه‌ها رو بگو که تنها گذاشتمشون و اومدم این‌جا! ای خدا آخه چرا باید یادمون می‌رفت؟

ایمان بهم نزدیک می‌شه و متعجب‌تر می‌گه:

- چی داری می‌گی تو؟ چی رو یادمون رفت؟!

با بدبختی نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- مسابقه کیه؟

ایمان: خب پس فردا.

کلافه و با عجز می‌گم:

- دیگه تموم شد، دیگه مسابقه‌ای در کار نیست. گند می‌زنیم گندا!

نزدیک بود گریه‌م در بیاد! آخه چرا؟

ایمان با صدای عصبی می‌گه:

- نورا چرا این‌جوری می‌کنی؟ چی رو یادمون رفت؟

کله‌ام رو می‌برم بالا تا بتونم ببینمش. با قیافه عصبی می‌گم:

- اصلا من یادم رفت تو دیگه چرا یادت رفت؟ تو نباید یادت می‌موند؟!

ایمان: نورا داری کلافه‌ام می‌کنی، چی شده؟

با حرص می‌گم:

- چیزی نشده فقط لباس نداریم.

و بعد با جیغ نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- کی رو دیدی تو مسابقه رقص بدون لباسی که طراحی شده باشه رفته؟

اول مبهوت نگاهم می‌کنه و بعد با لبخند آرومی می‌گه:

- برای این اعصابت خورده؟

سرم رو تکون می‌دم و می‌گم:

- خورد نباشه؟ الان تو خیالت راحت‌ه؟ مگه نمی‌دونی لباس جز اصلی برای رقصه، هان؟!

موهای رو پیشونی‌اش رو کنار میده و می‌گه:

- نه، برای چی خورد باشه؟ وقتی خودم از قبل لباس رو دادم و طراحی کردن!

با حرص می‌گم:

- خب معلومه که نباید اعصابت خورد باشه چون... .

حرفم رو قطع می‌کنم. این چی گفت؟ گفت لباس رو طراحی کرده؟

متعجب نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- چی؟!

با لبخند کوچیکی می‌گه:

- تو تمام حواست به رقص بود و به فکر لباس نبودی، من هم که دیدم یادت نیست خودم به

یکی از طراح‌ها سپردم تا لباس رو طراحی کنن.

هورا! به این می‌گن مرد جنتلمن!

از جام بلند می‌شم و جلوش می‌ایستم.

- راست می‌گی؟

تک خنده‌ای می‌کنه و می‌گه:

- آره بابا.

یک لحظه فکر کردم تمام زحماتم بر باد رفت ها!

- خب کی آماده می‌شه؟

ایمان: فردا صبح تحویل می‌ده.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم و می‌گم:

- طرح رو خودت دادی؟

مثل خودم چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و می‌گه:

- پس!

با همون چشم‌های ریز شده، انگشت اشاره‌ام رو تکون می‌دم و می‌گم:

- وای به حالت اگر بد طراحی کرده باشی!

چشم‌هاش به حالت عادی برمی‌گرده و می‌گه:

- بیا و خوبی کن!

خنده‌ام می‌گیره و می‌گم:

- به هر حال، امیدوارم سلیقه‌ات خوب باشه.

چشمکی می‌زنه و می‌گه:

- سلیقه‌ام خوبه خانوم!

می‌خندم و می‌گم:

- خب بریم تمرین؟

سرش رو تکون می ده و می گه:

- فکر نکنم نیاز به تمرین زیاد باشه. بیا و یک دور کامل برقصیم تا ببینیم کجاش اشکال داره.

سرم رو تکون می دم و آهنگ پخش می شه.

تمام حرکات ها رو بی نقص رفتیم و حالا نوبت به جایی بود که دیشب طراحی اش کرده بودیم! اول من جدا می رقصم و بعد دو نفره می شه.

با یه پا پریدم جلوش و در حالی که نرم و آروم این طرف و اون طرف خم می شدم تو چشم هاش زل زدم و دستم و رو سینش گذاشتم و کمی بهش فشار آوردم تا یکم به عقب بره.

حرارت بدنم رفت بالا!

مسخ چشم هام بود و حرکتی نمی کرد. ای بابا! تو برنامه بود که باید عقب بره، پس چرا عقب نمی ره؟

دوباره بهش فشاره کوچیکی وارد کردم که کمی عقب رفت. آخیش! وگرنه من غش می کردم!

آهنگ، اولش آروم بود و من به چشم هاش زل زدم و یهو با ضرب یهویی آهنگ قفسه سینم و محکم بالا کوبیدم و با دست ادای تفنگ و در آوردم و بعد آهنگ صدای شلیک گلوله داشت که همون موقع دست هام و رو قلبش گذاشتم و ادای شلیک در آوردم. هوف! خسته شدم! حالا نوبت به رقص دو نفرمون می شه... .

چون خواستیم آزمایشی رقص رو بریم برای همین وسط هاش دیگه حرفی نمی زنیم.

ایمان یک قدم به سمت میاد و من هم طبق طرحمون یک قدم بهش نزدیک می شم. همزمان دست راستمون رو میاریم بالا و تو هم قفل می کنیم. آروم پای راستم رو جلو میارم و نمایشی دست چپم رو تو هوا تکون می دم و خیلی نرم دستم رو رو شونه چپ ایمان می ذارم. من تا حالا انقدر نزدیک ایمان نبودم، کمک!

ایمان دستش رو دور کمرم حلقه می کنه و من سرم رو از پشت خم می کنم تا موهام رو زمین برسه و بعد ایمان من رو به سمت خودش می کشه و این گونه می شود که بنده می روم در بغل یار! آروم

آروم سرم رو بلند می‌کنم و نگاهم رو به چشم‌هاش می‌دوزم، چشم گرگی من! نگاهمون تو هم گره خورده و بدون اینکه به غیر از چشم‌های همدیگه نگاه کنیم به رقصمون ادامه می‌دیم. ریتم آهنگ تند می‌شه و رقص سالسا و تانگو ما شروع می‌شه. حرفه‌ای پاهامون رو جابه‌جا می‌کنیم و من هی نگران این هستم که پاهاش رو لگد نکنم! وقتی دوباره ریتم آهنگ آروم می‌شه، ایمان به کمرم فشاری وارد می‌کنه و این باعث می‌شه تا بیشتر تو بغلش جا بگیرم. چه بغلش خوبه! سعی می‌کنم فکرم رو درگیر احساساتم نکنم و حواسم رو به رقصم بدم. آروم دستم رو از شونه‌اش برمی‌دارم و رو قلبش می‌ذارم. عه! قلب ایمان هم مثل قلب من تند می‌زنه! چشم‌هاش حالت خاصی داره انگار می‌خواد چیزی رو بهم بفهمونه. چشم گرگی بگو که تو هم دوستم داری! آخرهای آهنگ است و ایمان بلندم می‌کنه و چهار دور می‌چرخونه، من هم دست‌هام رو باز می‌ذارم و پای چپم رو از پشت کمی بالا میارم. با یک چرخش گردن، موهای فرم رو به سمت راست هدایت می‌کنم و تو همون حالت دست چپم رو آروم رو صورت ایمان می‌ذارم. یکی عکس بگیره! نگاهم به تمام اجزای صورتش است و در آخر نگاهم قفل می‌شه به ل\*\*ب‌هاش! چقدر شبیه پاستیله! بسه دیگه، الان کار دست پسر مردم می‌دم! نگاهم رو به چشم‌هاش می‌دوزم که می‌بینم ای دل غافل... پسر مردم خودش خیره شده به پاستیل‌های من! یا ابر فیض، این چرا هی فاصله‌اش نزدیک‌تر می‌شه؟ به خدا تو طراحی نبود! آهنگ تموم شده ولی من هنوز رو هوام! فاصله پنج سانتی شد چهار سانت... سه سانت... دو سانت که همون لحظه وجدانم سرم جیغ می‌کشه و باعث می‌شه تا به عقب برم ولی ایمان هنوز تو همون حالت. تپش قلب و حرارت بدنم رفته بالا! باید کاری کنم وگرنه هیچی!

- کمرت درد نگرفت؟

با صدام به خودش میاد و کمی خودش رو عقب می‌کشه.

ایمان: هان؟ چیزی گفتی؟

خنده‌ام می‌گیره. بچه‌م تو حس بود!

- نمی‌خوای من رو بذاری زمین؟ آهنگ تموم شد.

به وضعیتمون نگاهی می‌کنه و می‌گه:

- چرا چرا!

و بعد آروم می‌ذارتم زمین و ازم فاصله می‌گیره.

وا! چش شد؟ فعلا خسته‌تر از اون‌ی هستم که بخوام به اینا فکر کنم. فکر کن بیست دقیقه تمام برقصی، خب خسته می‌شه آدم دیگه! مخصوصا که از لحاظ دیگه تحت فشار باشی، دیگه بدتر!

پاهام رو ماساژ می‌دم و ایمان روبه‌روم می‌نشینه.

ایمان: خسته شدی؟

هنوز نمی‌تونم بهش نگاه کنم. حس می‌کنم اگر نگاهش کنم احساسم رو می‌فهمه و من این رو نمی‌خواستم چون اگر قرار باشه کسی اعتراف کنه اون باید ایمان باشه؛ اول اون و بعد من!

بدون اینکه نگاهش کنم، می‌گم:

- بدون نرمش رفتیم برای همین بدنم آماده نبود.

صداش نمیاد که سرم رو میارم بالا و متوجه می‌شم هرچه سریع‌تر باید از این‌جا دور شم چون ایمان داره خطرناک می‌شه! زل زده بهم و انگار این عالم‌ها نیست. خب قرار است که من تا قبل از اینکه به ایران برم احساسات ایمان رو بفهمم پس باید یک حرکتایی بزnm دیگه!

با ناز موهام رو پشت گوشم می‌زنم و می‌گم:

- چیزی شده؟

با همون قیافه می‌گه:

- نه.

لبخند ملیحی می‌زنم و با عشوه می‌گم:

- پس چرا به من نگاه می‌کنی؟



اوق!

چندتا پلک می‌زنه و می‌گه:

- رقص که موردی نداشت، درسته؟

خب مثل اینکه آقا نمی‌خواد بگه چرا به من زل زده بود و بحث رو عوض کرد.

- نوچ.

از جاش بلند می‌شه و می‌گه:

- بریم بالا.

از جام بلند می‌شم و از قصد طوری از کنارش رد می‌شم که موهام به صورتش بخوره. یو ها ها ها!

از در که میام بیرون دستم و رو قلبم می‌ذارم و یک راست خودم رو پرت می‌کنم رو کاناپه! همون

طور که به رفتارهای ایمان فکر می‌کردم، چشم‌هام گرم می‌شه و به خواب می‌رم.

\*\*\*

- نورا، پاشو دختر. پاشو بین ایمان خان چه طرحی زده برات!

حناق بیست و چهار ساعته بگیری پسر که نمی‌ذاری بخوابم. با حرص سرم رو تو بالش فرو

می‌کنم.

ایمان: ای بابا! پاشو دیگه.

برو بابا! من خوابم میاد. چند دقیقه‌ای می‌گذره و صداش نمیاد، خب مثل اینکه رفت. لبخند

آرومی می‌زنم و تو جام جابه‌جا می‌شم تا بهتر بخوابم. داشت خوابم می‌برد که... .

ایمان: نورا! به کوآلا گفتم زکی! پاشو!

با لحن زاری می‌گم:

- بذار بخوابم. بخدا خسته‌ام.

تخت کمی پایین می‌ره و این نشون می‌ده که ایمان رو تخت نشسته، یعنی الان کنارمه! طاق باز دراز می‌کشم و هنوز چشم‌هام بسته است.

ایمان: دختر خوب ما فردا مسابقه داریم.

خب داشته باشیم، چه کنم؟! من فعلا خوابم میاد. جوابش رو نمی‌دم که یکهو حس کردم موهام کنده شد!

جیغی زدم و نشستم. با قیافه خشمگین به ایمانی که می‌خندید و دستش رو دلش بود، خیره شدم. ایمان روبه‌روی من ایستاده بود. چندتا نفس عمیق کشیدم و یکهو منفجر شدم:

- این چه کاری بود کردی؟ مگه مرض داری؟ وحشی، روانی، جانی... .

خواستم ادامه بدم که ایمان با صدایی که ته مونده خنده داره، می‌گه:

- کمتر من رو مورد عنایت قرار بده.

دستم رو به موهام می‌گیرم و با جیغ می‌گم:

- بیشعور واسه چی موهام رو کشیدی؟ الان خوبه من هم موهای تو رو بکشم؟! هان؟

با شیطنت ابرویی بالا می‌اندازه و می‌گه:

- جونِ تو انقدر حال می‌ده حرص می‌خوری.

جیغ! من گفته بودم این از حرص خوردن من لذت می‌بره ها هی شما می‌گفتین نه!

از تخت پایین میام و آرام آرام به سمتش می‌رم. به حالت نمایشی چند قدم عقب می‌ره و با ترس ساخته شده‌ای می‌گه:

- من رو نخور.

خنده‌ام می‌گیره. دلکک. انگاری من هیولام!

کمی چشم‌هام رو ریز می‌کنم و تیز نگاهش می‌کنم. خوب می‌دونم که وقتی چشم‌هام رو این‌طوری  
کنم، وحشی‌تر می‌شه.

آب دهن نمایشی قورت می‌ده و می‌گه:

- نورا وحشی می‌شود.

وحشی خودتی گودزیلا! ولی فعلا باید ساکت بمونم.

ایمان خورد به پنجره و دید دیگه نمی‌تونه عقب‌تر بره و من با لبخند کجی به سمتش می‌رم. دیگه  
فاصله‌ای بینمون نیست و فقط به اندازه پنج انگشت با صورتش فاصله دارم.

لپم رو گاز می‌گیرم تا خنده‌ام نگیره. ایمان لبخند از صورتش محو می‌شه و دوباره مسخ شده  
نگاهم می‌کنه. سرم رو به سمت گوشش می‌برم و آرام می‌گم:

- موهای من رو کشیدی؟

خدایا من رو بکش که انقدر پسر مردم رو اذیت می‌کنم! ایمان به روبه‌رو خیره شده و عرق‌های  
ریزی رو صورتش پدیدار می‌شه. بچه‌ام تحت فشاره، بفهمید!

دارم از خنده می‌ترکم! به زور جلو خودم رو نگه داشتم تا گند نزوم، قیافه‌اش دیدنی است!

- هوم؟

نفس‌هاش نامنظم می‌شه و پاسخی نمی‌ده. دستم رو آرام به سمت موهایش می‌برم و یکهو...  
موهایش رو چنگ می‌زنم! حالا راحت می‌تونم بخندم و قهقهه زنان می‌گم:

- من هیچ کاری رو بدون تلافی باقی نمی‌ذارم جناب رادمهر!

و دوباره می‌خندم. آخ آخ اصلا روح و روانم تازه شد! فکر کن اول تو حس بود و بعد من گند بزوم  
تو حسش و موهایش رو بکنم!

ایمان هی سعی می‌کرد با دستش بتونه موهایش رو جدا کنه اما نشدنی بود.

ایمان: آخ نورا موهام رو ول کن دختر.

و دوباره ایخ و اخ می گه و من با خنده می گم:

- حقته! تا تو باشی من رو اون جووری از خواب بیدار نکنی!

حرکتی نمی کنه و با چشم های شیطون می گه:

- چشم. از این به بعد با روش های بهتری بیدارت می کنم.

و چشمکی می زنه. بی حیا! سریع دستم رو از موهاش در میارم و حالا نوبت اونه که بخنده!

با حرص نگاهش می کنم و می گم:

- مرگ!

دوباره می خنده. دستم رو به کمرم می زنم و می گم:

- اصلا لباس کو؟ هان؟ هان؟

به سمت در می ره و می گه:

- چرا گارد می گیری؟ بیا پایین، اون جاست.

سرم رو تکون می دم و به سمت دستشویی می رم. ایمان هنوز نرفته. چرا نمی ره؟! در دستشویی

رو باز می کنم و با حرص می گم:

- بفرمایید.

ایمان: کجا؟

به دستشویی اشاره می کنم که شیطون می گه:

- اگر حموم بود می اومدم ولی خب دستشویی که نمی شه!

متعجب و با چشم های گرد شده نگاهش می کنم. این چی گفت الان؟ مغزم بهم فرمان می ده و

من با جیغ می گم:

- ایمان! گم شو بیرون بی حیا!

قهقهه می‌زنه و از اتاق بیرون می‌ره. هاج و واج به در بسته نگاه می‌کنم. این امروز یه چیزیش می‌شه! به دستشویی می‌رم و بعد از شستن دست و صورتم به آینه نگاه می‌کنم. قطره‌های آب از صورتم سر می‌خوردن، چشم‌های سبز رنگم روشن‌تر از هر وقت دیگه است. از دستشویی خارج می‌شم و جلو آینه قدی اتاقم می‌ایستم. خب چی بپوشم؟! هوف، مشکل اصلی انتخاب لباسه. در کمد رو باز می‌کنم و یکی یکی لباس‌ها رو نگاه می‌کنم. دامن بلند زرد رو به همراه تاپ سرمه‌ای رو تخت می‌اندازم و با غصه نگاهشون می‌کنم. حس عوض کردن لباس نیست! اصلا همین لباسم چشه?!

یک بلوز گشاد سفید که روش عکس خرگوش داره و بلندی‌ش تا رو زانوم است، خیلی هم عالی! ایمان که همیشه نباید من رو رسمی و اسپرت ببینه، حالا یک روز با تیپ عروسکی ببینه. با این فکر به سمت آینه می‌رم و موهای بلندم رو از وسط فرق می‌گیرم و خرگوشی می‌بندمشون. کش موهای صورتی‌ام رو از کنشو در میارم و مشغول پیچیدن موهام می‌شم و بعد گوجه‌ای با کش می‌بندمش. به ترتیب با خرگوشی بعدی هم این کار رو می‌کنم و در آخر دو تا گوجه‌ای بالای سرم ایجاد می‌شه. گوگولی کی بودم من؟! آرایشی نمی‌کنم و برای اولین بار بدون دمپایی و کفشی از اتاق خارج می‌شم. والا! می‌خوام راحت باشم! تا آخر این هفته قراره از این جا برم، پس چرا لذت نبرم؟ با این فکر لرزی به تنم می‌اوفته و سریع افکارم رو پس می‌زنم. نه! ما این مسابقه رو می‌بریم و با پولش برای زندگی به این جا میام. از پله‌ها پایین می‌رم که ایمان در آشپزخونه است و حواسش به من نیست. سرم رو به سمت سالن می‌چرخونم که با دیدن دو کاور لباس، به سمتشون می‌رم. قبل از این که لباس رو از کاور خارج کنم زیر ل\*\*ب می‌گم:

- خدا به دادت برسه ایمان، امیدوارم طرحت خوب باشه!

زیپ کاور اول رو باز می‌کنم و لباس رو خارج می‌کنم. با دیدن لباس نیشم باز می‌شه و با ذوق مشغول دیدنش می‌شم. لباس شب سفید بلندی که حلقه‌ای است و سر شونه‌هاش با پرهای مشکی کار شده و از بالا تا پایین لباس با گیپور سفید که طرح گل داره دوخته شده و چاکی تا زانو داره، وویی عاشقتم ایمان! لباس رو با احتیاط کامل کاور می‌زنم و می‌رم سراغ کاور بعدی که مال ایمان است. زیپ رو باز می‌کنم و لباس رو از کاور خارج می‌کنم. پیرهن مشکی که دکمه‌های

سفید داره و با شلوار مشکی و جلیقه مشکی رنگی که روش با گیپور ساده مشکی دوخته شده و پشت جلیقه با ساتن سفید. جون آقامون باهامون ست کرده! لباس رو کاور می‌زنم و با لبخند به آشپزخونه می‌رم. ایمان مشغول درست کردن چیزی بود. همیشه هر کاری رو جدی انجام می‌ده، حتی آشپزی! با لبخند حرف می‌زنه ولی دیدم که بیرون و یا تو تمرین و هر کاری، خیلی جدی می‌شه. لبخندی می‌زنم و بعد از اینکه جای همیشگی ام یا همون اپن می‌نشینم، می‌گم:

- چی درست می‌کنی؟

به سمتم برمی‌گرده و با لبخند می‌گه:

- بالاخره بیدار شدی! املت ایمان پز.

می‌خندم و می‌گم:

- نگشیمون.

قاشقی که دستش بود رو بالا میاره و می‌گه:

- نترس، دست پختم خیلی خوبه.

شونه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گم:

- معلوم می‌شه.

پاهام رو آویزون می‌کنم و می‌گم:

- راستی؟

بدون اینکه نگاهم کنه، هومی می‌گه.

- لباس‌ها رو دیدم.

به سمتم برمی‌گرده و با چشم‌های ریز شده می‌گه:

- خب؟

بی تفاوت شونه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گم:

- به جمالت!

نمک رو بر می‌داره و می‌گه:

- منظورم اینه که نظرت؟

مرموز لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- نظری ندارم!

اذیت کردنش واقعا حال می‌ده!

آروم می‌گه:

- باشه.

الهی فدات بشم! چرا صدات انقدر مظلوم شد؟

- ایمان؟

سرش رو به معنی چیه تکون می‌ده. وای خدا من عادت ندارم به ایمان مظلوم!

- طرحت عالی بود. عاشق لباسم شدم.

به سمتم برمی‌گرده و می‌گه:

- واقعا؟

با ذوق سرم رو تکون می‌دم و می‌گم:

- اوهوم.

چشم‌هاش برقی زد و با خوشحالی خندید. نه اینکه برای دلم بگم خوشحال شدا نه، واقعا خوشحال شد! املت آماده می‌شه و از یخچال وسیله‌ها رو می‌گیره و مشغول چیدن میز می‌شه.

- کمک می‌خوای؟

متفکر به میز نگاه می‌کنه و می‌گه:

- خیر! تو همون‌جا بشین، جات خوبه.

بیشعور، خواستم کمکت کنم خب! به درک!

بعد از اینکه میز رو چید مشغول خوردن املت شدیم، بیشتر شبیه پیتزا بود!

لقمه آخر رو خوردم و گفتم:

- ممنون.

لقمه‌اش رو آماده می‌کنه و می‌گه:

- چطور بود؟

دستم رو تکون می‌دم و می‌گم:

- ترشی نخوری یک چیزی می‌شی!

می‌خنده و می‌گه:

- خب خدا روشکر.

نگاهم به ساعت می‌اوفته و چشم‌هام گرد می‌شه! می‌کشمت ایمان!

با جیخ می‌گم:

- ایمان!

با ابروهای درهم می‌گه:

- تو چرا هی جیخ جیخ می‌کنی امروز؟ اصلا عادت نداشتی که جیخ بزنی، چت شده؟

با جیخ می‌گم:



- مرض داری من رو این موقع صبح بیدار کردی؟ ها؟!!

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- کوچولو مگه ساعت چنده؟ ما کلی کار داریم!

اشاره به ساعت می‌کنم و می‌گم:

- هفت و ده دقیقه صبح زود نیست؟!!

ریلکس می‌گه:

- نه!

وای خدا جیخ! عصبی می‌گم:

- چه کاری داریم؟ آخه کی الان بیدار می‌شه که ما بیدار شدیم؟

مشغول جمع کردن سفره می‌شه و می‌گه:

- باید تمرین کنیم، بعد بریم فدراسیون و بعد من برات برنامه دارم کوچولو.

بدون توجه به حرفش با جیخ می‌گم:

- من کوچولوام؟!!

اشاره‌ای به تیپ و قیافه‌ام می‌کنه و می‌گه:

- شواهد که این رو نشون می‌ده.

دوباره با جیخ:

- که من کوچولوام؟!!

کلافه می‌گه:

- نه نه! تو اصلا مامان بزرگی. ول کن نورا چقدر جیخ می‌زنی. آه!

کرم فعال شده شدید.

با جیخ از جام بلند می‌شم و می‌گم:

- من مامان بزرگم؟

ادای گریه کردن رو درمیاره و می‌گه:

- من چه گناهی به درگاه خدا کردم؟

و بعد به سمتم برمی‌گرده و می‌گه:

- جون ایمان اذیت نکن. برو تی وی ببین تا من پیام.

لبخند مرموزی می‌زنم و از آشپزخونه خارج می‌شم. اگر جونش رو قسم نمی‌داد حالا حالا ها اذیتش می‌کردم!

پام رو رو پام می‌اندازم و متظر ایمان می‌مونم. نگاهم به لباس‌ها می‌اوفته، مرد جنتلمن خوش سلیقه من! کمی می‌گذره و بعد ایمان جلوم قرار می‌گیره.

ایمان: چرا نشستی؟

دست‌هام رو می‌برم بالا و یک دور می‌چرخونمشون و می‌گم:

- چه کار کنم؟ می‌خوای برقصم برات؟!

به سمت لباس‌ها می‌ره و بی توجه به حرفم می‌گه:

- پاشو برو لباست رو بپوش.

سوالی می‌گم:

- کجا؟

لباس‌ها رو بدست می‌گیره و می‌گه:

- فدراسیون دیگه.

پوکر نگاهش می‌کنم و می‌گم:

- آخه الان؟! این وقت صبح؟

ایمان: یک ربع دیگه تو پارکینگ منتظرتم. فوقش می‌ریم و باز نیست دیگه.

با غرغر به سمت اتاقم می‌رم که با خنده می‌گه:

- کمتر غر بزنی خانومی.

حناق و خانومی! کشتی من رو!

خب چی بپوشم؟ نگاهم رو به بیرون می‌اندازم. وای بارون! من عاشق بارونم! پنجره رو باز می‌کنم

و با ذوق دستم رو بیرون می‌برم.

[- نورا، هوا دو نفره است.

- خفه شو وجدان جان!]

بارونی آبی آسمونی‌ام رو به همراه جین تیره به تن و چکمه‌های بلند مشکیم رو به پا می‌کنم. جلو

آینه می‌نشینم و موهام رو دم اسبی می‌بندم که چشم‌هام کشیده‌تر و وحشی‌تر می‌شه. به سمت

در اتاق می‌رم که لوازم آرایشم چشمک می‌زنه و نمی‌تونم ازشون بگذرم! خط چشم نسبتاً کلفتی

می‌کشم و خودم رو با ریمل خفه می‌کنم! رژ مات صورتی رو به ل\*\*ب‌هام می‌زنم و با شیطنت به

خودم تو آینه چشمکی می‌زنم ولی بعد قیافه‌ام آویزون می‌شه و با غرغر می‌گم:

- مرده شورت رو بپوش! ایمان که انقدر بی‌بخاری! دیگه دارم به مرد بودن شک می‌کنم! چجوری

انقدر خودت رو جلو این همه زیبایی نگی می‌داری!؟

کیف کج مشکمی‌ام رو برمی‌دارم و بعد از اینکه موبایل و کیف پولم رو داخلش می‌گذارم از اتاق

خارج می‌شم. به سمت در اصلی می‌رم و از خونه خارج می‌شم. با لبخند به حیاط خیس از بارون

نگاه می‌کنم، قدمی به جلو برمی‌دارم و دست‌هام رو تو جیب بارونی‌ام می‌ذارم. حس خوبی بهم

دست می‌ده و با لبخند به سمت پارکینگ می‌رم که همون لحظه ایمان سوار ماشین می‌شه. به

سمت ماشین می‌رم و درش رو باز می‌کنم و سوار می‌شم.

به نیم‌رخش که یکی از دست‌هاش رو فرمون و اون یکی رو پاش خیره می‌شم. لعنتی حتی رانندگیش هم فرق داره! عینک آفتابی بالا سرشه و همراه با اخم رانندگی می‌کنه. د آخه بشر، تو چرا با اخم انقدر جذابی؟!

بدون اینکه دست خودم باشه صداس می‌کنم.

- ایمان؟

بدون اینکه نگاهم کنه، بوقی برای ماشین جلویی می‌زنه و می‌گه:

- بله؟

گل بگیرم دهنم رو که نمی‌تونم جلوش رو بگیرم!

- دیگه اخم نکن.

هی! چی بود گفتیم؟ گند زدم! با استرس نگاهش می‌کنم که به سمتم برمی‌گرده و از اون لبخندهای نورا کشش رو تحویل می‌ده که می‌گم:

- از این لبخندها هم دیگه نزن!

با حرفی که زدم چشم‌هام گرد شد!

[نورا، نظرت چیه خفه خون بگیرم؟!]

- فعلا ببند وجدان که بدجوری گند زدم!]

انگشتش رو رو فرمون تکون می‌ده و با لحن موشکافی می‌گه:

- چرا؟

آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌گم:

- چی چرا؟

یک ابروش رو می‌ده بالا و با لبخند کجی می‌گه:

- چرا اخم نکنم و لبخند نزنم؟

مرده شور خودم رو ببرن الهی! نفس عمیقی می کشم و با قیافه خونسرد ولی باطنی پر استرس، می گم:

- چون... زشت می شی!

رسمًا زر اضافی زدم! در واقع باید گفت چون جذاب می شی و من نمی خوام جز خودم، کسی دیگه ای این طوری ببینت!

تو ترافیک هستیم؛ آخه یکی نیست بگه این وقت صبح کارتون چیه میاید بیرون؟ به سمتم برمی گرده و یکهو با انگشتش می زنه رو دماغم و می گه:

- دروغگوی خوبی نیستی نورا.

وا رفتم. یعنی چی؟ یعنی فهمید؟! ای خدا!

لحنم رو طلبکار می کنم و می گم:

- دروغ؟ دلیلی برای دروغ نمی بینم و درضمن من برای خودت گفتم که بدونی. چون وقتی می خندی یا اخم می کنی، قیافه ت شبیه سگته ای ها می شه!

آره ارواح عمه نداشتم! مدیونی اگر فکر کنی بهت دروغ می گما!

یق می زنه زیر خنده، حالا نخند کی بخند! ترافیک باز می شه ولی اون هنوز درگیر خندیدنه! با حرص می گم:

- جلوت رو نگاه کن، جاده باز شد.

خنده اش کاهش میاد و به سمت جلو گاز می ده.

ایمان: که شبیه سگته ای ها می شم دیگه؟!!

سرم رو تکون می دم و به بیرون خیره می شم. نگاهم به ماشین هایی می افته که خیلی درست و اصولی از یک مسیر حرکت می کنند و برای رفتن عجله ای ندارند، چقدر قانون مند!

متوجه می‌شم که ایمان هی به سمتم برمی‌گرده و زیر چشمی نگاهم می‌کنه. هوف! زیر نگاهش دارم ذوب می‌شم. سعی می‌کنم خودم رو با گوشی سرگرم کنم. تمام بدنم گرم شده بود، اون هم تو این هوا! شیشه رو پایین میارم تا باد به صورتم بخوره و کمی از حرارتم کم بشه ولی خب... فایده‌ای نداره. کلافه شیشه رو بالا می‌دم و به آهنگ بی‌کلام پیانو گوش می‌دم. هی جلو خودم رو می‌گیرم تا به ایمان نگاه نکنم و بر وقف مرادِ دلم پیش نرم. چرا دست از نگاه کردنش بر نمی‌داره؟ برمی‌گردم سمتش تا با نگاهم بفهمونم که انقدر نگاهم نکنه ولی چشم‌هام میخ چشم‌هاش شد! به خودم میام و نگاهم رو ازش می‌دزدم. شیشه رو میارم پایین و با دست‌هام خودم رو باد می‌زنم.

- وای چقدر گرمه!

سرم رو کمی بیرون از شیشه می‌برم که قطرات بارون به صورتم برخورد می‌کنه و لبخندی می‌زنم. صداس رو می‌شنوم و شیشه رو بالا می‌دم.

ایمان: کولر رو روشن کنم؟

سریع به سمتش برمی‌گردم و می‌گم:

- نه اصلا خیلی هم سرده! آره سرده!

ته سوتی یعنی من!

ایمان با صدایی که کمی شیطنت داره می‌گه:

- خودت گفتی که هوا گرمه! پس چی شد؟

این بشر مرض داره، گرم درونش همیشه خدا فعاله! من گرمم هست ولی گرمای من ربطی به هوا نداره!

- خب نه دیگه الان به نظرم هوا خوبه.

خواست چیزی بگه که با گفتن حرفی ساکت می‌مونه.

- چقدر راهش دوره! کی می‌رسیم؟

بیشتر گاز می ده و می گه:

- نزدیکیم.

با گفتن این حرف سری تکون می دم و به روبه رو نگاه می کنم. ایمان آهنگ رو عوض می کنه و با همون اخم نورا کُشش، رو فرمون ماشین ضرب می گیره. با لبخند نگاهش می کنم که ماشین ترمز می کنه و ایمان می گه:

- رسیدیم.

از ماشین پیاده می شم و در رو می بندم. اوه اوه فدراسیون رقص که می گن اینه؟! چقدر بزرگه! بارون بند اومده بود و فقط زمین خیس بود. با قرار گرفتن ایمان کنارم، بی حرف به سمت ساختمون می ریم و وارد می شیم.

جون! عجب ساختمونی! به دخترها و پسرهایی نگاه می کنم که با لباس های طراحی شده از اتاق های مختلف در میان و سرگرم خندیدن و حرف زدن هستن. اگر برنده بشم من هم میام همین جا.

ایمان: از این طرف.

پشت سرش وارد اتاق بزرگی می شم که تمام دیوارها سفید است و میز بزرگی وسط اتاق هست و آخرش مردی خوش تیپ رو صندلی نشسته. مرد با دیدن ما به سمتمون میاد و با لبخند می گه:

- روز بخیر، خوش اومدید.

دستش رو اول به سمت من دراز می کنه و من با شک بهش دست می دم که در آخر بوسه ای رو دستم می زنه و می گه:

- لیدی زیبا.

لبخند نصفه نیمه ای بهش می زنم و به ایمانی نگاه می کنم که با دست های مشت شده کنارم ایستاده. مرتیکه خارجی که به چه حقی این کار رو کرد؟ آخه این هم مملکت اینها دارن؟! البته... خیلی هم بد نشد! چون بالاخره دیدم این ایمان هم زیادی نسبت بهم بی تفاوت نیست. نگاهم

رو به صورتش می دوزم، یا جد سادات! رگ های گردنش زده بیرون و با خشم به این مرتیکه نگاه می کنه. جون! چشم گرگی من غیرتی شد!

مرتیکه خارجگی دستش رو به سمت ایمان می بره و ایمان جووری باهاش دست می ده که مرتیکه بیچاره از درد لبش رو گاز می گیره! حقته مرتیکه!

خارجگی دستش رو به سمت صندلی ها می بره و می گه:

- بفرمایید بنشینید.

و خودش روبه روی ما می نشینه.

مرتیکه خارجگی: نمی دونم معرف حضورتون هستم یا نه، من لاکس هستم.

به سمت من برمی گرده و با لبخند ادامه می ده:

- جان لاکس.

خب باش، من چه کنم؟ مرتیکه خره!

ایمان دستش و رو دستم می ذاره و بعد از این که صدایش رو صاف می کنه، می گه:

- سریع می رم سر اصل مطلب تا وقتمون گرفته نشه.

بدون حرفی به دست هامون نگاه می کنم که با صدای خارجگی به سمتش برمی گردم:

- می شنوم.

خب من می خوام نشنوی! بدون ذره ای توجه به حرف های این دو نفر، حواسم پی دست های ظریف خودم و دست های بزرگ و مردونه ایمان است که محکم دستم رو تو دستش گرفته. سعی می کنم دستم رو از تو دستش در بیارم ولی بدتر محکم تر می گیره. با لبخند مسخره ای به لاکس نگاه می کنم و زیر ل\*\*ب میگم:

- بابا کندی دست من رو! ولش کن.



سرش رو تکون می ده و می گه:

- عمراً.

بچه پرو! حالا مثلاً انگار من خیلی بدم میاد که دست من رو گرفته، از خدامه! هیچی از حرف هاشون نفهمیدم و با بلند شدن ایمان، من هم از جام بلند شدم و کنارش ایستادم. هنوز دستم تو دست هاشه. سوالی ذهنم رو درگیر کرده و نمی دونم که بپرسم یا نه ولی باید بپرسم تا یک تلنگری به ایمان وارد بشه، بالاخره اگر اون هم دوستم داره باید یک خودی نشون بده!

- ببخشید آقای لاکس.

چشم هاش برقی می زنه و می گه:

- جانم!؟

ایمان با کنجکاوای نگاهم می کنه که می گم:

- بازگشت به ایران به عهده شماست!؟

من به لاکس نگاه می کنم و ایمان به نیم رخ من.

لاکس: در صورتی که اگر گروه شما برنده مسابقه بشه، فدراسیون تمام مبلغ بازگشت به کشورتون رو پرداخت می کنه.

سرم رو تکون می دم و می گم:

- ممنون. اون وقت چه زمانی بلیط تهیه می شه؟

حرف هایی که زدم رو خیلی قاطع گفتم. طوری که به ایمان بفهمونم اگر چیزی هست زودتر بگه تا دیر نشده!

لاکس: یک هفته بعد از مسابقه، اعلام نتایج است و اگر برنده خوش شانس، گروه شما باشه، دو هفته بعد از مسابقه بلیط و تمامی وسایل مورد نیاز برای شما پست می شه.

یعنی من فقط دو هفته وقت دارم!؟ ای درد بی درمون نگیری ایمان!

تشکری می‌کنم و همراه ایمان از اتاق خارج می‌شیم. خیلی نامحسوس به ایمان نگاه می‌کنم که متوجه می‌شم رفته تو فکر، بهتر! از فدراسیون خارج می‌شیم و سوار ماشین می‌شیم.

- خب کجا می‌ریم؟

ایمان حرکت می‌کنه و می‌گه:

- نورا؟!!

به نیمرخش نگاه می‌کنم و می‌گم:

- بله؟

نفس عمیقی می‌کشه و می‌گه:

- هیچی!

وا، مرتیکه خل شده! با چشم غره به روبه‌روم نگاه می‌کنم و بدون حرفی منتظر می‌شم تا ببینم کجا می‌خواد بره. بعد از حدود چهل و پنج دقیقه کنار ساختمونی ترمز می‌کنه و می‌گه:

- پیاده شو.

از ماشین پیاده می‌شم و به ساختمون سفید روبه‌روم نگاه می‌کنم. به جلو قدم برمی‌دارم که متوجه نوشته‌ای رو در می‌شم. با چشم‌های ریز شده می‌خونمش:

- دکتر ایمان رادمهر.

پس مطب کارش اینجاست، چه جلب! خونسرد به دیوار تکیه می‌دم و با اومدن ایمان به ساختمون می‌ریم.

- چرا اومدیم این‌جا؟

ایمان: چند تا از کارهام مونده، فقط ده دقیقه طول می‌کشه.

سرم رو تکون می دم و کنجکاو پشت سرش می رم. منشی اش دختر بوری است که خیلی زشته!  
خیلی!

[ -، نورا این کجاش زشته؟ دختر به این خوشگلی و جذابی!

- خفه شو وجدان، خیلی هم زشته فهمیدی؟ زشت!]

ناخودآگاه برای منشی پشت چشمی نازک می کنم و وارد اتاق می شم. اولالا جون به این اتاق! کاغذ دیواری های کرم\_قهوه ای با پارکت فندقی و چهار تا صندلی و میز بزرگی که خب معلوم است که مال ایمانه. رو یکی از صندلی ها می نشینم و ایمان با کاغذهای رو میزش ور می ره. کم کم داشتم کلافه می شدم که فرشته نجاتم زنگ زد، شقایق!

با ذوق جواب می دم:

- سلام نو عروس.

شقا: نورا؟

چرا صداش مضطربه؟ با استرس از جام بلند می شم و می گم:

- شقا اتفاقی افتاده؟ خوبی؟ نوید خوبه؟ نیکا خوبه؟

ایمان با اخم های تو هم که نشون از کنجکاو و نگرانی اش می داد، نگاهم می کنه.

شقا: کجایی؟ ایمان کنارته؟!!

به ایمان نگاه می کنم و می گم:

- آره کنارمه. چی شده؟

صدای جیخ کسی رو می شنوم و با استرس می گم:

- شقا مردی؟ صدای جیخ کی بود؟ حرف بزن.

شقا: ببین من رفته بودم خونه نوید اینا و وقتی برگشتم خونه متوجه شدم که حسام اومده بوده و... به نیکا گفته که همیشه چشمش دنبال تو بوده و برای رسیدن به تو هر کاری می‌کنه!

حس کردم نفسم رفت و دوباره برگشت. گوشی از دستم می‌افتاده و مات به دیوار نگاه می‌کنم. گفت نیکا همه چیز رو فهمیده؟ ایمان با دیدن حالت به سمت میاد و کمک می‌کنه تا رو صندلی بنشینم و من حواسم پی اون حرفی است که شقایق گفت. ایمان گوشی رو از رو زمین می‌گیره و جواب می‌ده:

- الو، شقایق تویی؟

نگاهم می‌کنه و می‌گه:

- مراقبم.

گوشی رو خاموش می‌کنه. دست‌هام شروع به لرزش می‌کنن و به حس حس می‌افتم. ایمان با دو به سمت میاد و می‌گه:

- آروم باش نورا. نفس عمیق بکش دختر خوب.

چندتا نفس عمیق می‌کشم تا حالم خوب بشه. ایمان دست لرزونم رو تو دست‌هاش می‌گیره و جلوم زانو می‌زنه. با چشم‌های نگرانش می‌گه:

- خوبی؟

ل\*با\*م رو از هم باز می‌کنم و با لرزش می‌گم:

- من؟! عالی‌ام! مثل همیشه.

چشم‌هاش رو به چشم‌هام می‌دوزه و می‌گه:

- نه خوب نیستی.

خواهر کوچیکم الان همه چیز رو فهمیده، فهمیده که اسطوره زندگی‌ش اونیه که فکر می‌کرده نبوده، فهمیده مادرش اون چیزی که فکر می‌کرده نبوده، فهمیده و فهمیده. به حالت جنون وار سرم رو تکون می‌دم و با فریاد دستم رو از دستش رها می‌کنم.

- چرا خوب نباشم؟

از جام بلند می‌شم و با فریاد می‌گم:

- من خوبم! مثل همیشه خوبم.

ایمان از جاش بلند می‌شه و دوتا دست‌هاش رو به طرفم می‌گیره و می‌گه:

- چرا این طوری می‌کنی دختر؟ شقایق گفت چیزی در مورد گذشته است، خب گذشته‌ها گذشته بیخیال شو.

به خودم اشاره می‌کنم و همون طور که عقب عقب می‌رم، می‌گم:

- آره گذشته ولی آثارش هنوز هست. رو قلبم، رو ذهنم. تو چه می‌فهمی از دردهای من هان؟ چه می‌فهمی از کابوس‌های همیشگی؟ چه می‌فهمی از کار کردن‌های شبانه روز؟ چه می‌فهمی از روزهایی که به من گذشت؟

با بغض جیغ می‌زنم و می‌گم:

- نمی‌فهمی، هیچ‌کس نمی‌فهمه.

ایمان با نگرانی و کلافگی می‌گه:

- باشه عزیزم، هر چی تو بگی. آره من نمی‌فهمم، اصلا حق با توهه. بیا و بشین تا حرف بزنیم.

انقدری فشار عصبی بهم وارد شده که بدون لحظه‌ای توجه به «عزیزم» گفتنش با مشت می‌اوftم به جون دیوار!

ایمان از پشت بغلم می‌کنه و نمی‌ذاره تا مشت بیشتری بزنم.

ایمان: آروم بگیر.

خودم رو تکون می‌دادم و سعی می‌کردم تا از بغلش در پیام ولی زور اون بیشتر بود. وقتی می‌بینم تقلا کردن فایده نداره به سمتش برمی‌گردم و با مشت می‌زنمش. با جیغ و بغضی که داره خفه‌ام می‌کنه بهش مشت می‌کوبیدم.

ایمان: زن این مشت‌ها رو لعنتی، دست‌های کوچیکت درد می‌گیره.

مشت آرومی بهش می‌زنم و حس می‌کنم گلوم می‌سوزه. آروم می‌گیرم و ایمان وقتی می‌بینه آروم کمکم می‌کنه تا رو صندلی بنشینم. آبی برام می‌ریزه و من پسش می‌زنم.

ایمان: بخور.

سرم رو به طرفین تکون می‌دم و کلافه آب و رو میز می‌گذاره و جلوم زانو می‌زنه. موهام رو از صورتم کنار می‌زنه و با لبخند کم رنگی می‌گه:

- چی آزارت می‌ده؟ چرا این طوری می‌کنی با خودت؟

با چشم‌هایی که اطمینان دارم مظلوم شدن نگاهش می‌کنم و با بغض می‌گم:

- ایمان!؟

نگاهی به چشم‌هام می‌کنه و می‌گه:

- جان ایمان؟ چرا چشم‌هاات انقدر مظلوم شدن زلزله؟

با شنیدن کلمه «زلزله» که لقب روزهای خوش زندگی‌ام است می‌زنم زیر گریه و با دست‌هام چشم‌هام رو می‌پوشونم.

- دیدی خواهرم فهمید؟ من می‌خواستم تا آخر عمر نفهمه که چی شده ولی اون حالا فهمیده.

ایمان آروم موهام رو نوازش می‌کنه. بدون اینکه حرفی بزنه خودم ادامه می‌دم:

- چرا این طوری شد؟ گلایه‌ام رو از کی بکنم؟ از خدا؟ از سرنوشت؟ از چی؟

به حق حق می‌اوftم که ایمان می‌گه:

- من نمی‌دونم چی شده ولی تو بخند، به سختی‌ها بخند، انقدر بخند که دنیا جلوت زانو بزنه.  
این‌طوری نکن با خودت.

دست‌هام رو از صورت‌م برمی‌دارم و ایمان رو پس می‌زنم. گریه‌هام قطع می‌شه و از جام بلند می‌شم  
و روبه‌روش می‌ایستم.

- بخندم؟

سرش رو با شک تکون می‌ده و من شروع به خندیدن می‌کنم. حالت‌هام دست خودم نیست و  
خنده‌ام تبدیل به قهقهه می‌شه. وسط خندیدن می‌گم:

- ببین من رو، می‌خندم! مادرم همراه دوست بابام شد، می‌خندم. پدربزرگم رو جلو چشم‌هام  
کشتن، می‌خندم. بابام رو هر شب باید از مهمونی‌های مختلف جمع می‌کردن، می‌خندم.

وسط خنده یکهو می‌زنم زیر گریه و ادامه می‌دم:

- مردی که مثل عموم بود خواسته بهم دست درازی کنه، می‌خندم. بابام آدم بالهوسی بود و هر  
شب با یکی بود، می‌خندم. مامانم رو اون‌جور جلو چشم‌هام دیدم، می‌خندم.

دیگه نتونستم ادامه بدم و افتادم رو زمین. ایمان مات و مبهوت نگاهم کرد ولی بعد از چند لحظه  
به خودش میاد و کمکم می‌کنه تا به دیوار تکیه بدم و خودش کنارم رو زمین می‌نشینه. قرار بود  
هیچ‌وقت به کسی نگم اما شکست خوردم و حالا ایمان همه چیز رو فهمیده. حس سبکی دارم و  
انگار بار سنگینی از رو شونه‌هام بلند شد. دیگه اشک‌هام خشک شده و نفس عمیقی می‌کشم.

ایمان: حرف بز، نذار چیزی آزارت بده.

صداش آرامشی داره که به دلم می‌نشینه یعنی... خیلی وقته که این مرد همه چیزش به دلم  
نشسته، نگاهش، صداش، خنده‌هاش و... ایمان که تا این‌جا رو فهمیده پس بذار کامل بفهمه.

زبونم رو بال\*با\*م تر می‌کنم و شروع به گفتن می‌کنم:

- زندگی من اوایلش پر از خوشبختی بود، خوشبختی که می‌گم یعنی خانواده خوب، خونه خوب، ماشین خوب... در کل هر چیز که می‌خواستم فقط کافی بود تا ل\*\*ب تر کنم و برام بیارن.

پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

- کی جرعت داشت به دختر شاهین شجاع، نه بگه؟! بابام یک رفیق خیلی صمیمی به اسم حسام داشت که کارهای کارخونه به عهده اون بود.

ایمان وسط حرفم می‌پره و می‌گه:

- بابات چه کاره بود؟

خشک می‌گم:

- آهنگساز معروفی بود و علاوه بر اون چندتا کارخونه بزرگ هم داشت.

ایمان: پس هوش تو در زمینه موسیقی به بابات رفته.

سرم رو تکون می‌دم و با پوزخند می‌گم:

- آره. بابام زیاد به کارخونه نمی‌رفت و خیالش راحت بود که حسام هست. علاوه بر اون اصلا وقتی هم نداشت که به کارخونه بره، اگر به کارخونه می‌رفت از پارتی و بودن با خوش‌گذرونی عقب می‌موند! شاهین خیلی آدم پر هوسی بود حتی چندتا برده زیر دستش جون دادن!

و آروم زیر ل\*\*ب گفتم:

- پدرجون صداس می‌کرد، شروین.

ایمان: مادرت از کارهای پدرت خبر داشت؟

دستم رو به زانوم می‌ذارم و می‌گم:

- آره ولی چیزی نمی‌گفت چون پول‌های شاهین به اندازه‌ای بود که بتونه دهنش رو ببندد و ناگفته نمونه که پدرجون خیلی هوای مادرم رو داشت! با اینکه شاهین پسر پدرجون بود اما اون حق رو به عروسش می‌داد و خبر نداشت که این عروس چه آشغالیه!



دندون هام و رو هم فشار می دم و با حرص می گم:

- روزها گذشتن تا اینکه رفت و آمدهای حسام به خونه ما زیاد شد. بهونه خوبی هم داشت و اون هم کارهای کارخونه بود! شاهین کارخونه نمی رفت و به این بهونه حسام تقریبا هر روز خونه ما بود.

مکثی می کنم که ایمان می گه:

- خب!؟

نفسم رو مثل آه بیرون می دم و می گم:

- بچه که بودم از نگاههای خیره حسام به خودم این طور برداشت می کردم که چون خیلی دوستم داره و براش عزیزم این طوری نگاهم می کنه و بهم توجه می کنه اما وقتی بزرگ تر شدم عقلم بهم دستور داد که از این آدم دوری کنم چون امکان داره هر لحظه بهم صدمه بزنه. رابطه من با پدرجون فراتر از رابطه پدربزرگ و نوه بود و بیشتر با هم رفیق بودیم! برای همین من هم قضیه حسام و نگاههای خیره اش و چند باری که خواسته بهم دست درازی کنه رو به پدرجون گفتم و اون هم حقش رو گذاشت کف دستش ولی حسام خیلی پوست کلفت تر بود. فردای اون روزی که پدرجون حسابی از خجالتش در اومده بود به خونه ما اومد!

با حرص گفتم:

- باور می کنی که یک همچین آدم پستی هم وجود داشته باشه؟ قرار بود دیگه هیچ وقت دور و بر خانواده ما پیداش نشه اما دقیقا فردای اون روز باز به خونه ما اومد. من عزیز دردونه پدرجون بودم و خیلی رو من حساس بود و من هم خیلی به پدرجون وابسته! تو این رفت و آمدهایی که حسام به خونه داشت متوجه نگاههای معنی دار حسام و مامان شدم و سریع به پدرجون گفتم و ازش خواهش کردم که دیرتر بره.

ایمان: کجا؟

چشم هام رو باز و بسته می کنم و می گم:

- خونه‌اش! نروژ.

یک تای ابروش رو می‌ده بالا و من ادامه می‌دم:

- با بودن پدرجون تو خونه یک ماهی می‌شد که حسام اصلا به خونه ما نمی‌اومد و همه چیز عالی بود ولی این وسط دیر اومدن‌های مامان از مطب و بی‌توجهی‌های نسبت به من و نیکا اذیت می‌کرد.

ایمان: مطب؟

کف دستم رو رو صورتم می‌ذارم و با لبخند پر تنفیری می‌گم:

- رزیتا دندان‌پزشکه.

تک خنده‌ای می‌کنه و می‌گه:

- خب، ادامه بده.

با ساعت تو دستم بازی می‌کنم و ادامه می‌دم:

- یک روز برای پدرجون کاری پیش میاد و با اولین پرواز به نروژ می‌ره. صبح که از خواب بیدار شدم مثل همیشه نیکا رو به مدرسه رسوندم و بعدش دانشگاه رفتم و وقتی به خونه برگشتم... چشم‌هام رو با درد می‌بندم. صحنه‌ها برام یادآوری می‌شه.

. رزیتا اصلا سمتم نیومد و این وسط فقط با نیکا حرف می‌زدم. بعد از سه روز به محل کار شاهین رفتم و براش هرچیز که دیدم رو گفتم بالاخره باید جلوی اون وضعیت رو می‌گرفت! با خودم فکر می‌کردم که بابا عصبی می‌شه و حسام رو برای همیشه از رو زمین محو می‌کنه اما برعکس شد. می‌تونی حدس بزنی که شاهین چی گفت؟

به چشم‌هام نگاه می‌کنه و می‌گه:

- حدسش سخت نیست ولی خودت بگو.

- شاهین ریلکس نگاهم کرد و گفت که خبر داره! من هم با بهت نگاهش کردم که گفت:

- چرا این طوری نگاهم می کنی؟ اتفاقا بهتر شد، این طوری من هم راحت تر خوش گذرونی می کنم!

ایمان: باور نکردنیه!

سرم رو تکون می دم.

- آره! وقتی به خونه رفتم سریع چمدون خودم و نیکا رو بستم و نصفه شبی با نیکا از خونه زدیم بیرون.

ایمان: نیکا ازت نپرسید برای چی؟

سرم رو تکون دادم.

- بهش گفتم می خوایم بریم شمال و نباید مامان و بابا چیزی بفهمن چون اجازه نمیدن. تو گلو خندیدم.

- خواهرم زود باور کرد و با ذوق همراهم شد. اون شب با کلی کینه و تنفر از خانواده ام جدا شدم. تنها کسی که بهش اعتماد داشتم شقایق بود، پس به خونه اش رفتم و وقتی شقایق ما رو دید اول تعجب کرد، اما وقتی دید حالم خوب نیست سریع نیکا رو به اتاق برد و بعد از این که اطمینان پیدا کرد که نیکا خوابیده به پیش من اومد. اون شب کارم به بیمارستان کشید و حال شقایق هم وقتی واقعیت رو فهمید زیاد خوب نبود. از همون اول نمی خواستم نیکا از واقعیت چیزی بفهمه، چون تو سن حساسی بود و در ضمن وابستگی و حسرتناکی به شروین داشت.

ایمان: واقعا؟ مگه از کارهای پدرش خبر نداشت!؟

به سمتش برگشتم و جوابش رو دادم:

- همه از کثافت کاری های شروین خبر داشتن جز نیکا. یعنی من نذاشتم که چیزی بفهمه. دهن همه رو با پول بستم تا خواهر کوچیک من ذهنیتش از اسطوره زندگی اش خراب نشه.

نفسم رو با صدا بیرون دادم.

ایمان: نیومدن دنبالت تا به خونه برگردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- خیلی رفتن و اومدن اما من با خودکشی تهدیدشون کردم و خیالم راحت بود که نمی‌تونن کاری کنن؛ چون به سن قانونی رسیده بودم.

ایمان: خب، ادامه بده.

- بعد از اون ماجرا بهم خبر دادن که رزیتا با لگد شروین رو از خونه انداخته بیرون؛ آخه تمام خونه به نام رزیتا بود. البته برای شروین که اصلا بد نشد. حالا راحت‌تر می‌تونست به عشق و حالش برسه. هنوز تو شوک این کار بودم که بهم خبر دادن رزیتا با حسام ازدواج کرده و از شروین طلاق گرفته!

ایمان با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کنه.

ایمان: به پدربزرگت چیزی نگفتی؟

- وقتی این خبرها بهم رسید، سریع برای پدرجون ایمیل فرستادم که زودتر به ایران بیاد تا آبروی خاندانمون بیشتر از این نرفته! پدرجون یه آدم خیلی معروف تو تجارت بود و برای خودش نامی داشت، در حدی که همه روی اسمش قسم می‌خوردن! چند روز نگذشته بود که پدرجون به ایران اومد و من بهش نگفتم که دیگه تو اون خونه زندگی نمی‌کنم، چون می‌خواستم خودش با واقعیت روبه‌رو بشه. به عمارت رفت و خودش همه چیز رو فهمید و... .

نتونستم ادامه بدم، چون برام سخت بود.

ایمان: نمی‌خواد بگی، خودم متوجه شدم، فقط... .

سوالی نگاهش کردم.

ایمان: تو گفتی پدربزرگت رو کشتن ولی چه جوری؟

دستام رو مشت کردم که سوزش شدیدی ایجاد شد.

- دِقش دادن و گرنه پدرجونِ من، سالارِ شجاع، آدمی نبود که این قدر زود از بین بره. ناخلف بودنِ پسرش، خ\*\*یا\*نتِ عروسش، بی‌آبرویی تو محیط کار، عوض شدنِ نگاه مردم و خیلی چیزهای دیگه اون رو از پا درآورد.

با حرص میگم:

- اون لعنتی حالا رفته و به نیکا گفته، لعنتی!

ایمان: چرا این کار رو کرد؟

- تا من رو عذاب بده.

با اخم نگاهم می‌کنه و میگه:

- برای چی باید عذابت بده؟

با پوزخند میگم:

- خیلی ساده‌ست دکتر. حسام از اولش هم دنبال من بود، حتی وقتی با رزیتا ازدواج کرد. دلیلش این بود که چون شبیه منه با اون ازدواج کرده. حالا هم چون می‌دونسته من نمی‌خوام که نیکا چیزی رو بفهمه اومده و همه چیز رو گفته تا مثلاً زهرش رو ریخته باشه.

ایمان با دندون‌هایی که آن‌ها رو روی هم فشار می‌داد نگاهم می‌کنه و میگه:

- اون خیلی غلط کرده که یه همچین نگاهی داشته.

خب من الان عصبانیتت رو روی چی بذارم؟ رو غیرتت؟ رو دوست داشتنت؟ رو چی؟!

با کرم فعال شده‌ام میگم:

- داره.

ایمان: چی داره؟!

با شیطنت میگم:

- هنوز هم همون نگاه رو داره. اون فقط منتظر یه لحظه‌ست تا سراغ من بیاد.

با رگ‌هایی که رو پیشونیش برجسته شده بود، میگه:

- مگه این‌که از رو نعش من رد بشه تا من همچین اجازه‌ای رو بدم.

خانوم‌ها و آقایون حالا همه دست، هو هو! انگار نه انگار تا الان داشتم گریه می‌کردم ها! بی خیال  
بابا ایمان رو دریاب!

- باشه حالا تو چرا جوش می‌زنی!؟

هوف کلافه‌ای می‌کشه و میگه:

- تو واقعا نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به اون راه؟

فعلا تو کوچه علی چپ سر می‌کنم و تا وقتی تو نگی که چه حسی داری، قصد دارم از آب و هوای  
بی نظیر این کوچه لذت ببرم!

- چی رو باید بفهمم؟

با حرص نگاهم می‌کنه و میگه:

- هیچی بی خیال.

ریز می‌خندم و سرم رو تکون میدم.

ایمان: فکر نمی‌کردم همچین سرنوشتی داشته باشی.

لبخند تلخی می‌زنم و میگم:

- من اگر بخوام می‌تونم تا فردا صبح از این سرنوشت بگم ولی... .

نفسم رو بیرون میدم و با همون لبخند میگم:

- بی خیال، به قول خودت گذشته‌ها گذشته، پس بهش فکر نمی‌کنم.

سرش رو تکون میده و میگه:

- ولی این وسط یه چیزی درست نیست.

منتظر شدم تا ادامه حرفش رو بزنه.

ایمان: چرا از عشق متنفری؟

لبخند تلخی می‌زنم و میگم:

- چون ازدواج شاهین و رزیتا از یه عشق بود، یه عشق بچگانه که توهم می‌زدن و فکر می‌کردن که عاشق هم‌دیگه‌اند! شاید اگر اون‌ها از اول می‌فهمیدن که مالِ هم‌دیگه نیستند، هیچ کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد. من شاهد تک تک لحظات این زندگی اشتباه بودم که پایه‌اش از عشق بود و باعث شده بود که از کلمه عشق و هر چیز که مربوط به اون بوده، بدم بیاد.

ایمان: بدت بیاد؟! یعنی الان... .

حرفش رو قطع می‌کنم و میگم:

- یعنی الان نظرم درباره عشق عوض شده. عشق خیلی قشنگه، خیلی!

کاش جرئت داشتم و می‌گفتم که عاشقِ تو شدن چه عالمی داره؛ ولی حیف!

کمی تو سکوت بودیم که ایمان دستاش رو بهم می‌زنه و میگه:

- خب چطور بود؟

سوالی می‌پرسم:

- چی چطور بود؟

بادی به غب غَبَش می‌ده و میگه:

- حرف زدن با من.

چشمام رو ریز می‌کنم و میگم:

- افتضاح!

متعجب بهم نگاه می‌کنه و میگه:

- نورا! جدی میگی؟

با خنده میگم:

- چرا دروغ بگم؟ اصلا شنونده خوبی نیستی. من نمی‌دونم چطوری مریض‌ها اعتراض نمی‌کنن.

با لبخند محوی نگاهم می‌کنه و میگه:

- ولی لبخندت که این رو نمیگه.

با صداقت جواب میدم:

- آره، خواستم اذیتت کنم ولی در کل... .

مشتاق نگاهم می‌کنه.

- احساس می‌کنم آرام شدم، ممنون.

چشمکی می‌زنه و میگه:

- قابلی نداشت خانومی.

دیگه به خانومی گفتناش عادت کردم.

ایمان: حرف زدن آدم رو آرام می‌کنه، باعث میشه تا حس سبکی داشته باشی؛ درد و دل کردن

همیشه هم بد نیست.

سرم رو تکون میدم. حق با اون بود.

ایمان: به نیکا زنگ نمی‌زنی؟



از جام بلند می‌شم و میگم:

- نه، نیکا الان به تنهایی احتیاج داره.

شونه‌ای بالا می‌اندازه و از جاش بلند میشه.

ایمان: آخ آخ! ببین با کارات من رو از کار و زندگی انداختی، تمام کارام موند.

به قیافه شیطونش نگاه می‌کنم و میگم:

- به من چه! می‌خواستی کارت رو انجام بدی.

با چشمای وزغی نگاهم می‌کنه.

ایمان: بیا بریم دختر خوب که من حریف زبون تو نمیشم.

تو گلو می‌خندم و میگم:

- پس کارات؟

به سمت در میره.

ایمان: مهم نیست. بیا بریم.

پشت سرش راه می‌افتم که متوجه میشم منشی‌اش نیست.

- این دختره کو؟

به اطراف نگاه می‌کنه و میگه:

- کدوم دختره؟ سوفیا رو میگی؟

- اوهوم.

از مطب خارج میشیم و منتظر میشیم تا آسانسور بیاد طبقه بیست.

ایمان: امروز همه قرارها کنسل بود. بهش گفتم بیاد تا پرونده‌ها رو مرتب بکنه و زود بره.

سرم رو تکون میدم و حرفی نمی‌زنم. هر دو روبه‌روی در آسانسور ایستاده بودیم و منتظر بودیم. چشم گرگی با پاش رو زمین ضرب گرفته. یه کم خودم رو بهش نزدیک می‌کنم تا بفهمم دقیق چقدر اختلاف قدی داریم. تا حالا نشده بود که بفهمم چون همیشه پاشنه بلند پام بود. نامحسوس خودم رو به طرفش متمایل کردم و کمی خودم رو جلو کشیدم. همون لحظه در آسانسور باز شد و نگاهم به آینه خورد؛ دقیق تا کتفش بودم. با خوشحالی وارد آسانسور میشم و ایمان متعجب به من نگاه می‌کنه.

با نیش باز میگم:

- بیا بریم دیگه.

به خودش میاد و داخل میشه. خوبه زیاد هم اختلاف قدی نداریم.

ایمان: چیزی شده؟

سرم رو به طرفین تکون میدم.

ایمان: پس چرا نیشت بازه؟

سریع دهنم رو می‌بندم و نگاهش می‌کنم.

- حالا یه بار نیش ما بازه، تو هم بزنی تو حالمون! آخه به تو چه که چرا نیش من بازه، هان؟!

مبهوت نگاهم می‌کنه و میگه:

- یا خدا!

سرم رو تکون میدم و میگم:

- چته؟

با همون چشم‌های گرد میگه:

- چه آدمی بودی و خبر نداشتم!

با جیخ اسمش رو صدا زدم و با کیفم کوبیدم تو سرش. در حالی که قهقهه می زد سعی داشت کیف من رو بگیره که نمی تونست. با باز شدن آسانسور سریع از در خارج شد و گفت:

- آخیش!

با حرص نگاهش کردم و گفتم:

- که من آدم نیستم، آره؟

سرش رو تند تکون میده که خنده ام می گیره. آتش بس اعلام می کنیم و به سمت پارکینگ ساختمون می ریم.

\*\*\*

- ایمان؟

در حالی که نگاهش به دنسره های روبه رو است، میگه:

- هوم؟

با استرس به نیم رخش نگاه می کنم.

- من استرس دارم.

به سمتم برمی گرده و با لبخند میگه:

- استرس برای چی؟ ما تمام تلاشمون رو کردیم و قطعاً برنده ایم.

به دنبال حرفش چشمکی می زنه. لبخند نصفه نیمه ای تحویلش میدم.

- بهتر نیست بریم برای تعویض لباس؟

نگاهی به اسامی روی مانیتور می اندازه و میگه:

- هوم، آره بریم چون تا لباس عوض کنیم نوبت ما میشه.

به سمت اتاق پرو بانوان میرم و راهمون از هم جدا میشه. کارت رو از جیبم در میارم و روی کمد می‌ذارم، چند لحظه بعد در با صدای تیکی باز میشه. شانس آوردیم این‌جا هم مثل ایران اتاق رختکن جدا است وگرنه هر کسی یه نفره می‌رفت تو و دونفره می‌اومد بیرون! لباس رو از کاور خارج می‌کنم و با ذوق نگاهش می‌کنم. الحق که خوش سلیقه‌ای ایمان! نگاهی به اطراف می‌کنم، خب خداروشکر کسی نیست. با خیال راحت لباس رو به تن می‌کنم و جلوی آینه می‌ایستم. چه خوشگل شدم! کفش‌های پاشنه ده سانتی سفید\_مشکی رو به پام می‌کنم و کش موهام رو باز می‌کنم. موهام رو لخت شلاقی کردم و چه داستان‌ها که باهاش نداشتم! لامصب لخت نمی‌شد؛ هر بار پنج دور یک تیکه از موهام رو اتو می‌کشیدم تا فَرش باز بشه! موهام رو کج ریختم تو صورتم، چرخی می‌زنم و با نیش باز به خودم نگاه می‌کنم، حالا که موهام صاف شده، بیشتر بلندی‌اش معلوم شده! نگاهم به قیافه بدون آرایشم می‌افته و با هل کیف لوازم آرایشی‌ام رو از ساک کوچیکم در میارم و مشغول میشم. اول کرم می‌زنم و بعد خط چشم نازک دنباله داری رو می‌کشم. جون، چه خوب شد! سایه اکلیلی طلایی رو به پشت پلک‌هام می‌زنم و در آخر رژ قرمز رو با شیطننت روی لب‌هام می‌زنم.

نیشم با دیدن خودم بیشتر باز میشه.

- من این همه خوشگلی رو کجا داشتم آخه!

بشکن زنان به کمرم قر ریزی میدم و میگم:

- داورها با این همه زیبایی مگه می‌تونن رای ندن؟

ریز می‌خندم و یه دفعه با هل به خودم تو آینه نگاه می‌کنم. با جیخ اسم خودم رو صدا می‌زنم و سریع وسایل رو جمع می‌کنم. دیر شد، وای خدا دیر شد! از در خارج میشم که ایمان رو می‌بینم. چند لحظه بهش خیره میشم؛ تو این لباس هیلکت رو برای کی به رخ می‌کشی آخه مرد؟ سرش پایین است و با پاش رو زمین ضرب گرفته و متوجه من نیست. زیر لب زمزمه می‌کنم:

- کاش سهم من بشی!

در اتاق رو می‌بندم و صداش می‌زنم.

- ایمان.

سرش رو بالا میاره و میگه:

- بالاخره اوم... .

ادامه حرفش رو نمیگه؛ با دهن باز خیره میشه بهم. از سر تا پام رو نگاه می‌کنه و زیر ل\*\*ب چیزی میگه که متوجه نمیشم. با دیدن قیافه‌اش خنده‌ام می‌گیره اما جلوی خودم رو می‌گیرم.

- بریم؟

با گفتن این حرف به خودش میاد و با اخم کوچکی سرش رو تکیه می‌ده و حرکت می‌کنه. با ل\*\*ب‌های آویزون نگاهش می‌کنم، باز هم شد همون مردک یخی! حداقل یه تعریفی چیزی، والا! با حرص پاهام رو به زمین می‌کوبم و پشت سرش حرکت می‌کنم. چطوری می‌تونه در برابر این همه زیبایی بی‌تفاوت باشه؟ گفتم الان مثل این رمان‌ها میاد جلو و میگه:

- اوه خدای من! خیلی زیبا شدی.

بعد من هم با نیش باز نگاهش می‌کنم و میگم:

- اوه ببی من! ببند دهنت رو!

از افکار خودم خنده‌ام می‌گیره و ریز می‌خندم. ایمان رو صندلی می‌نشینه. به سمتش میرم و کنارش رو صندلی می‌نشینم.

- وقت استراحته؟

سرش رو تکیه می‌ده و با لیوان توی دستش بازی می‌کنه.

- چیزی شده؟

نفسش رو بیرون می‌ده و میگه:

- نه.

شونه‌ای بالا می‌اندازم و برای خودم شربت می‌ریزم.

پای راستم رو روی پای چپم می‌اندازم که باعث میشه پا بندم صدا بده. به قول نیکا انگار به خودم زنگوله وصل کردم! چقدر دلم براشون تنگ شده. از سکوت بینمون خوشم نیامد؛ برای همین می‌پرسم:

- آخرین گروه ما هستیم؟

سرش رو به سمت میاره و اوهومی میگه. زیر نگاهش داشتم ذوب می‌شدم، برای همین نگاهم رو به دنسره‌های روسی انداختم ولی تمام حواسم به ایمانه. چرا نگاهش رو نمی‌گیره؟ با دستم خودم رو باد می‌زنم تا بلکه کمی از حرارت بدنم کم بشه. کلافه به سمتش برمی‌گردم و میگم:

- چیزی شده؟

بدون پاسخ دادن به من دستش رو تو موهام می‌بره و نوازششون می‌کنه. نفس کشیدنم تند شد. به چشم‌های من نگاه می‌کنم که خیره به موهای منه.

ایمان: چرا صاف کردی؟ موهای خودت قشنگ‌تره.

یعنی من برم بمیرم! گفتم الان احساسی شده و یه چیزی میگه، خبر مرگم نمی‌دونستم می‌خواد ایراد بگیره! مثل قاتلا نگاهش می‌کنم. دستش رو از موهام جدا می‌کنه و میگه:

- چرا این جور نگاه می‌کنی؟

با حرص میگم:

- ایمان خیلی خری!

با صداقت تمام جوابش رو دادم. مرتیکه یخی تعریف نمی‌خوای بکنی خب نکن، ولی چرا ایراد می‌گیری؟

ایمان خواست جوابم رو بده که همون لحظه دی‌جی پارازیت انداخت. بعد از اینکه به حرفش گوش دادم با خیال راحت آب‌میوه‌ام رو خوردم که ایمان بلند شد و دستم رو کشید.

با چشمای گرد شده میگم:

- چته؟! -

یکم به دستم فشار میاره و میگه:

- پاشو بریم، نوبت ماست.

از جام بلند میشم و با تعجب میگم:

- ولی ما رو که صدا نزد.

ایمان در حالی که به سمت سکو می‌رفت، گفت:

- اسم گروهمون رو صدا زد.

ابروهام رو بالا می‌اندازم و میگم:

- اسم گروه؟ ما که اسمی نداشتیم.

بدون اینکه نگاهم که سرش رو تکون میده و میگه:

- من گذاشتم.

روی سکو می‌ایستیم؛ حالا نگاهم می‌کنه. کمی فکر می‌کنم تا به یاد بیارم که دی‌جی چی گفت

ولی موفق نمیشم.

- خب حالا چی گذاشتی؟

ایمان: ترکیب اسم‌هامون!

ترکیب اسم؟ ایمان با نورا چه ترکیبی میشه مثلاً؟ داشتم با خودم فکر می‌کردم چه اسمی می‌تونه

گذاشته باشه که همون لحظه آهنگ پخش شد. اون‌قدر غرق حرف زدن با ایمان بودم که یادم

رفت استرس بگیرم!

طبق برنامه‌ریزی و طرحی که درست کردیم هردو خیلی خوب پیش رفتیم و حتی بهتر از تمرین حرکت‌ها رو انجام دادیم! آخرای آهنگ بود و قلب من دوباره شروع کرد به تند تند زدن؛ چندتا نفس عمیق می‌کشم تا شاید آروم بشم ولی فایده‌ای نداره. کلافه نفسی بیرون میدم، همیشه این قسمت قلب من بی‌تاب میشه. ملودی آهنگ آروم میشه، به چشم‌های هم نگاه می‌کنیم و آروم قدم برمی‌داریم تا اینکه فاصله‌ای بینمون نمی‌مونه. مثل همیشه چشم‌هام تمام صورتش رو آنالیز می‌کنه و اون مسخ چشم‌هام میشه. طبق طرح، دستام رو پشت گردنش می‌ذارم و اون کمرم رو با دستاش احاطه می‌کنه. پای چپش رو جلو میاره و من پای راستم رو عقب می‌برم و سرم رو از پشت خم می‌کنم و مثل همیشه سرم مماس با زمین میشه. موهای مشکی رنگم روی زمین ریخته میشه و با ضرب ناگهانی آهنگ سرم رو بالا میارم که باعث میشه موهام تو هوا به رقص در بیان. نرم و حرفه‌ای شروع به رقصیدن می‌کنیم، دست چپم رو آروم از روی شونه‌اش برمی‌دارم و بعد از اینکه نمایشی تو هوا تکونش دادم به روی صورتش می‌ذارم. پوست برنزه‌اش با دست سفید من تضاد قشنگی ایجاد کرده، لبخند محوی می‌زنم. لحظه‌ای چشماش رو می‌بنده. رفت توی حس! با شستم گونه‌اش رو نوازش می‌کنم که چشم‌هاش رو باز می‌کنه. نوبت به جایی می‌رسه که من خیلی دوستش دارم. نمایشی نفس نفس می‌زنیم و از هم دور میشیم؛ لحظه‌ای که خواننده با فریاد میگه "No! I can't get away from you! نه! من از تو نمی‌تونم دور بشم)"

به سمت هم می‌دویم و ایمان با دست‌هاش دو طرف کمرم رو می‌گیره و روی هوا بلندم می‌کنه.

خواننده: you are my everything

داورها با لبخند و تحسین نگاهمون می‌کنن و دست می‌زنن. از هیجان کاری که کرد، کف دست‌هام عرق کرده. با سرعت از اون‌جا خارج میشم و خودم رو به اولین میز خالی موجود می‌رسونم. با دستای لرزون برای خودم آبی می‌ریزم و یک نفس می‌نوشم. این چه کاری بود که کرد؟ آروم باش نورا، فعلا مسابقه رو دریاب. موهام رو درست می‌کنم. بعد از اینکه قلبم آروم شد، روی صندلی می‌نشینم. برق‌ها خاموش میشه و دی‌جی آهنگی می‌ذاره و باعث میشه تا همه بریزن وسط! از دور مردی رو می‌بینم که به سمتم میاد ولی چون چراغ‌ها خاموشه، صورتش معلوم نیست؛ ولی من این مرد رو حتی بهتر از خودم می‌شناسم! این مرد با این قد و هیکل و نوع راه رفتن کسی جز



ایمان نمی‌تونه باشه. نگاهم رو به آدم‌های روبه‌روم می‌دوزم که بیشتر به جای اینکه برقصن تو بغل هم بودن! با تاسف سرم رو تکیه می‌دم که وجدانم سرم فریاد می‌کشد و باعث میشه تا چند دقیقه پیش رو به یاد بیارم. صندلی کنارم کشیده میشه و بدون اینکه نگاهش کنم خودش می‌نشینه. خدایا خودت به خیر کن.

ایمان: نورا؟

مرگ! جوابش رو نمی‌دم یعنی می‌خوام که بدم ولی انگار لال شدم.

وقتی دید جوابی نمی‌دم دیگه چیزی نگفت و من هم تا موقعی که دی‌جی صدامون کنه اصلا نگاهش نکردم. تو جایگاهمون قرار گرفتیم و داورها شروع کردن به حرف زدن. نگاهی به دنس‌های دیگه انداختم؛ دنس‌های فرانسوی، روسی و کانادایی. از تمامی کشورها شرکت کرده بودن و از اون‌ها فقط چهار گروه تونستند به فینال راه پیدا کنند که ایران هم جزوشون است. از این‌ها که ما جزء دنس‌های ایرانی هستیم باعث میشه تا حس غرور پیدا کنم. همین‌که تا این‌جا رسیدیم یعنی خیلی خوب بودیم؛ ولی خب من دنبال این بودم که بی‌بهبونه بتونم این‌جا زندگی کنم؛ پس باید برنده می‌شدم! با کمی استرس به ذهن دی‌جی که حکم مجری رو هم داشت خیره شدم و تو دلم مشغول فحش دادنش شدم از اینکه چرا اعلام نمی‌کنه. زیر چشمی به ایمان نگاه کردم که ریلکس و با خیال راحت به روبه‌روش نگاه می‌کرد؛ خب اون‌که برای تفریح اومده و ثبت نام کرده، پس نباید استرس این رو داشته باشه که قبول میشه یا نه!

دی‌جی شروع کرد به جو دادن و حسابی اعصاب همه رو به هم ریخت تا اینکه داورها اعتراض کردن و قرار شد که نتایج رو اعلام کنه. نفسم رو تو سینه حبس کردم و چشم‌هام رو بستم. خدا می‌کردم تا ما رو بگه. 99 درصد اطمینان داشتم که ما برنده‌ایم چون واقعا حرفه‌ای رقصیدیم و از چند سبک استفاده کردیم. از این‌ها گذشته اون حرکت آخری که ایمان زد، باعث میشه تا رقص عاشقانه‌تر به نظر برسه!

تمام حواسم به مجریه. لعنتی جون بکن، آه بگو دیگه! با صدای جیغ و دست چشم‌هام رو باز می‌کنم. خدایا آخه چرا؟ چرا ما برنده نشدیم!؟

با چشمای مظلوم به ایمان سنگول نگاه می‌کنم! وا! این چرا شاده؟

- خوشحالی که برنده نشدیم؟

جمعیت هنوز مشغول جیخ و دست زدن، تشنج نکن!

ایمان با ل\*\*ب‌های خندون و چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کنه.

- چی میگی؟ دیوونه برنده شدیم!

با حرص می‌گم:

- احمق نشنیدی دی‌جی چی گفت؟ ناویرمان! گفت ناویرمان برنده شده. کدوم یکی‌مون

ناویرمانیم؟ هان؟!

خنده بلندی سر میده، وای خدا، من رو بکش! نگاهی به داورها می‌اندازه و میگه:

- ناویرمان ماییم خنگ! گفتم برای گروه اسم گذاشتم، یادت رفت؟!

گروه ناویرمان؛ ترکیب باحالی شده اسم‌هامون! با شوق و هیجان می‌گم:

- واقعی واقعی ما برنده شدیم؟ راستی راستی؟

کمی نگاهم می‌کنه و بعد با یه دست من رو در آغوش می‌کشه. چشم‌هام گرد شده و دست‌هام

بی‌حرکت کنارم افتاده. ایمان من رو کمی به خودش فشار میده و میگه:

- وقتی این‌طوری حرف می‌زنی کنترل رفتارهام واقعا دست خودم نیست.

دیگه چشمام داشت از کاسه در می‌اومد، چند لحظه گیج و منگ به جمله‌اش فکر کردم و بعد از

این‌که متوجه شدم با لذت چشمام رو بستم و حرفش رو دوباره به یاد آوردم. یکی از داورها با

دیدن این صحنه گفت:

- wow! You are so romantic!

با شنیدن این جمله سریع خودم رو از بغلش بیرون کشیدم و صاف ایستادم. با دیدن این حرکت جمعیت می‌زنن زیر خنده. حناق! با یادآوری این‌که همین چند لحظه پیش بغل ایمان بودم، نیشم باز میشه، چه بغلش خوب بود! یعنی میشه اون هم به من حسی داشته باشه؟ اگر اون هم دوستم داره پس چرا هیچ کاری نمی‌کنه؟ خدایا من دیگه طاقت ندارم، به خودش قسم برام سخته دیگه نمی‌تونم. این بلاتکلیفی رو نمی‌تونم تحمل کنم، تا حالا حرف‌هایی می‌زد که دلم رو می‌لرزوند ولی حرکتی نمی‌کرد! لحظه آخر اجرا اون چه کاری بود که کرد؟ منکر این نمیشم که بدم اومد؛ ولی خب اون وقتی که این کار رو کرد از عشق بود یا هوس؟ خدایا نکنه از هوس بوده؟ یعنی اون من رو مثل اسباب بازی می‌دونه؟ اشک به سرعت به چشمام هجوم میارن و من نگاه رو به ایمان خندون می‌اندازم. برای مردم دست تکون میده، با دیدن لبخندش من هم لبخند می‌زنم. لعنتی! ببین کارم به کجا رسیده که تو چشم‌هام اشک جمع شده ولی با خوشحالی اون من هم خوشحال میشم. با حرصی که به سراغم اومده اشک‌هام ناپدید میشن. این فکرهای لعنتی از کجا پیداشون شد؟ حالا نمی‌تونم با خیال آسوده از قهرمان شدنم لذت ببرم، آه!

دوباره به ایمان نگاه می‌کنم؛ خدایا یه کاری کن تکلیف من همین امشب مشخص بشه، اگر من رو می‌خواد که بسم‌الله و اگر هم نمی‌خواد به سلامت! والا دیگه تحمل ندارم. به ایمان میکروفن دادن تا صحبت کنه، الان چقدر حال میده گند بزنه! با تاسف برای خودم سری تکون میدم، عاشق شدنم هم مثل آدمی زاده نیست. آخه کی برای عشقش نفوذ بد می‌زنه که من می‌زنم؟ بیخیال بابا این لوس بازی‌ها به ما نیومده.

بعد از این‌که کمی حرف زدن، ایمان رو به من کرد و گفت:

- نورا؟

جلو یک ایل آدم نمی‌تونستم لبخند نزنم برای همین با لبخند گفتم:

- بله؟

ایمان سریع لبخندش رفت و قیافه‌اش رنگ جدی به خودش گرفت. بسم‌الله... چی می‌خواد بگه که این جور می‌شده؟

متعجب و سوالی نگاهش کردم که گفت:

- با من ازدواج می‌کنی؟

نفس کشیدن یادم رفت. این جمله رو به فارسی گفتم. با چشمای گشاد شده نگاهش کردم؛ زیر لب \*\*ب آروم گفتم:

- چی میگی ایمان؟

نفس عمیقی کشید و گفتم:

- با من ازدواج می‌کنی؟ خانوم خونه‌ام میشی؟

خدایا چی داره میگه؟

- ایمان همین الان این مسخره بازی رو تموم کن.

فراموش کرده بودم که کجاییم و فقط با نفس‌های افتاده و چشم‌های گرد به ایمان نگاه کردم.

دوباره نگاهش جدی شد؛ قدمی به سمتم اومد.

ایمان: من دارم از عشقی که بهت دارم حرف می‌زنم و اون وقت تو از مسخره بازی میگی؟

شوکه شده نگاهش کردم. دستای بی‌حرکتی که کنارم افتاده بود رو توی دست‌هاش گرفت و مستقیم به چشم‌هام نگاه کرد. با دهنی که کمی باز بود و چشم‌هایی که به چشم‌هاش مسخ شده بود، نگاهش کردم.

ایمان: نورا من می‌دونم که تو هم به من احساسی داری این رو از چشمت می‌خونم! چشمای تو همه چیز رو لو میده!

بعد از حرفش لبخند مهربونی زد. باور این‌که این حرف‌ها از ایمان است برام سخت بود، برای همین اخمی کردم و گفتم:

- من به تو چه حسی می‌تونم داشته باشم، هان؟ اگر فکر کردی با گفتن سرنوشت زندگی‌ام می‌تونی از من سوء استفاده کنی کور خوندی! من کارهایی کردم که حتی تو خواب هم نمی‌تونی فکرش رو کنی که یه دختر همچین کارهایی از دستش بر بیاد!

به دستام فشاری وارد کرد و با اخم گفت:

- سوء استفاده برای چی؟ تا الان که تو خونه‌ام بودی می‌تونستم هر کاری کنم ولی کاری نکردم؛ من کاری باهات کردم نورا؟

چشم غره‌ای بهم رفت و نگاهش رو به دستامون دوخت. چشم غره‌ات دیگه برای چیه؟!

ایمان: و در ضمن خبر دارم که چه کارهایی ازت برمیاد، نمونه‌اش همون قضیه شرکت شقایق.

دیگه چشم‌هام گردتر از این نمی‌شد! قضیه شرکت رو از کجا می‌دونه؟ شقایق یه مدت تو شرکتی کار می‌کرد و بعدا که تو باشگاه کار پیدا کرد، خواست که از شرکت دربیاد، ولی پولش رو نمی‌دادن! من هم رفتم اون‌جا داد و بیداد کردم و تهدیدشون کردم که اگه پول رو ندن کاری می‌کنم که در شرکت بسته بشه. تهدید من رو جدی نگرفتن و من هم تیر خلاص رو زدم. رفتم به چند نفر سپردم تا شایعه درست کنن که این شرکت دخترها رو به عنوان برده به ترکیه می‌فرسته! اون موقع اعتبارم خیلی بالا بود. هم از طرف پدرجون و هم از طرف شاهین، ناسلامتی نوه ارشد خاندان شجاع بودم! در عرض یه هفته شرکت‌شون به متروکه تبدیل شد.

- تو از کجا می‌دونی؟

بادی به غب‌غبش داد و گفت:

- دست کم گرفتی؟

خواستم جوابش رو بدم که گفت:

- چیزی نگو الان تمام حس من می‌پره. حرف برای زدن زیاده الان بذار رمانتیک بازی‌ام رو در بیارم!

چشمکی زد و من با دهن باز خنده‌ای کردم. دیونه‌ست به خدا! هر دو تامون خل!

ایمان: خب داشتم می‌گفتم... .

حرفش رو خورد و گفت:

- آقا اصلا بی خیال مقدمه چینی، من که عاشقتم تو هم که عاشقمی، هر دو تامون که راضی، پس مشکلی نیست مبارک باشه.

خدایا کاش ازت یه چیزه دیگه هم می‌خواستم، حالا اگر فردا شب هم اعتراف می‌کرد عیب نداشت! ایمان سرش رو به سمت داورها و جمعیت چرخوند و به اینگلیسی گفت:

- همه چیز حله!

جمعیت شروع کردن به جیخ و دست زدن، خودکشی نکنن! یکی از داورها که زن بود زد زیر گریه! وا! باز خوبه ایمان جلو پام زانو نزد چندتا جمله عاشقانه نگفت، والا! آنقدر همه چیز زود اتفاق افتاد که نتونستم اعتراضی کنم. خودش همه چیز رو برید و دوخت و به تن کرد! داورها یکی یکی اومدن و تبریک گفتن و من با لبخند نصفه‌نیمه‌ای ازشون تشکر کردم. خدا بگم چی کارت نکنه ایمان! هیچی ات شبیه آدمی زاد نیست. تو یه لحظه نور افتاد رو من و ایمان؛ با جعبه‌ای که دستش بود به سمتم اومد. دعا دعا کردم که توی جعبه چیزی جز حلقه نباشه؛ والا از این ایمان بعید نیست توش سوسک گذاشته باشه!

جلوم ایستاد و با لبخند نوراکش، جعبه رو باز کرد. با دیدن حلقه خیالم راحت شد و با ذوق به حلقه نگاه کردم. خیلی جیگر بود! حلقه رو از جعبه درآورد و دست چپ من رو توی دستش گرفت. مثل مترسک نگاهش کردم و اون حلقه رو توی انگشتم گذاشت. دیدم زیادی دارم شل بازی در میارم، برای همین گفتم:

- خوب خودت سر خود هر کاری دوست داری انجام میدی ها!

یکی از ابروهاش رو داد بالا و با لبخند شیطونی گفت:

- از قدیم گفتن «تا تنور داغه باید نون رو چسبوند.»

نتوستم جلوی لبخندم رو بگیرم و نیشم باز شد! با دیدن لبخند من لبخندی زد که سریع اخم کردم و گفتم:

- کوفت!

سریع نیشش رو بست. برای این که آبروداری کنم، اخم رو باز کردم و زیر ل\*\*ب گفتم:

- الان نمی‌تونم چیزی بگم، ولی زیاد هم از حسِ من اطمینان نداشته باش!

زر اضافی زدم شدید! ولی نیاز بود؛ قیافه‌اش رنگ استرس گرفت و فقط سر تکون داد. من و این همه خوشبختی محاله، محاله! ایمان عاشق منه، جیغ!

\*\*\*

ایمان: بفرمایید خانوم!

با اخم وارد خونه شدم و روی کاناپه نشستم. ایمان در رو بست و سوت زنان به سمتم اومد. خواست کنارم بنشینه که دستم رو بالا آوردم و گفتم:

- نشین!

قدمی به عقب رفت و مقابل من ایستاد. باید سرم رو خیلی بالا می‌گرفتم که بتونم خوب ببینمش، برای همین گردنم درد می‌گرفت.

- برو عقب‌تر.

مثل پسر بچه‌های مظلوم رفت عقب‌تر؛ فدات بشم من آخه مظلوم!

سرش رو کج کرد و گفت:

- خوبه؟

برای حفظ ظاهر اخم کردم و گفتم:

- خیر، دو قدم بیا جلوتر.

یکم سرسنگینی برایش نیاز. بچه پرو هرکاری دوست داشت انجام داد! تو مسابقه نامزدی من و خودش رو اعلام کرد، بدون این که از من نظری بخواد!

طبق گفته خودم دو قدم به سمت جلو اومد؛ وای این چقدر درازه، گردنم رگ به رگ شد!

- نظرم عوض شد برو عقب‌تر.

پوفی کشید و همون‌طور که عقب می‌رفت، گفت:

- به کدوم سازت برقصم من؟ هی میگی بیا جلو و بعد میگی برو عقب!

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- مشکلی داری؟

لبخند من بدبخت‌کش زد و گفت:

- هنوز نفهمیدی که من عاشق رقصیدن به ساز توأم؟!

نیشم داشت باز می‌شد که سریع جلوش رو گرفتم. تو این حرف‌ها رو از کجا یاد گرفتی چشم

گرگی؟ به فکر قلب بی‌جنبه من هم باش!

پام رو گذاشتم روی اون یکی پام و گفتم:

- برای چی هر کاری خودت دوست داشتی انجام دادی؟ نظر من مهم نبود؟! چی باعث شد که

فکر کنی من دوست دارم، هان؟!

هان رو بلند گفتم و در ادامه حرفم اضافه کردم:

- خودت اومدی و از دوست داشتن من حرف زدی، بعد بدون این که من چیزی بگم حلقه رو

گذاشتی دستم و به همه اعلام نامزدی کردی! من اون‌جا مثل یه عروسک بازیچه‌ی دست تو شده

بودم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:



- یعنی چی اون حرف‌ها و کارها؟

می‌خواستم همه چیز رو بدونم، همه چیز!

کمی خیره نگاهم کرد و بعد رو مبل روبه‌روی من نشست.

ایمان: می‌خوای از اول بگم؟

خودم رو عصبی نشون دادم و گفتم:

- از کجا؟

با لبخند کجی گفت:

- از اون جایی که همه چیز قشنگ شد!

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم؛ دوتا گوش داشتم، دوتا دیگه هم قرض گرفتم و سر و پا گوش شدم.

ایمان: اولین باری که دیدمت توی آموزشگاه بود، یادته؟

چیزی نگفتم و منتظر ادامه حرفش شدم.

ایمان: وقتی باهام حرف زدی جدیت و غرور از صدات می‌بارید. منی که عمری از دخترها فراری بودم و بقیه بهم می‌گفتن خدای غرور، از رفتار و منش تو خوشم اومد؛ دوست داشتن نبود ها، ولی برام جالب بود دختری با خصوصیت تو!

حرف زدنمون در حد سلام و خداحافظ بود، ولی همون هم سرسختی تو رو نشون داد.

خب تا این جا رو که می‌دونم، بقیه‌اش؟ خواستم بگم سریع‌تر بگو ولی جلوی زبونم رو گرفتم.

ایمان: از ایلیا درباره تو پرسیدم که گفت خیلی جدی هستی و با همه سرد برخورد می‌کنی؛ با گفتن این حرف‌ها بیشتر درباره‌ات کنجکاو شدم، ولی خب خودم اون قدری درگیری داشتم که وقتی برای کاراگاه بازی نبود.

نفس عمیقی کشید و با دست موهاش رو به عقب هدایت کرد.

ایمان: اون زمان من برای استراحت و کارهای شخصی به ایران رفته بودم که با مسابقه آشنا شدم و چرایش رو هم که می‌دونی!

سرم رو به معنی آره تکون دادم.

ایمان: تو مسابقه شرکت کردم و بعد از این که مراحل اول رو گذروندم، بهم خبر دادن که باید فلان روز برم جایی خارج از تهران تا برنامه رو توضیح بدن و با هم گروهی ام آشنا بشم.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- چه قدر به جون ایلیا غر زدم. هی می‌گفتم آخه منی که وقت سر خاروندن ندارم برای چی رفتم مسابقه شرکت کردم؟ همه‌اش تقصیر توئه ایلیا! و اون هم فقط می‌گفت برای خودت خوبه یکم از کسلی در می‌ای.

نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- راست می‌گفت، زندگی‌ام خیلی یکنواخت و کسل کننده شده بود و باید یه هیجانی بهش می‌دادم. اون روز که اومدم و فهمیدم تو هم گروهی منی خیلی جا خوردم! نگاهت کردم تا بفهمم تو هم مثل من تعجب کردی یا نه ولی تنها چیزی که دیدم بی‌تفاوتی بود. اون روز از نوع حرف زدنت و رفتار و اون جنگلی چشم‌هات که سرد بود، فهمیدم گذشته تو درد می‌کنه.

این قدر ضایح بودم یعنی؟

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که گفت:

- تو خیلی خوب می‌تونی ظاهرت رو حفظ کنی، ولی نه برای منی که کارم مشاوره و حرف زدن با مردمه! راستش رو بخوای اون قدر رفتارت طبیعی شده بود که خودم هم شک کرده بودم که آیا واقعا حدسم درباره تو درسته یا نه، برای همین از استادها و رفیق‌هام که کارشون تو این حرفه بود کمک گرفتم و فهمیدم که حدسم درست بوده!

رسماً داره می‌گه من روانی بودم ها! عنتر برقی!

ایمان: تو عمرم تا حالا سمت هیچ دختری نرفته بودم و برای حرف زدن باهاشون پیش قدم نشده بودم ولی تو از اول هم برام فرق می کردی. تمام تلاشم رو می کردم تا با هم هم کلام بشیم و من بتونم دقیق بفهمم تا چه وضعیتی پیش رفتی و گذشته چه قدر روت تاثیر گذاشته، ولی هیچی نفهمیدم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- از بس غد و خودخواهی هیچی ازت دست گیرم نشده بود!

لبخند کجی زدم و چیزی نگفتم. خودم خوب می دونستم که تو گذشته زیادی غرق شده بودم و این طبیعی نبود.

ایمان: درباره ات کنجکاو شده بودم و می خواستم کمکت کنم ولی نمی دونستم چه جور، چون اون نورایی که من ازت دیده بودم هیچ جوره کوتاه بیا نبود.

نفس عمیقی کشید و در ادامه گفت:

- اون زمان هی به خودم می گفتم که آخه پسر این دختره چه ربطی به تو داره؟ تو فقط قراره باهاش هم گروه باشی و رقص طراحی کنی! ولی یه نیرویی من رو سمت تو می کشوند و باعث می شد تا بهت فکر کنم. به حرف زدنت، به رفتارت، به سرد بودن و به همه چی که مربوط به تو می شد! خب باید بهم حق داد، چون تو تنها دختری بودی که وقتی من رو دیدی بی تفاوت نگاهم کردی و این برای من جالب بود. اون روز گذشت تا این که چند روز بعد به من زنگ زدن و گفتن که برای سوئیت باید زودتر اقدام کنم. نشستم و با خودم فکر کردم که اگه سوئیت جدا بگیریم اون وقت تو از من دورتر میشی و احتمالش خیلی کم تر میشه که بتونم چیزی درباره ات بفهمم! برای همین اقدامی نکردم و یکی از اتاق های خونه رو برای تو آماده کردم. از جولیا هم خواهش کردم که بیاد این جا و شبانه روز بمونه و حواسش بهت باشه اون جور هم یکی بود که مراقبت باشه و هم اعتماد تو به من بیشتر می شد.

از جولیا خواهش کرد؟ برای چی خواهش؟ با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- صبر کن ببینم، جولیا کارگر این جا است ولی تو چرا ازش خواهش کردی که به این جا بیاد؟ مگه اون برای این که تو خونه بمونه و کارها رو انجام بده پول نمی گیره؟  
با پاهاش روی زمین ضرب گرفت.

هی دهن باز می کرد تا چیزی بگه ولی در آخر هیچی نمی گفت. یعنی چی؟ چرا حرف نمی زنه؟

- شنیدی چی گفتم؟ ایمان با تو بودم ها!

سرش رو بالا آورد و کمی مضطرب گفت:

- جولیا... جولیا استاد منه!

با شوک خنده ای کردم و گفتم:

- استاد تو؟ می فهمی چی میگي؟

کلافه از جاش بلند شد و گفت:

- ببین می دونم که الان تو شوکی و فکر می کنی که ما تو رو بازی دادیم، ولی باور کن همه این برنامه ها به خاطر خودت بود. اون زمانی که من تو دانشگاه بودم، جولیا استاد دانشگاه من بود و چون من ایرانی بودم با من جور دیگه ای رفتار می کرد و این باعث صمیمیت بینمون شد؛ چون همسر اون مردی ایرانی بود و اتفاقات بینشون رو هم که خودت می دونی.

کمی مکث کرد و بی توجه به منی که بهت زده نگاهش می کردم، گفت:

- ماجرای تو رو براش گفتم و اون در جواب من گفت که تو بیماری نداری ولی به احتمال زیاد گذشته روی تو تاثیر گذاشته و این باعث شده تا خنثی شی! به جولیا گفتم که می خوام از کارت سر در بیارم و تو رو به خونه خودم بیارم؛ اما می دونستم که این کار فایده ای نداره چون تو هنوز به من اعتمادی نداشتی که زیر یه سقف باهام بمونی؛ با استاد فکرها مون رو هم گذاشتیم و قرار بر این شد که جولیا به عنوان کارگر تو خونه بمونه. خودش از من خواست تا من دخالتی نکنم و تمام کارها رو به عهده اون بذارم.

تمام کارهای خودم و جولیا مثل فیلم از جلو چشم‌هام رد شد. یعنی همه‌اش بازی بود؟

- یعنی تمام حرف‌هاش دروغ بود؟

سریع گفت:

- نه نه! فقط این‌که کارگره و چند سالی برای من کار می‌کنه دروغ بود. یه روزی جولیا برگشت و به من گفت که تو رو مثل دختر نداشته خودش می‌دونه و تو همین زمان کم بهت وابسته شده. برای همین تمام کارهاش فیلم نبود نورا، از ته دلش بود. اون واقعا تو رو دوست داره.

جولیا، جولیا، چرا خودم نفهمیده بودم؟ کدوم کارگری با صاحب کارش اون طوری صمیمی میشه؟! کدوم کارگری مهمون صاحب کارش رو به بیرون می‌بره؟! کدوم کارگری اون قدر با آدم بگو و بخند می‌کنه!؟

وقتی ایمان دید رفتم تو فکر، چند قدم به سمتم برداشت و گفت:

- نورا... نورا ببخشید که این طوری شد. باور کن خودم می‌خواستم تا وقتی مهمون منی سرکار نرم و پیش تو بمونم تا دوباره بخندی! ولی استاد گفت این طوری تو به من شک می‌کنی و این کار فایده‌ای نداره، چون هم کارهام عقب می‌افته و هم تو راضی نمیشی که با من تو خونه بمونی، برای همین بود که جولیا اومد.

سکوت کرده بودم، ولی سکوت من از صدا تا فریاد هم بدتر بود؛ با چشم‌های دل‌گیر و کمی عصبی به ایمان چشم دوخته بودم.

ایمان: حرفی بزن، چرا ساکتی؟ من اشتباه کردم؟ باشه قبول! ولی باور کن اگه استاد نبود تو با من نمی‌موندی این‌جا، درست‌ه؟

راست می‌گفت، حق با اون بود. اگه جولیا نبود من قطعاً این‌جا نمی‌موندم و عاشق این مرد نمی‌شدم. با یادآوری این‌که ایمان هم به من احساسی داره، لبخندی رو لب‌هام جا می‌گیره. خدایا مرسی!

ایمان: چرا می‌خندی؟

سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم. با لبخند نگاهم کرد که من ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم:

- به تو چه!؟

لبخندش محو شد و با قیافه بامزه‌ای گفت:

- یه وقت‌هایی واقعا شک می‌کنم که عاشقمی!

جدی نگاهش کردم و گفتم:

- تو فعلا بقیه حرفت رو بگو.

سرش رو تند تکون داد و گفت:

- خب کجا بودیم؟

به کاناپه تکیه دادم و گفتم:

- جولیا، استاد دانشگاه تو.

ل\*\*ب‌هاش رو روی هم فشار داد و جای قبلی‌ش نشست.

ایمان: یه روز جولیا به مطب اومد و شروع کردیم به حرف زدن درباره تو! این که چه تغییراتی کردی و چه قدر رفتارت بهتر شده، دیگه جنگلی چشم‌هات سرد نبود، گرم شده بود و گیرایی‌ش چند برابر.

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- هیچ وقت یادم نمیره که استاد خیلی جدی به من گفت: «نورا هر چند وقت توی فکر میره و بدون این که حواسش باشه ناخون‌هاش رو توی کف دستش فرو می‌کنه. ایمان، من خیلی تلاش کردم تا با حرف زدن بتونم قانعش کنم که این کار رو نکنه، اما بی‌فایده بود پس... باید بیمارستان بستری بشه!»

با چشم‌های گرد شده به ایمان نگاه کردم که دستش رو بالا آورد و گفت:

- استاد وقتی این حرف رو زد، من باهاش مخالفت کردم و با عصبانیت بهش گفتم که اگه نمی‌تونه با حرف زدن درمانت کنه، پس بهتره دیگه کمکی نکنه و من نمی‌ذارم که تو بیمارستان بین هزارتا مریض زنجیری بستری بشی!

خیالم راحت شد و چشم‌هام به حالت عادی برگشت.

ایمان: اون قدر عصبی شده بودم که بدون توجه به این‌که جولیا استاد منه و چه قدر به بهبود حال تو کمک کرده، سرش فریاد زدم و باهاش بد حرف زدم ولی اون با لبخند محوی نگاهم کرد و چیزی نگفت.

تک خنده‌ای کرد و در ادامه گفت:

- بعد از این‌که کلی داد و بی‌داد کردم و خالی شدم، جولیا از روی صندلی بلند شد و به سمت در قدم برداشت، ولی لحظه آخر برگشت و گفت: «هی پسر، عاشق شدنت مبارک!» و بعد از مطب خارج شد. می‌دونی... این‌که من عاشق شدم کاملا معلوم بود اما همیشه می‌خواستم از این واقعیت فرار کنم، ولی خب جولیا تیر آخر رو زد و باعث شد تا به خودم پیام. خلاصه این‌که نورا خانوم بنده در سوزِ عاشقی شما می‌سوختم و می‌ساختم؛ هعی!

بالشت رو از روی مبل برداشتم و به سمتش پرتاب کردم.

- مسخره‌بازی در نیار! بقیه‌اش؟

بالشت رو از رو صورتش برداشت و گفت:

- نورا، تو دیگه چی می‌خوای بشنوی؟ گفتم دیگه، خیلی عذاب کشیدم؛ خیلی سخت بود که کنارم باشی ولی نتونم اون جور که دلم می‌خواد باهات برخورد کنم یا باهات حرف بزنم.

با چشمای ریز شده گفتم:

- برنامه امشب از قبل تعیین شده بود؟

با نیش باز گفت:

- yes.

براش چشم غره‌ای رفتم و گفتم:

- بقیه‌اش؟

با چشمای گرد و لحن کلافه‌ای گفت:

- نورا به خدا دهنم رو سرویس کردی، هی برات میگم، باز میگی بقیه‌اش!

ل\*\*ب‌هام رو جمع کردم تا خنده‌ام نگیره.

- ها؟! مثلا باز بگم بقیه‌اش می‌خوای چی کار کنی؟

شیطون گفت:

- شما بگو تا ببینی چی کار می‌کنم.

من یه حرفی که می‌زنم باید تا آخرش برم پس... .

- بقیه‌اش؟

از جاش بلند شد. یا جدِ سادات، خودت رحم کن!

- بشین سر جات.

شیطون یه ابروش رو انداخت بالا و گفت:

- چرا؟ مگه از من می‌ترسی؟

به مبل تکیه دادم و گفتم:

- نه، ولی الان وسط حرف زدیم، پس باید بشینی.

آروم آروم به سمتم قدم برداشت و گفت:

- بایدی در کار نیست، من هر کاری بخوام رو انجام میدم.



دیگه جلوم ایستاده بود. خودم رو سفت چسبیدم به میل!

- کجا میای؟

خنده‌اش رو قورت داد و گفت:

- جایی نمیام، چرا این جووری می‌کنی؟

سرش رو آورد جلوی صورتم، که گفتم:

- تو وقتی این جووری میای جلوی صورتم، یعنی می‌خواهی یه غلطی بکنی دیگه!

یکم نزدیک‌تر شد و گفت:

- بگو عاشقمی!

با چشم‌های گرد شده گفتم:

- نَمَن؟

دستش رو آورد بالا و یه تیکه از موهام رو زد پشت گوشم.

ایمان: بگو عاشقمی تا... .

ادامه حرفش رو نگفت و سرش رو جلوتر آورد. فهمیدم هدفش چیه، ولی به روی خودم نیاوردم و

گفتم:

- نمیگم.

چشماش رو به چشمام دوخت و گفت:

- نمیگی دیگه؟ باشه مشکلی نیست، به من که مسابقه خیلی چسبید!

عوضی، منظورش کاری بود که کرده بود.

با جیخ گفتم:

- ایمان خیلی کثیفی!

غش غش خندید و گفت:

- دلبر، تا نگی عاشقمی وضعیت همینه.

دیدم کار داره به جاهای باریک کشیده میشه، برای همین گفتم:

- آره عاشقتم، حالا گم شو اونور.

کل صورتش باز شد! اصلا انگار با حرف من چند سال جوون تر شد، والا!

لبخند پهنی زد و گفت:

- نه دیگه، حالا که گفتم، بدونِ پاستیل که حال نمیده.

با جیغ اسمش رو صدا زدم و از زیر دستش فرار کردم؛ ایمان در حالی که غش غش می خندید گفت:

- دلبر کجا میری آخه؟ اول تا آخرش مال خودمی!

با خنده خودم رو داخل اتاق انداختم. خدایا شکرت!

\*\*\*

\*\*\*

جیغ!

- برو بشین وحشی.

در حالی که سعی می کردم پاپ کورن هایی که توسط ایمان به هوا پرتاب می شدن رو جمع کنم، با پام هم مشغول لگد کردن پای ایمان بودم!

ایمان: نمی خوام.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.

- تو غلط می‌کنی که نخوای؛ برو بنشین ببینم، بچه پرو!

مظلوم سرش رو کج کرد و کنار گاز ایستاد. با غرور در قابلمه رو گذاشتم تا پاپ‌کورن‌ها دوباره به هوا پرتاب نشن و بعد با جارو مشغول جمع کردن پاپ‌کورن‌هایی شدم که روی زمین ریخته شده بود.

- مثل بچه می‌مونه. انگار نه انگار که سی‌ودو سالشه، آه آه!

داشتم برای خودم غر غر می‌کردم که یه لحظه حس کردم دستم سوخت. مثل این بود که یک سوزن رو یک لحظه کرده بودن تو دستم و درآورده بودن. توجهی نکردم و با همون غرغر مشغول تمیز کردن کف آشپزخونه شدم. دوباره حس کردم سوختم اما این بار چندجا! با قیافه کلافه به سمت ایمان برگشتم و گفتم:

- چرا من هی می‌س...

ادامه حرفم تو دهنم موند. سر قابلمه توسط اون کرم برداشته شده بود و تمام پاپ‌کورن‌ها تو هوا بودن! خب بله دیگه، این پاپ‌کورن‌ها گرمه وقتی بپره تو هوا و به بدن برخورد کنه آدم حس می‌کنه که سوخته؛ ایمان سر قابلمه دستش بود و داشت پاپ‌کورن‌هایی که تو هوا پرت می‌شدن رو جمع می‌کرد و بعد خیلی شیک و مجلسی می‌ذاشت دهنش!

با جیخ اسمش رو صدا زدم و از پام دمپایی رو کشیدم بیرون و پرت کردم طرفش.

- برو بیرون!

با خنده از آشپزخونه رفت بیرون و گفت:

- حرص نخور همسر جان.

با حرص گفتم:

- مرگ و همسر جان، کوفت و همسر جان؛ هر وقت زنت شدم بیا واسه من همسر همسر کن.

سرش رو از ورودی آشپزخونه آورد بیرون و گفت:

- مهم دله، که از اول هم با من بود.

و بعد زبون درازی کرد. من از دست این پیر میشم.

- جولیا، بیا من رو از دست این زنجیری نجات بده!

ایمان به خودش اشاره کرد و گفت:

- من زنجیری ام؟!!

سرم رو تکون دادم که از پشت ایمان جولیا ظاهر شد، ولی خب ایمان متوجه نشد. جولیا دستش رو به علامت ساکت باش بالا آورد و آروم دمپایی اش رو از پاش درآورد.

ایمان با چشم‌های ریز شده گفت:

- نورا تو چرا به من این طوری نگاه می‌کنی؟

خنده ام رو خوردم و گفتم:

- من؟! چه جوری نگاه می‌کنم؟

جولیا دمپایی به دست آمده بود تا بزنه تو ملاج ایمان.

ایمان: من این قیافه خبیث تو رو می‌شناسم؛ صبر کن ببینم... .

اومد برگرده و پشت سرش رو ببینه، که همون لحظه دمپایی خورد تو سرش!

با خنده گفتم:

- ایول جولیا، عاشقتم!

و بعد به طرف ایمان زبون درازی کردم. آخ دلم خنک شد!

ایمان در حالی که تند تند سرش رو ماساژ می داد، گفت:

- چرا می زنی استاد؟

جولیا خیلی ریلکس رفت طرف گاز و زیرش رو خاموش کرد. با نیش باز به ایمان نگاه می کنم که با دیدن لبخندم میگه:

- بخند، بخند؛ باید هم بخندی!

با صدای جولیا به سمتش برمی گردیم.

جولیا: نمی دونم والا، چی می گین بهش...!؟

کنجکاو داشتیم به جولیا نگاه می کردیم که ببینیم چی می خواد بگه. هی دستش رو بالا می آورد و چشم هاش رو می بست. آخر هم می گفت:

- نوک زبونمه ها!

کلافه شده گفتم:

- خب چی می خوای بگی؟ بگو.

روی این نشستیم و به جولیا چشم دوختم. ایمان به سمت کابینت رفت و ظرفی رو خارج کرد؛ فرصت طلب!

جولیا: همونی که ایرانی ها خیلی ازش استفاده می کنن.

ایمان بدون نگاه کردن به ما، ظرف رو پر از پاپ کورن کرد و گفت:

- عزیز جان چی؟ ما از خیلی چیزها استفاده می کنیم. منظورت رو واضح بگو.

با تکون دادن سر حرف ایمان رو تایید کردم و منتظر شدم.

جولیا با حرص گفت:

- مرض، دوتا خنگ افتادن به پست من! بابا می‌خوام بگم تو چیز خدا موندم.

ایمان یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

- چیز؟ جولیا جون چیز می‌تونه خیلی چیزها باشه.

جولیا دستش رو به کمر زد و پوکر گفت:

- پروفیسور! چیز می‌تونه خیلی چیزها باشه!؟

ایمان ظرف رو برداشت و همون‌طور که دونه دونه پاپ‌کورن نوش جان می‌کرد، سرش رو تکون داد و گفت:

- قبول دارم خیلی چیز تو چیز شد، ولی همون چیزی که تو می‌خوای بگی خیلی مهمه. خب برمی‌گردیم به قضیه خودمون... تو چیز خدا موندی پس! با خنده گفتم:

- و مسئله این است، چیز را بیابید. دو نمره.

ایمان تک خنده‌ای کرد و گفت:

- آخ من چه قدر با این درس مشکل داشتم؛ همیشه دلم می‌خواست بدونم اون کسی که x رو بیان کرد کی بود تا برم خرخره‌اش رو بخورم!

پاپ‌کورنی که به طرفم پرت کرد رو توی هوا گرفتم و گفتم:

- درس من که تعریفی نبود، ولی لامصب با تقلب هم نمی‌شد پیش رفت این رو، از بس که زیاد بود راه حلش.

ایمان ل..\*باش رو جمع کرد و گفت:

- خنگ من!

اومدم جوابش رو بدم که با جیغ جولیا مواجه شدم.

جولیا: الان این چی بود این وسط که شماها گفتین؟ هان؟ یه بار تو فارسی گیر کردم ها!

ایمان: آروم باش جولیا، همه چی تحت کنترله.

جولیا با حرص داشت به ایمان نگاه می کرد. برای جلوگیری از این وضعیت گفتم:

- ایمان اذیت نکن.

بعد به سمت جولیا برگشتم و گفتم:

- جولیا جون منظورت این هست که تو حکمت خدا موندی؟

با گفتن این حرف جولیا ل..\*باش خندون شد و گفت:

- آفرین خوشگل! همین که نورا گفت، تو حکمت خدا موندم.

ایمان مثل بچه‌ها ظرف پاپ‌کورن رو بغل کرده بود و دونه دونه تو دهنش می داشت.

ایمان: خب خدا روشکر این مشکل هم با یاری خدا به اتمام رسید.

بعد از رو صندلی بلند شد و دست‌هاش رو لبه‌ی میز گذاشت و گفت:

- دوستان خسته نباشید.

با خنده به دلچک بازی‌هاش نگاه می کردم و سری از تاسف تکون می دادم. جولیا نگاهی به من و

بعد به ایمان کرد و گفت:

- نورا دلم برات می سوزه.

ایمان وسط حرف جولیا پرید و گفت:

- با ایمان به خدا دل‌ها آرام می گیره. اگر این خانوم... .

به من اشاره کرد و ادامه داد:

- به خداوند متعال ایمان داشته باشه، می تونه تو هر کاری موفق بشه، پس شما خانوم دکتر لطفا

نگران نباشید، چون فقط با یاری خدا می توان هر کار ناممکنی رو ممکن کرد.

به سقف نگاه کرد و با انگشت اشاره به بالا اشاره کرد و گفت:

- اون بر هر کاری توانا است.

و پشت بند حرفش چندتا صلوات فرستاد. با خنده گفتم:

- ایمان، دقت کردی خیلی چرت گفتی؟

هنوز به سقف خیره شده بود و چیزی نمی‌گفت. جولیا با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- ایمان خوبی؟!

ایمان دستش رو به معنی سکوت بالا آورد و گفت:

- هیس، منتظرم پیام آسمانی نازل بشه!

جولیا جیغ خفیفی کشید و گفت:

- نورا من واقعا نگرانم. این خودش از همه روانی‌تره، بعد میره روانی‌ها رو ویزیت می‌کنه؛ یا مسیح!

فقط به کارهای ایمان و حرص خوردن‌های جولیا می‌خندیدم.

- ایمان بسه! ببین جولیا رو، قرمز شد از بس حرص خورد.

جولیا نگاهی به من و بعد به ایمان کرد و گفت:

- همون بهتر که نورا عاشقت شد وگرنه کی می‌تونست تو رو تحمل کنه؟! با این شیرین بازی‌هات.

ایمان با جیغی شبیه به دخترا گفت:

- من شیرین عقلم؟!

جولیا پوکر نگاهش کرد و گفت:

- پس چی؟!

با نیش باز نگاهش کرد و گفت:



- فقط یکم پیش فعالم.

جولیا با خنده از آشپزخونه بیرون رفت.

- چی می شد امروز می رفتی مطب نفس می کشیدیم؟!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :

- ناراحتی برم؟!

اومدم جوابش رو بدم که دیدم جولیا حاضر و آماده اومد داخل و گفت:

- کاری ندارید؟

نگاهی بهش کردم و گفتم:

- کجا؟!

موبایل رو توی کیفش گذاشت و گفت:

- میرم خونه.

ایمان به سمتش رفت و گفت:

- بمون شام بخور، بعد برو جولیا.

نگاهی به ساعت کرد و گفت:

- نه کار دارم باید برم.

ایمان کتش رو برداشت و گفت:

- پس می رسونمت.

و از خونه خارج شد. جولیا به سمتم اومد و بغلم کرد.

جولیا: به من یه سر بزنی خوشحال میشم.

با خنده گفتم:

- بابا من که همیشه هستم.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- الان تیکه انداختی؟ شبانه روز من این جام.

لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

- شما قدمت رو چشم، گوگولی من نیاد پس کی بیاد این جا؟

خندید و بعد از این که خیالش راحت شد برای تمیزی خونه نیاز به کمک ندارم، از خونه خارج شد.

با لبخند در رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. به خونه نگاهی انداختم. خونه‌ای که داخلش عشق رو تجربه کردم و عاشقی رو یاد گرفتم. تک خنده‌ای می‌کنم، انگار همین دیروز بود که از ترس ایمان می‌خواستم به هتل برم. تو این مدت خیلی اتفاق‌ها افتاد. حال خواهر جولیا خوب شد و اون برگشت. خیلی برام سخت بود با کسی روبه‌رو بشم که تمام مدت بهم دروغ گفته بود، اما وقتی یادم اومد که اون فقط برای سلامتی روحم بهم دروغ گفته، با این قضیه کنار اومدم و به خودم نهیب زدم که من جز خوبی از جولیا چیزی ندیدم و باید احترامش رو نگه دارم. ایمان به جولیا گفته بود که من همه چیز رو فهمیدم و برای همین تا جولیا من رو دید، با گریه بغلم کرد و حرف‌های ایمان رو بهم گفت. روی خودم کار کرده بودم که کاری نکنم تا جولیا ناراحت بشه، برای همین با لبخند اشک‌های روی صورت تپلش رو پاک کردم و بهش گفتم «مهم نیست و من فراموش کردم.» با شنیدن این حرف از من خیلی خوشحال شد و ایمان برای عوض کردن جو شروع به دلک‌بازی کرد. بعد از اون دیگه جولیا پیش ما شب رو نمی‌موند و به خونه‌اش می‌رفت و هر چی من و ایمان اصرار می‌کردیم که بمون، می‌گفت «زیادی موندم پرو شدین، باید برم خونه!» ولی در طول هفته خیلی بهمون سر می‌زد و بهم کمک می‌کرد.

به بچه‌ها نگفته بودم که من و ایمان از احساس هم خبردار شدیم. با خنده به شقایق خنگ فحشی دادم، ذهنم کشیده شد به همون صبحی که قضیه رو فهمید.

\*\*\*

با حس تابیدن نور آفتاب چشم‌هام رو باز کردم و نگاهی به کنارم انداختم، ایمان نبود. به ساعت روبه‌روم نگاهی کردم؛ نه صبح بود و این نشون از این می‌داد که به مطب رفته. از رو تخت بلند شدم و موهای مثل آمازونم رو جمع کردم و بعد از شستن دست و صورت، خواستم از اتاق خارج بشم که گوشیم زنگ خورد. گوشی رو از شارژ در آوردم و با دیدن اسم شقایق تماس رو برقرار کردم.

- تو خواب نداری کله صبحی زنگ زدی به من بچه؟!

منتظر جوابش بودم که جیغ بنفشی کشید. گوشی رو از خودم فاصله دادم و منتظر شدم تا جیغش تموم بشه. بعد از این‌که ته‌مونده‌های جیغش رو هم زد، اومدم بگم چته که شروع به فحش دادن کرد:

- عوضی، بی‌شعور، بی‌فرهنگ، گاو، خر، نفهم، گوساله، آمازونی، عنتر برقی، میمون درختی، قاشق کالباسی... .

با خنده وسط حرفش پریدم و گفتم:

- چته بابا! نفس بگیر.

دوباره جیغ کشید و گفت:

- من میگم این دختره چرا چند وقته تغییر کرده، می‌خنده، مهربون شده، نگو دلش یه جا گیر کرده و گرنه الان مثل قبل بودی که باید پاچه‌ام رو می‌گرفتی که چرا بهت فحش میدم!

با گفتن دلش یه جا گیر کرده، متوجه شدم که ایمان همه چیز رو به نوید گفته و بدبختانه شقایق فهمیده و برای همین به فحش بست من رو!

- شقایق جونمی... .

وسط حرفم دوباره جیغی کشید و گفت:

- شقایق جونی؟ الان اون جونی که گفتی رو من کجای دلم بذارم؟ من عادت دارم به سگ بودنت  
الان این مهربونیت رو چه کنم؟ وای خدا بیا من رو بخور!

غش غش خندیدم از حرص خوردنش، رفیقِ خل من!

- بابا یه لحظه آرام باش تا بگم.

با حرص گفت:

- بنال.

با خنده و شوخی شروع کردم به تعریف کردن و تو مدت صحبتتم شقایق چیزی نگفت.

- شقا زنده‌ای؟

خیلی عادی گفت:

- نورا، خیلی خری!

با چشمای گرد شده گفتم:

-عه!

شقایق: عه و مرض! من به درک، نیکا رو می‌خوای چه کنی؟!

با ناراحتی گفتم:

- نمی‌دونم.

بعد با یه لحن خرکننده‌ای گفتم:

- شقایق جونم.

با حرص گفت:

- فکر این که من به نیکا بگم رو از ذهنت بیرون کن.

میکن رفیق چند سالهات رو هیچ وقت نمی تونی بیچونی، این هم نتیجه اش! یه کلمه گفتم تا تهش رو خوند.

کتری رو پر از آب کردم و گذاشتمش روی گاز، خودم هم جای همیشگی ام روی این نشستم.

- ببین تو بگی بهتره. به هر حال اون پیش توئه و تو رو می بینه؛ بگو دیگه!

کمی مکث کرد و بعد گفت:

- درد نگیری تو، همیشه باعث دردسری.

از پشت گوشی برایش بوسی فرستادم و گفتم:

- مرسی.

شقایق خندید و گفت:

- یادم باشه به آقاون یه زنگ بزنم و ازش بابت تغییر رفتارت تشکر کنم. دلم تنگ شده بود واسه

خل بازی هات!

خندیدم و گفتم:

- حتما این کار رو بکن. راستی نیکا خونه است؟

- نه، رفته کتابخونه درس بخونه. هفته بعدی کنکور داره.

با خیال راحت گفتم:

- قبول میشه.

شقایق گفت:

- آره بابا، داره خودش رو می کشه! زیر گاز رو خاموش کردم و گفتم:

- نیکا رو یادت نره ها، من برم صبحونه بخورم مزاحم.

- می دونم مزاحم، بابای.

با خنده گوشی رو قطع کردم و پنیر و مربا رو از یخچال خارج کردم.

\*\*\*

با شنیدن صدای در از آشپزخونه خارج شدم.

- سلام بر هنرمند خودم، حال شما؟

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- هنرمندت عالیه، مرد هنرمند چه طوره؟

به سمت کاناپه رفت و روش ولو شد:

- تو که خوب باشی من هم خوبم.

دست به کمر و طلب کار نگاهش کردم.

ایمان: چیه؟

با چشم و ابرو اشاره‌ای به کاناپه و لباساش کردم، ولی مثل خنگ‌ها نگاهم کرد. هوفی کشیدم و گفتم:

- تو چه جوری دانشگاه قبول شدی رو واقعا موندم! بچه مگه من صدبار نگفتم وقتی میای اول برو اتاق لباسات رو عوض کن بعد بیا این جا ولو شو، هان؟

با کف دست کوبید رو پیشونی اش و گفت:

- بابا من هنوز تو دوران مجردی موندم. همش یادم میره که باید قانون شما رو رعایت کنم.

به دیوار تکیه دادم و گفتم:

- این آخرین بارت باشه، دیگه تکرار نشه ها.

با خنده گفت:

- چشم بانو. بی خیال این‌ها، بدو برو لباس بپوش بریم بیرون.

به آشپزخونه اشاره‌ای کردم و گفتم:

- ولی من غذا درست کردم.

از جاش بلند شد و همون‌طور که به سمت پله‌ها می‌رفت، گفت:

- خسته نشدی تو این خونه؟ چی داره که بهش چسبیدی؟! باید به زور ببرمت!

صورت‌م رو جمع کردم و آداهش رو درآوردم که همون لحظه برگشت. انگار موقع دزدی گرفته باشنم،

قیافم دیدنی بود. ایمان اول با چشمای گرد و بعد با خنده نگاهم کرد و گفت:

- میمونِ خودمی، گم شو بیا لباست رو بپوش.

چشم‌هام رو ریز کردم و پشت سرش رفتم.

\*\*\*

با عشق نگاهی به دستای ظریف خودم که تو دست‌های مردونه ایمان گره شده بود، نگاه کردم. به

نیم‌رخ مردونه و جذابش که با اون اخم‌های درهم کشیده‌اش جذاب‌ترش می‌کرد، لبخندی زدم.

ایمان سریع راه می‌رفت و من هم با خودش می‌کشید!

- آه ایمان یواش‌تر بابا! چرا این قدر تند میری؟

بدون این که نگاهم کنه، گفت:

- تنبلی نکن نورا! از بس تو خونه موندی دو قدم راه نمی‌تونی بیای.

با حرص گفتم:

- الان من تنبل شدم؟! خیلی معذرت می‌خوام که یه قدم تو برابر با سه قدم منه، بابا لنگ دراز!

خندید و فشاری به دست‌هام وارد کرد. سرم رو چرخوندم و اطرافم رو دیدم. آخه من نمی‌دونم نصف شبی من رو آورده این‌جا چی کار؟ نه واقعا!

- ایمان بهتر نبود رستورانی جایی بریم؟ کی موقع زمستون میاد این‌جا که ما اومدیم؟

قدم‌هاش رو آرام کرد و گفت:

- سردت شده؟

اشاره‌ای به لباسام کردم و گفتم:

- به نظرت با این چیزهایی که تنم کردی، من سردم میشه؟

دوتا کاپشن روی هم و کلاه، شال‌گردن و دستکش بافتنی، به علاوه دوتا شلوار کبریتی و چکمه تا بالای زانو! آدم سردش نمیشه که هیچ گرمش هم میشه. به آدم‌هایی که رفت و آمد می‌کردند نگاهی کردم. بعضی خانوادگی اومده بودند و بعضی همراه با دوستانشون و بعضی... همه جور آدمی این‌جا بود. یه جورابی تو مایه‌های بام تهران خودمون بود.

- ایمان این‌جا چقدر شبیه بام‌تهران خودمونه!

سرش رو تکون داد و گفت:

- آره ولی وقتی به جایی که من می‌گم برسیم، نظرت به کل تغییر می‌کنه.

کنجکاو سعی کردم قدم‌هام رو با ایمان یکی کنم که خب زیاد هم موفق نبودم. نگاهم به لواشک فروشی افتاد و ایستادم.

ایمان: فرفری لواشک می‌خوای؟

مثل بچه‌های مظلوم سرم رو تکون دادم که گفت:

- صدبار نگفتم این‌طوری نگاهم نکن؟ یه کاری نکن که همین‌جا درسته قورتت بدم‌ها!

سیخ ایستادم و گفتم:



- باشه، حالا برو لواشک بخر.

خندید و گفت:

- یعنی عاشق این قیافتم.

دوباره دستم رو کشید و برد توی مغازه، کش اومدم از بس که من رو اینور و اونور کشید!

با بهت به منظره روبه‌روم چشم دوخته بودم.

- ایمان این جا بی نظیره!

لبخند غلیظی رو صورتم نقش بسته بود و به شهر که از این بالا زیبایی‌اش رو به رخ می‌کشید، نگاه کردم. چراغ‌های بعضی از خونه‌ها روشن بود و بعضی خاموش، بعضی سر به فلک کشیده بود و بعضی... هرچه که بود باعث شده بود تا زیبایی چشم‌گیری داشته باشه. بام تهران رو تصور کنید در شب، وقتی از بالای ارتفاع به شهری که انگار زیر پای شما فرش شده بود نگاه می‌کردید چه حسی داشتید؟ خوشایند و زیبا بود، درسته؟ حالا اون زیبایی رو صد برابر کنید! امشب، در ساعت سه صبح که شهر در خاموشی فرو رفته بود، ما این جا هستیم و در سکوت کنار هم‌دیگه ایستادیم.

ایمان: می‌دونستم خوشت میاد.

لبخند مهربونی به روش می‌زنم و میگم:

- حالا می‌فهمم چرا اصرار داشتی آخر شب بیایم این جا.

نفس عمیقی می‌کشم و ریه‌هام رو پر می‌کنم از هوای خنک؛ گوشه ایمان زنگ می‌خوره و میگه:

- همین جا باش تا پیام.

سرم رو تکیه میدم و به دور شدن ایمان نگاه می‌کنم. این موقع شب گوشه‌اش واجب‌تر بود یا من؟ شونه‌هام رو تکیه میدم و بی‌خیالی میگم. سعی می‌کنم به این‌که این جا تنهام و بین چند نفر غریبه گیر افتادم توجهی نکنم. چشم‌هام رو می‌بندم و فکرم رو از همه چیز خالی می‌کنم،

خالی از مادر و پدری که نیستن، خالی از پدرجونی که دیگه نیست، خالی از خواهری که الان باید کنارش باشم و عطر تنش رو وارد ریه‌هام کنم، خالی از رفیقی که تو تک تک خاطراتم هست، خالی از... . امشب فقط می‌خوام به خودم و ایمان فکر کنم؛ به آینده‌ای که قراره بسازیم، به عشقی که بینمون ایجاد شده اما دلتنگی که حرف حالیش نمیشه، میشه؟ قطره اشکی از چشم‌هام می‌چکه، چشم‌هام رو باز می‌کنم و با انگشت پاک می‌کنم. لبخند تلخی می‌زنم و مثل همیشه با خودم می‌گم «این نیز بگذرد». نفس عمیقی می‌کشم که یکی چشم‌هام رو با دست‌هاش می‌گیره. از ترس هینی می‌کشم و سعی می‌کنم دست‌های اون طرف رو از جلو چشم‌هام بگیرم اما نشد.

- (داری چی کار می‌کنی؟) hey! what are you doing?

جیغ می‌زدم و کمک می‌خواستم، اما می‌دونستم که اون قدری از بقیه دور هستم که صدام رو نمی‌شنون و اون چند نفری که بوده‌اند، حتما تا الان رفتن.

- ایمان خدا لعنتت نکنه که معلوم نیست کجا رفتی.

صدای خنده دختری می‌شنوم و از حرکت می‌ایستم. این صدای... نه! امکان نداره! آرام دستم رو به روی دست‌هاش می‌ذارم که سرده. این دست‌های دخترونه همیشه سرد فقط متعلق به یکیه...

- شقایق؟

دست‌هاش رو از روی چشم‌هام برمی‌داره، به آرامی به عقب برمی‌گردم. شوکه شده نگاهش می‌کنم که چشم‌های مهربونش بارونی شده بود. دستم رو به آرامی به صورتش می‌کشم و می‌گم:

- شقا؟!!

محکم بغلم می‌کنه و با گریه می‌گه:

- جون دل شقا، فدات بشم سگ من!

توی چشم‌هام اشک جمع میشه. نگاهم به ایمان می‌افته که با لبخند نگاهم می‌کنه. چشم‌هام رو به معنی مرسی باز و بسته می‌کنم و برای نویدی که کنارش ایستاده بود، سری تکون دادم. شقا: عوضی دلم برات تنگ شده بود؛ خاک تو سر خرت کنن که هیچ‌کس برای من مثل تو نمیشه. مقاومت می‌کنم تا اشکی از چشم‌هام پایین نیاد و مثل همیشه تو این کار موفق میشم. خنده‌ای می‌کنم و میگم:

- مرسی که هنوز هم با حرف‌هاات من رو مورد عنایت قرار می‌دی.

پسرا به سمتون میان و نوید میگه:

- بسه دیگه، تا کی می‌خواید تو بغل هم باشید؟

لبخندی می‌زنم و محکم‌تر بغلش می‌کنم.

- نمی‌دونی چه حس خوبیه، درست وقتی از دلتنگی پر شدی، خدا به دادت می‌رسه و حرفت رو گوش میده. من تا صبح هم پیش این رفیق مشنگم باشم، دلتنگی این مدتم رفع نمیشه! شقایق سربح از بغلم در میاد و با اخم میگه:

- دهنش رو ببند ها! این مدت معلوم نیست ایمان چی کارت کرده که این قدر آدم شدی، واسه من احساساتی حرف می‌زنی!

چشم‌هام گرد میشه و با اشاره بهش می‌فهمونم که دهنش رو ببنده.

- خب به نظرم بریم دیگه، هان؟

ایمان و نوید که معلوم بود خنده‌شون گرفته، سری تکون دادن که شقایق شوت برگشت و گفت:

- نه کجا بریم؟ جواب من رو بده ببینم، چی کارت کرده؟! این جور نبودى ها! یه خبری شده و شماها به من نمی‌گید، من می‌دونم.

با دست محکم کوبیدم به پیشونی‌ام که نوید با صدایی که توش خنده بود، گفت:

- چند ساعته نخوابیده خون به مغزش نرسیده، چیزی نیست.

ایمان سرش رو تکون داد که شقایق گفت:

- هعی!

تکونش دادم و گفتم:

- چیه؟ چته؟

با دست به من و ایمان اشاره کرد و گفت:

- نکنه این همه تغییر رفتارت برای اینه که من دارم... .

حرفش رو ادامه نداد و نگاهی به شکمم کرد. با گیجی نگاهش کردم که نوید پقی زد زیر خنده و پشت سرش ایمان. بعد از کمی مکث تازه متوجه شدم و با جیخ گفتم:

- شقایق! بهتره دهنتم رو ببندی.

ایمان خندهاش رو خورد و گفت:

- چی کارش داری؟ فکره دیگه، میاد و میره.

با جیخ اسمش رو صدا زدم که این بار نوید و شقایق خندیدن.

- مثل این که بدت نمیادها!

ایمان قیافه حق به جانبی به خودش گرفت و گفت:

- کی از بابا شدن بدش میاد!؟

ل\*\*بهام رو جمع می‌کنم تا خندهام نگیره و با اخم ریزی نگاهش می‌کنم. ایمان با انگشت اشاره‌اش اخم‌های بین ابروهایم رو باز می‌کنه و میگه:

- اخم بهت نمیاد. تو فقط بخند مامان کوچولو!

خندهام نمایان میشه و میگم:

- تو آدم نمیشی، نه؟

با نیش باز ابروهاش رو بالا میده و میگه:

- نوچ! شقایق یه چیزی رو انداخت به ذهنم که دیگه حالا حالاها نمی‌پره.

به سمت شقا برمی‌گردم و با خنده میگم:

- شقا تو روح! نیم ساعت نیست که رسیدی، بعد یه دردسر درست کردی.

شقایق بادی به غب‌غبش داد و گفت:

- به این میگن خاصیت شقایبی!

نوید حق به جانب نگاهش می‌کنه و میگه:

- اصلا وایسا ببینم، تویی که داری به اینا گیر میدی، کی باید به تو گیر بده؟!

شقایق با دهن باز نگاهش کرد و گفت:

- نوید بذار سه ماه از نامزدی‌مون بگذره، بعد از این فکرها بکن. وایی، من با یه شکم گنده، خدا به دور!

نوید به ایمان نگاهی می‌کنه و میگه:

- داداش مگه بده؟ سی رو رد کردیم، دیگه الان باید یه بچه رو که داشته باشیم! هان؟

ایمان خیلی جدی دستش رو به شونه نوید زد و گفت:

- نه دادا حق با توئه!

من و شقایق با دهن‌های باز نگاهشون کردیم و کمی بعد جیخ جیخ کنان دستشون رو گرفتیم و به سمت ماشین بردیم.

\*\*\*

به آرومی چشم‌هام رو باز می‌کنم و با دیدن شقایق لبخندی از ذوق می‌زنم. به سمتش قِل می‌خورم و محکم بغلش می‌کنم. شقایق تکونی به خودش میده و با صدای خواب آلودی میگه:

- گم شو می‌خوام بکپم.

خنده ریزی می‌کنم و فشار دست‌هام رو تنگ‌تر می‌کنم. شقایق با پاش جفتکی می‌اندازه که به پام می‌خوره.

شقایق غرید:

- نمی‌فهمی گامیش! دیشب تا شش صبح داشتیم زر زر می‌کردیم، حالا می‌ذاری دو ساعت کپه مرگم رو بذارم؟

نوچی میگم و گردنش رو قلقلک میدم؛ چون به شدت قلقلکی تشریف داره، برای همین رفت رو ویبره!

در حالی که می‌خندید، مابین خنده‌هاش گفت:

- آخ آخ نکن، جون شقا نکن.

با شنیدن این حرف دست از قلقلک دادنش برداشتم و گفتم:

- این قدر دلم برای اذیت‌کردنت تنگ شده بود که نگو!

بعد دوباره بغلش کردم که صداش در اومد.

- نکبت من ایمان نیستم که این جوری بغلم می‌کنی ها!

با شنیدن این حرف سریع جلوش نشستم و دو طرف موهاش رو تو دستم گرفتم.

- عوضی دیشب اون چه حرف‌هایی بود که زدی، هان؟

غش غش خندید و گفت:

- بابا خوابم می‌اومد چرت گفتم.

چشم غره‌ای بهش رفتم و گفتم:

- آبروم رو جلو نوید بردی. ایمان بی‌جنبه رو بگو، چه ذوقی کرد!

شقا موهاش رو از تو دست‌هام در آورد و نشست.

شقا: همه‌شون بی‌جنبه هستن؛ نوید رو ندیدی؟ بچه پرو!

سرم رو تکون میدم و میگم:

- ولشون کن بابا، خودمون رو عشقه.

کمی نگاهم می‌کنه که میگم:

- باز چرا خیره نگاه می‌کنی؟

پقی می‌زنه زیر خنده و میگه:

- به جون نورا این‌قدر دلم برای آمازونی‌هات تنگ شده بود.

باهاش می‌خندم و کش رو از روی تو کشو برمی‌دارم. سرم رو خم می‌کنم و با دستم موهای مثل

آمازونم رو جمع می‌کنم.

- اصلا ایمان عاشق همین موهام شد؛ باور کن!

هرهر می‌خنده و میگه:

- خر مغزش رو گاز زده، هنوز خبر نداره، تو چی!

چشمکی بهش می‌زنم و میگم:

- حالا ضایع نکن.

سرش رو با خنده تکون میدم و از اتاق خارج می‌شیم.

با تعجب به ایمان و نوید نگاه می‌کنیم.

نوید: حالا مسی پاس میده، ایمان جلوش رو می‌گیره و آه!

ایمان بالشت رو به سمت نوید پرت می‌کنه و نوید با خنده میگه:

- و بله گل توی دروازه، گل برای نوید!

اصلا متوجه ما نشدن. این‌ها کی بیدار شدن که دارن پی اس بازی می‌کنن؟ ایمان جلوی تی وی دو زانو نشسته بود و نوید روی مبل لم داده بود؛ هر دو یکی از دسته‌ها رو داشتن و برای هم گری می‌خوندن.

شقایق: این‌ها کی بیدار شدن که دارن بازی می‌کنن؟

بهش نگاهی می‌اندازم و میگم:

- دقیقا تو همین فکر بودم. ولشون کن، بیا بریم صبحونه بخوریم.

سرش رو تکون میده و پشت سرم وارد آشپزخونه میشه. به سمت گاز میرم و زیرش رو روشن می‌کنم. شقایق روی صندلی می‌نشینه و با کنجاوی به اطرافش نگاه می‌کنه.

- شقا، از یخچال پنیر و مربا رو بیار.

سرش رو تکون میده و کاری که گفتم رو انجام میده. کیک شکلاتی که جولیا پخته بود رو برش می‌زنم و روی میز می‌ذارم.

شقا: ای جون، شکلاتی!

می‌خندم و میگم:

- جولیا پخته.

ابرویی می‌اندازه بالا و نگاهش به پنیر می‌افته.

شقا: عوضی گدا! بعد از قرنی هم‌دیگه رو دیدیم، می‌خوای به من پنیر بدی؟

با دستم به سرش می‌زنم و میگم:



- گم شو نکبت! الان برات تخم مرغ درست می‌کنم.

موهایش رو پشت گوش می‌زنه و میگه:

- فقط لطفا زرده‌اش... .

وسط حرفش می‌پرم و میگم:

- سفت باشه، خودم می‌دونم.

نیشش شل میشه و چای برای خودش می‌ریزه.

با شنیدن صدای ایمان سرم رو به سمت چپ می‌چرخونم.

ایمان: به به، سلام بر همسر عزیز.

با لبخند جوابش رو میدم که این بار به سمت شقایق برمی‌گرده و میگه:

- و سلام بر خواهر زن عزیز.

به پشت ایمان نگاه می‌کنم، نوید کو؟ سوالی که تو ذهن من بود رو شقا می‌پرسه:

- شوهرم کو؟

با چشم‌های گرد به شقایق نگاه می‌کنم؛ شوهرم؟ ایمان کنارم روی صندلی می‌نشینه و خیلی

جدی میگه:

- شوهرت کیه؟

شقایق خواست جواب بده که نگاهش به چشم‌هام خورد.

شقا: هان؟ چیه؟ این جوری نگاهم نکن ها! باز من و نوید یه عقدی کردیم؛ شماها چی که بدون

هیچی این جوری بهم چسبیدید! ها!؟

از بچگی همین‌طوری بود. فقط کافیه تا کمی اذیتش کنی، اون وقت دیگه چشم‌هایش رو می‌بنده و

هر چی از دهنش در میاد میگه؛ بی توجه به زمان و شرایط جایی که قرار گرفته!

ناخودآگاه کمی از ایمان فاصله می‌گیرم و میگم:

- زهر خر!

ایمان سرفه مصلحتی می‌کنه و جدی میگه:

- شوهرت رفته دست به آب.

از جدیت حرف ایمان می‌زنم زیر خنده که با دیدن قیافه حرصی شقایق خنده‌ام بلندتر میشه.

ایمان با شنیدن خنده‌ی من، ابروهایش رو شیطون تکون میده و میگه:

- این به اون در. تا تو باشی ما رو اذیت نکنی.

شقایق عاشقه، عاشق نوید. پس اگر برای همین یه حرف کوچک هم عصبی شده باشه، حق داره.

شقایق چتری‌هاش رو به بالا هدایت می‌کنه و میگه:

- ایمان تو دیگه حرف نزن ها. هی راه میری همسر همسر می‌کنی، حالا انگار نورا چه تحفه‌ای

هست!

با شنیدن این حرف، چایی که داشتم می‌نوشیدم تو گلوم می‌پره و بعد از چندتا سرفه به حالت

نرمال برمی‌گردم.

- انگل! خیر سرت رفیقمی.

خواست جوابم رو بده که با شنیدن صدای نوید هر سه‌تامون به سمت ورودی آشپزخونه برگشتیم.

شقا: اومدی؟

چنان با محبت و عشق این حرف رو زد که می‌خواستم بالا بیارم!

ایمان: حالا انگار کجا رفته بود؛ بابا یه دست به آب رفتن که این همه محبت لازم نداره!

تو روحت ایمان! خنده‌ام رو کنترل کردم و به تخم مرغ خیره شدم. نوید بی‌توجه به حرف ایمان به

سمت شقایق رفت و روی صندلی کنار شقایق نشست. من و ایمان نگاهی بهم انداختیم و پقی

زدیم زیر خنده.

نوید با تعجب گفت:

- وا چی شده!؟

شقایق با چشم‌های ریز شده جوابش رو داد:

- هیچی گلم، این‌ها محبت حالیشون نمیشه، ولشون کن.

این‌بار همگی از حرصی شدن شقایق خندیدیم.

\*\*\*

با خستگی خودم رو روی تخت انداختم. به سقف سفید اتاق خیره شدم. یه هفته از اومدن نوید و شقایق می‌گذره و هر روز این یه هفته خاطره است.

اون شبی که ایمان خونه اومد و گفت که بریم بیرون اصلا به چیزی شک نکردم، فقط اون موقع شب جای تعجب داشت که ایمان می‌خواست بریم بیرون، ولی خب باز هم چیز خاصی نبود که بهش مشکوک بشم، اصلا مغزم به این نمی‌رسید که ممکنه این کله‌شق دست نوید رو بگیره و بیاد این‌جا.

ایران کجا و آلمان کجا! به پهلو دراز می‌کشم که نور آفتاب به چشم‌هام می‌خوره و به اجبار چشم‌هام رو جمع می‌کنم. دیروز با نیکا تماس داشتم، حال صداش خوب نبود. می‌خواست خوب نشون بده که موفق هم بود، ولی نه برای منی که بزرگش کردم.

چند بار ازش پرسیدم که نیکا چیزی شده؟ فقط گفت از نبود من و شقایق و تنهایی دلش گرفته؛ حرفش منطقی بود، ولی باز ته دلم می‌گه بهم دروغ گفته. هوف کلافه‌ای می‌کشم و روی تخت می‌نشینم.

قیافه‌ام رو توی آینه می‌بینم، چه قدر فرق کردم با زمانی که ایران بودم. شونه‌هام رو به معنی بیخیال تکون میدم تا ذهنم پر از فکرهای مسموم و مزخرفی که فقط حالم رو بد می‌کنه پر نشه. خیلی به نیکا اصرار کردم که بیاد این‌جا ولی درس رو بهونه کرد، انگار این‌جا نمی‌تونه درس بخونه!

من که می‌دونم بهونه است؛ این دلش پیش ایلیا گیر کرده. شقایق این چند روز آمار این دوتا رو بهم داد و کاشف به عمل اومد که آقا تشریف می‌آوردن خونه تا با نیکا درس کار کنن! حالا بماند چه قدر سگ شدم برای این موضوع اما بعد از این که شقایق گفت خودش هم خونه می‌مونده خیالم کمی راحت شد، کمی! شقایق میگه ایلیا هم نیکا رو دوست داره اما شاید غرورش نمی‌ذاره تا بگه.

گویا شقا چند باری هم با نیکا در این باره حرف زده، اما هر بار نیکا یه جور پیچوندتش. نفس عمیقی می‌کشم، فقط امیدوارم عاقبت هر دوتاشون خوب بشه. کی از ایلیا برای نیکا بهتر؟ سریع افکارم رو پس می‌زنم. نورا! تو خودت هنوز تکلیف با خودت معلوم نیست، بعد داری برای اون دوتا برنامه ریزی می‌کنی احمق؟! اول تکلیف خودت رو معلوم کن؛ تا کی باید این وضع ادامه پیدا کنه؟ تو برای یه مسابقه اومدی این جا و حالا موندگار شدی. بالاخره ایمان تصمیمش چیه؟ نمی‌خواد یه حرکتی بزنه؟ چرا حرفی از ازدواج نمی‌زنه؟ یعنی وقتی گفته دوست دارم یعنی همه چی تمام؟

به کنار تخت نگاه می‌کنم، جایی که ایمان هر شب اون جا می‌خوابه. دستم رو به سمت بالشش می‌برم و برمی‌دارمش. محکم بغلش می‌کنم، بو می‌کشم، عطر ایمان وارد ریه‌هام می‌شه. فقط 2 ساعت شده که با نوید این‌ها رفتن بیرون، اما دلم براش تنگ شده. مرده شورت رو نبرن ایمان که معادلاتم رو بهم ریختی!

\*\*\*

با شنیدن جیخ جیخ شقایق لبخندی می‌زنم و از حمام خارج می‌شم. کلاه حوله‌ام رو روی سرم می‌ذارم و به روی صندلی می‌نشینم.

بعد از این که آب موهام کمی گرفته شد، بهشون روغن می‌زنم. با شنیدن صدای در، بله‌ای میگم که ایمان داخل میشه.

از گوشه چشم نگاهش می‌کنم که خیره شده بهم. بی توجه بهش دستم رو سمت شونه‌ام می‌برم که سریع خودش رو بهم می‌رسونه و شونه رو از دستم درمیاره.

پشت به من می ایسته، از تو آینه سوالی نگاهش می کنم که با لبخند همیشگی اش میگه:

- سلام عرض شد بانو.

جواب سلامش رو به آرومی میدم.

رنگ نگاهش تغییر می کنه، نگران میشه؛ این رو از چشم هاش می فهمم اما چیزی نمیگه. برای این که تکلیف همه چیز رو معلوم کنم کمی تغییر رفتار نیازه.

برای عوض کردن جو میگم:

- خرید کردن؟

سرش رو به آرومی تکون میده و با لحن پرنشاط همیشگی اش میگه:

- بدبخت نوید تموم پول هاش ته کشید، از بس که این دختر هر چی دید خواست. آخر گیر داده بود به یه عروسک خرسی، می گفت این رو می خوام، دیگه به زور متوسل شدیم آوردیمش خونه. تک خنده ای می کنم. هنوز نمی دونن که رفیق خل من وقتی میره خرید بچه میشه. بی توجه به شونه ای که تو دست ایمان بود، یه شونه دیگه برمی دارم و به موهام می کشم.

ایمان: صدبار نگفتم خودت موهات رو شونه نکش؟ هان؟

چرا گفتی، ولی نه برای امروز؛ امروزی که فکر می کنم برات ارزشی ندارم و فقط یه وسیله ام. انگار امروز تمام فکرهای منفی به من هجوم آوردن و ذهنم رو پر کردن. بی حرف ساکت می نشینم تا موهام رو شونه بکشه. با هر بار که دستش میره توی موهام آروم میشم. نفس عمیقی می کشم؛ من امشب تکلیف این قضیه رو معلوم می کنم ولی الان نه.

بعد از تموم شدن کارش، مثل همیشه کش مویی از جعبه انبوه کش موها درمیاره و مشغول بافتن موهام میشه. آروم و با حوصله، انگار داره هسته اتم می شکافه! برعکس منی که همه چیز رو باید زود و تند انجام بدم.

\*\*\*

- شقا! بده.

با شیطنت روی مبل می ایسته و ابروهاش رو بالا می اندازه.

شقا: نوچ!

به وضعیت خودمون نگاه می کنم، شقایق روی مبل ایستاده و تمام لواشک هایی که به جونم بسته بود رو به دست گرفته؛ سمت راستم ایمان و سمت چپم نوید ایستاده بودن و من مثل قاتل ها به شقایق نگاه می کردم.

شقایق: چه لواشک های خوشگلی، به نظر خوش مزه میان.

لواشک رو به سمت دهنش می بره که جیغی می کشم.

نوید: عشقم، تو که لواشک دوست نداری، چرا نورا رو اذیت می کنی آخه؟

یه نگاه به من و نوید می اندازه و در آخر لواشک رو پرت می کنه که رو هوا می گیرمش. از مبل پایین میاد؛ ایمان نفس عمیقی می کشه و میگه:

- آخیش! گفتم الان باید برم واسه نورا خانوم نصفه شبی دنبال لواشک بگردم.

بی توجه به ایمان، روی اُپن نشستم و لواشدر رو پشت سرش بست و به سمتم اومد. دستش رو به کمر زد و گفت:

- آخیش رفتن.

موهام رو پشت گوش زدم و گفتم:

- اوهوم، چرا این طوری حرف زدی باهش؟ بدبخت می خواست فوتبال ببینه.

شقایق دستی به موهاش کشید و گفت:

- بی خیال، پاشو لباس رو بپوش بریم.

نگاهی به ساعت کردم. دیر وقت بود.

- کجا الان؟ دیر شده، نه.

شقایق هوف بلندی کشید و گفت:

- گشت ارشاد بازیات رو نداشتی کنار هنوز! من میرم خواستی بیا، نخواستی هم نیا، میرم گم میشم.

از این پریدم پایین و با حرص قدم برداشتم و از پله‌ها بالا رفتم.

- به پسرها هم چیزی نگفتیم ها.

با جیغ گفت:

- نورا خفه شو! گم شو لباست رو بپوش.

روانی! سریع خودم رو تو اتاق انداختم و جلوی کمد ایستادم. این وقت شب آخه کجا بریم؟ بی حوصله و با اعصابی خورد، لباس‌هام رو نگاه می‌کردم تا یه چیزی بپوشم، هوا دیگه رو به گرمی می‌رفت. پوزخندی گوشه لبم جا می‌گیره، چقدر زود گذشت، شش ماه! به جرئت می‌تونم بگم بهترین روزهای زندگی‌ام همین شش ماه بود. هوف کلافه‌ای می‌کشم و تاپ قرمز رو به همراه شلوارلی برمی‌دارم. کتونی مشکی‌ام رو از کتو برمی‌دارم و کت چرم مشکی‌ام رو به تن می‌کنم.

شقایق: نورا، زود باش.

مرگ! سریع رژ قرمز رو برمی‌دارم و به لب‌هام می‌زنم. دستی به موهام می‌کشم و از اتاق خارج میشم.

ک رو لوله کردم و به دهن گذاشتم. حواسم به ایمان بود که از گوشه چشم نگاهم می‌کرد، شاید منتظر این بود که جوابش رو بدم.

شقا: نورا، ایمان با تو بود ها!

شونهام رو بی تفاوت بالا می اندازم. نوید مشغول تلویزیون دیدن بود و حواسش به ما نبود. ایمان هوف کلافه ای می کشه که همون لحظه گوشی اش زنگ می خوره و به اتاق میره؛ شقایق رفتن ایمان رو نگاه می کنه و آروم به سمتم میاد.

شقا: نورا؟

هوم آرومی میگم و به لواشک قرمز توی دستم نگاه می کنم. چرا این قدر خوشمزه اید؟

شقا: چگونه؟

سوالی نگاهش می کنم که به لواشک ها اشاره می کنه.

- عالی!

قیافه اش رو جمع می کنه. شقایق از بچگی لواشک دوست نداشت.

- آن چیز که مرا روح و روان است، لواشک است!

پشت بند حرفم می خندم که شقایق تک خنده ای می کنه و پس گردنی آرومی بهم می زنه.

شقا: دعواتون شده؟

لواشکی که می خواستم بخورم رو کنار می ذارم و نفس عمیقی می کشم.

- کاش این ها برن بیرونی جایی بتونیم راحت حرف بزنیم.

شقایق به نوید نگاه می کنه که همون لحظه ایمان از اتاق خارج میشه.

نگاه آرومی به من می اندازه و به طرف نوید میره.

ایمان: نوید داداش، یه کاری برام پیش اومده باید برم بیمارستان، لباس بپوش با هم بریم.

نوید بالشت مبل رو زیر آرنجش می ذاره و میگه:

- آخه الان فوتبال شروع میشه، تو برو داداش.

ای تو روحت نوید. پاشو برو دیگه!



شقایق با دیدنم طلب‌کار نگاهم می‌کنه و میگه:

- دیرتر می‌اومدی، وقت داشتی هنوز.

نیشم رو براش باز می‌کنم که هوفی می‌کشه و جلوتر از من از خونه خارج میشه. جفت ابرو هام بالا می‌پره؛ این از من هم سگ‌تره که! ما رو باش با کی اومدیم سیزده به در. سری تگون میدم و بعد از خاموش کردن برق‌ها از خونه خارج میشم. شقایق بوت سفیدش رو به پا کرده بود و تو حیاط مشغول قدم زدن بود. بافت شل سفیدی رو که بلندی‌اش تا زانوش بود رو پوشیده بود.

- شقا سردت نشه یه وقت، می‌خوای برم یه کت برات بیارم؟

نگاهی بهم می‌اندازه و میگه:

- نه نمی‌خواد، هوا خوبه.

سری تگون میدم. مثل این‌که امشب جاهامون تغییر کرده، همیشه اون سرمایی بود و من گرمایی، ولی امشب... تو کوچه قدم برمی‌داریم.

شقا: خب بنال.

به سمتش برمی‌گردم و میگم:

- احساسات در اعماق وجودم!

تک خنده‌ای می‌کنه و میگه:

- خب نفس من، عمر من زر خود را بزن!

به کوچه خلوت که هیچ رفت و آمدی نداشت نگاهی می‌کنم. بی‌توجه به حرف شقایق میگم:

- میگم ها، بیا و یه زنگ به پسرا بزن، یهو میان بینن نیستیم نگران می‌شن.

حرصی باشه‌ای میگه و زنگ می‌زنه.

- جواب نمیدن؟

خواست جوابم رو بده که سریع گوشه گوشه رو پرت کرد بغلم و ازم سه قدم دور شد. با چشم‌های گرد نگاهی به گوشه و شقایق کردم.

- الان چی شد؟! -

با کله‌اش اشاره‌ای به گوشه می‌کنه. گوشه رو برمی‌دارم و میگم:

- الو؟! -

صدای نگران ایمان تو گوشم می‌پیچه:

- الو نورا خوبید؟ چرا با گوشه خودت زنگ نزدی؟ چیزی شده؟ کسی اومده خونه؟

چشم غره‌ای به شقایق رفتم و برای جلوگیری از نگرانی ایمان گفتم:

- هیچی بابا، زنگ زدیم بگیم ما اومدیم بیرون یکم هوا بخوریم.

صورتم رو جمع کرده بودم تا ببینم ایمان چی میگه. فکر کن الان بگه نه! من هم لجباز تا فردا

صبح بیرون می‌مونم! داشتم برای خودم نقشه می‌ریختم که با حرف ایمان به خودم اومدم:

- باشه عزیزم، فقط سعی کنید از کوچه‌های خلوت رد نشید. به سمت خیابون اصلی برید. مراقب خودتون باشید.

با دهن نیمه‌باز به شقایق نگاه کردم. خدایی گفت بریم؟! اوکی داد؟! -

- الان تو گفتی که بریم؟! می‌دونی ساعت چنده؟

نمی‌دونم چرا ولی بهم برخورد! شب از نیمه گذشته بود و اون وقت ایمان با میل کامل گفت که

بریم! دیگه واقعا دارم به احساساتش شک می‌کنم. افکارم رو پس می‌زنم و منتظر حرف ایمان می‌مونم.

- خانومم، امشب حالت خوب نیست. با من هم که حرف نزدی، پس شاید شقایق بتونه حال تو

رو خوب کنه. نگران چیزی هم نباش، هر مشکلی پیش اومد فقط به من زنگ بزن. تا یه ساعت دیگه خونه باش، ممنون.

لبخند محوی می‌زنم. تا الان کجا بودی نکبت؟! قبل تو من اصلا زندگی می‌کردم؟

- پس ما می‌ریم همون کافه همیشگی که شلوغه.

باشه‌ای می‌گه و قطع می‌کنیم. به شقایق کرم نگاه کردم و گفتم:

- مریضی نه؟

بدون نگاه کردن بهش قدم برمی‌دارم که صدای خنده‌اش رو می‌شنوم. لبخند رو ل\*\*ب‌هام شکل می‌گیره.

\*\*\*

لیوان قهوه رو تو دست‌هام می‌گیرم و جرعه‌ای ازش می‌نوشم. نگاهی به اطرافم می‌کنم. از اولین باری که با جولیا به این‌جا اومدیم خیلی می‌گذره، از اون به بعد این‌جا شد پاتوق همیشگی من. یه جورایی این‌جا حس خوبی بهم می‌داد؛ گل‌های رنگارنگی که تمام کافه رو پر کرده بود، یا میز و صندلی‌های چوبی، حتی اون گارسون خانومی که با دامن کوتاه رنگین‌کمانی سفارشات رو می‌آورد؛ تمامی این‌ها باعث آرامش من شده بود انگار. از زیر میز، شقایق لگدی به پام می‌زنه و من رو از افکارم دور می‌کنه.

شقایق: به چی فکر می‌کنی صدات در نمیاد؟

لبخند محوی می‌زنم و می‌گم:

- قشنگه، نه؟!

با حرفم نگاهی به کافه می‌اندازه و بعد به چشم‌هام نگاه می‌کنه.

شقایق: ایران بهترش رو داره.

تک خنده‌ای می‌کنم و با تکون دادن سرم حرفش رو تایید می‌کنم. می‌دونستم تا خودم حرفی نزنم شقایق چیزی نمی‌گه، برای همین نفس عمیقی می‌کشم و شروع به گفتن می‌کنم. از همه چیز گفتم، از اولش تا اون‌جایی که همه چیز قشنگ شد. از احساسی که نمی‌دونم یهو از کجا اومد،

از جولیا یی که فکر می‌کردم کارگر خونه است ولی بعد معلوم شد دکتره، از آرامش همیشگی ایمان، از مریض شدن خواهر جولیا و تنها موندن من و ایمان، از اولین باری که ایمان من رو بوسید، از اعترافش که از قبل برنامه‌ریزی شده بود، از فرفری گفتن‌هاش، از خانومی گفتن‌هاش، از اون شبی که نگرانم شده بود، از روزی که دعوا من شد، از خانوادش که چه‌جوری نیستن، از همه چیز گفتم و نمی‌دونم چقدر طول کشید، فقط وقتی ساکت شدم که احساس سبکی کردم. شقایق با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- می‌دونی نورا، گاهی اوقات فکر می‌کنم سرنوشت چقدر می‌تونه زندگی آدم رو تغییر بده؛ بعد از اون همه سختی که کشیدیم، بعد از دست دادن خانوادمون حالا فکر می‌کنم که به آرامش رسیدیم. خدا امتحانمون کرد، خیلی بد هم امتحانمون کرد، ولی از پشش براومدیم و حالا فکر می‌کنم این عشق پاک جایزه ما از خداست.

آروم شدم اما باز دلم لرزید از ترس! من هر روز خدا رو برای داشتن ایمان شکر کنم باز هم کمه، اما چه کنم که زود رنج شدم.

- شقایق، تو می‌دونی من از عشق متنفر بودم؛ من از عشق می‌ترسیدم و هنوز هم می‌ترسم. همین کلمه‌ی لعنتی زندگی ما رو نابود کرد. همین باعث شد تا رزیتا خ\*\*یا\*نت کنه، همین باعث شد تا شاهین گم و گور بشه، همین کلمه باعث شد تا باباجون دق کنه، همین کلمه باعث شد تا من و نیکا از خونه فرار کنیم، همین کلمه باعث شد تا من یه دختر تنها، سختی‌های زندگی رو با تموم وجود حس کنم و دم نزنم، چرا؟ چون یک نیکا بود و من نمی‌خواستم اون چیزی رو بفهمه، هنوز هم نمی‌خوام! اما الان... به نظرم عشق می‌تونه قشنگ باشه. قبلا هم به ایمان گفته بودم، می‌تونه آدم رو از نو بسازه، می‌تونه پایه محکمی برای تشکیل زندگی باشه؛ ولی شقایق تو نمی‌فهمی من رو، تو نمی‌فهمی وقتی حال دلم پیش ایمان خوبه همون لحظه یه حسی میاد و بهم می‌گه ایمان من رو فقط برای چند روز می‌خواد و تموم، تو نمی‌فهمی وقتی ایمان حرفی از ازدواج نمی‌زنه این دل من چه‌جوری می‌ترسه، تو نمی‌دونی وقتی ایمان به دختری نزدیک میشه این دل زبون نفهم من چه‌طوری خودش رو به آب و آتیش می‌کشونه.

چند لحظه‌ای سکوت بینمون ایجاد شد. نمی‌دونم شقایق به چی فکر می‌کرد اما انگار امشب تمومی افکار مزخرف و منفی فکرم رو داشت مسموم می‌کرد.

شقایق: نورا، وقتی ایمان به دختری نزدیک میشه دلت می‌ترسه؟ می‌خوای سر به تن اون دختر نباشه؟ وقتی ایمان لبخند بهش می‌زنه می‌خوای بمیری درسته؟  
سرم رو آرام تکون میدم که ادامه میده:

- گاو میش! این برای من هم هست. به این میگن حسادت مادر، حسادت.

پوفی می‌کشم و صندلی‌ام رو کمی به جلو می‌کشونم.

- بابا درد من اصلا اون نیست، درد من اینه که چرا ایمان حرفی از ازدواج نمی‌زنه؟

پوکر به من نگاه کرد و گفت:

- خری؟ شاید شرایطش رو نداره.

غضب نگاهش کردم که خودش ادامه داد:

- نه خب، ایمان شرایطش رو هم داره پس... .

منتظر نگاهش کردم که با ذوق بشکنی رو هوا زد و گفت:

- پس پای یه دختر دیگه در میونه.

و پشت بند حرفش خندید. ای خدا، هدف از خلقت این بشر چی بود؟ این آدمه؟ خسته داشتم بهش نگاه می‌کردم که گفت:

- خواستم حال و هوای عوض بشه.

با لج گفتم:

- چه قدر هم که عوض شد واقعا.

بی توجه به حرف من گفت:

- خب وقتی در این باره باهاش حرف زدی چی گفت؟

به گل رو میز خیره شدم و گفتم:

- تا حالا در این باره باهاش حرفی نزدم.

با کوبیده شدن چیزی به سرم آخی میگم و به شقایقِ برزخی که توی دستش کیف پولش بود نگاه می‌کنم.

- چته روانی؟! چرا می‌زنی؟

به صندلی‌اش تکیه می‌ده و میگه:

- روانی و مرض، روانی و کوفت. تو فقط به دنیا اومدی تا من رو حرص بدی، من می‌دونم دیگه ثابت شد بهم. خر، نفهم، میمون، ایکیبری با اون بدبخت حتی ننشستی حرف بزنی، بعد این‌طوری بهش بی‌محلی می‌کنی؟ بمیرم براش چه خری رو داره تحمل می‌کنه. و من رو نشون داد. سرم رو خاروندم. خب چی بگم بهش؟ حق با شقایق بود.

- خب خودش باید شعورش برسه دیگه، ها؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- خفه خون بگیر تا اطلاع ثانوی؛ پاشو بریم خونه، یه ساعت بیشتر شد.

سرم رو تکون دادم که با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- خدارو شاهده، اگر ببینم باهاش بدخلقی می‌کنی همون جا می‌زنم توی دهنه.

مثل بچه‌ها سرم رو تکون میدم و پشت سرش راه می‌افتم.

\*\*\*

با تابیدن شدن نور خورشید چشم‌هام رو از هم باز می‌کنم. کش و قوسی به بدنم میدم و به کنارم نگاه می‌کنم، ایمان نبود. نگاهی به ساعت می‌کنم که ده صبح رو نشون می‌داد. بی‌میل از رو تخت

بلند می‌شدم و بعد از شستن دست و صورتم لباسم رو با پیراهن صورتی کمرنگ عوض می‌کنم. چه عجب شقایق نیومد من رو بیدار کنه! شونه‌ای بالا می‌اندازم و بعد از بستن موهام، برق لبی می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم. نگاهی به راهرو می‌اندازم و در آخر به اتاق باز شقایق و نوید نگاه می‌کنم. پس همه بیدار شده بودن، من نمی‌دونم این ایمان کار نداره همش خونه‌ست؟ می‌گه زشته اگه من نباشم نوید تنها می‌مونه. چه همسر نمونه‌ای دارم من! از پله‌ها پایین میرم که صدای صحبتشون رو می‌شنوم. با لبخند به آشپزخونه قدم برمی‌دارم.

- سلام، صبح زیباتون بخیر.

لبخندم جاش رو به اخم کم‌رنگی می‌ده. شقایق و نوید روی صندلی نشسته بودن و نوید دست شقایق رو گرفته بود. ایمان به سمتم اومد و با لبخند همیشگی‌اش گفت:

- سلام قشنگم، بیا بشین.

شقایق سرش رو بالا میاره که با دیدن صورت قرمزش می‌فهمم گریه کرده.

نوید: صبحت بخیر نورا جان.

دستم رو از دست ایمان بیرون می‌کشم و به سمت شقایق میرم.

- شقا، چی شده؟!

با گفتن این حرف انگار منتظر تلنگر بود، چون دوباره زد زیر گریه. تپش قلب گرفتم، سرم رو بالا آوردم و به ایمان و نوید نگاه کردم.

- چی شده؟

نوید به ایمان نگاهی کرد و ایمان با آرامش گفت:

- آروم باش تا بگم.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من آروم فقط میشه زودتر بگید این‌جا چه خبره؟ قلبم داره میاد تو دهنم.

خدایا نیکا! نیکا چیزی اش نشده باشه؛ صورت زیبای خواهرم میاد جلو چشم هام و نفس هام به شمارش می افته.

- نکنه... نکنه برای نیکا... آره!؟

شقایق بغلم می کنه و با صدای بلندتری گریه می کنه. با چشم های گرد شده به پسرها نگاه می کنم. نوید با ناراحتی میگه:

- شقایق این طوری نکن.

از بغل شقایق بیرون میام و با صدایی که می لرزید میگم:

- میشه عذابم ندید، دارم میگم چی شده؟ شقایق داره گریه می کنه، شما دوتا هم که حرفی نمی زنید. به فکر من هم باشید.

ایمان به سمتم میاد و من رو به زور روی صندلی می نشونه و خطاب به شقایق با لحن آرومی میگه:

- بسه! خودت میگی یا بگم؟

مضطرب بهشون نگاه می کنم. چی رو می خوان بگن؟ شقایق نفس عمیقی می کشه و اشک هاش رو پس می زنه و دستم رو تو دست هاش می گیره.

شقایق: خودم میگم.

ایمان سرش رو تکیه می ده و بالای سرم می ایسته. نگاه گذرایی به جمجم می کنم و بعد نگاهم به شقایق میخکوب میشه. با صدایی که می لرزید شروع کرد به حرف زدن:

- بعد از اومدن تو و ایمان به این جا من بیشتر وقتم رو پیش نیکا بودم و خیلی از کلاس هام رو کنسل کردم. دقیق نمی دونم کی بود ولی همون روزی بود که آموزشگاه بهم زنگ زد و گفت که باید برای صحیح کردن برگه ی زبان به آموزشگاه برم و دستگاه خراب شده. مثل همیشه نیکا تو اتاقش بود و مشغول درس خوندن. بعد از این که بهش خبر دادم، از خونه خارج شدم و به سمت آموزشگاه رفتم. حدود دو ساعتی مشغول بودم که یه اس از نیکا بهم رسید که نوشته بود زودتر



برم خونه. نگران شدم و سریع یکی از همکارهام رو جایگزین خودم کردم و به سمت خونه حرکت کردم. وقتی رسیدم ماشین رزیتا رو دیدم و استرسم چند برابر شد!  
به این جا که رسید با دست‌هاش صورتش رو پوشوند و با بغض گفت:  
- نورا من نمی‌دونم چه جوری آدرس خونه رو پیدا کرد.

سعی کردم به خودم مسلط باشم تا ببینم بقیه‌اش چیه. آرام گفتم:  
- پیدا کردن یه آدرس برای اون هیچ کاری نداره. بقیه‌اش رو بگو شقا.  
شقایق نفس عمیقی کشید و گفت:

- وقتی وارد خونه شدم، اولین نفری که دیدم نیکا بود که پشت به من ایستاده بود و بعد رزیتا  
و... .

مکث کرد و با عجز نگاهی به نوید و ایمان کرد.

- با کی اومده بود شقایق!؟

صدای آرومش رو شنیدم که گفت:

- با حسام.

یه لحظه حس کردم قلبم ایستاد و بعد شروع به حرکت کرد. با دندون‌هایی که بهم فشار می‌دادمشون گفتم:

- اون عوضی با یکی عوضی‌تر از خودش تو خونه‌ی من چیکار می‌کرد؟

ایمان کنار گوشم گفت:

- صبور باش خانومم، بذار حرفش رو بزنه.

ایمان با صدای آرومی باهام حرف زد اما با فشاری که به شونه‌هام وارد کرد، متوجه شدم که اون هم عصبیه. شقایق وقتی آروم بودنم رو دید، ادامه حرفش رو گفت:

- من هم مثل تو عصبی شدم و با عصبانیت داد زدم که به چه حقی اومدن اون جا و برای چی. شاید باورت نشه نورا ولی اون رزیتا بی‌همه‌چیز زل زد تو چشم‌هام و گفت «برای دیدن دخترهام باید از تو اجازه بگیرم؟» وقتی این حرف رو زد متوجه شدم که هنوز نمی‌دونن تو ایران نیستی. با رزیتا دهن به دهن شدم و با عصبانیت بازوش رو گرفتم و از خونه انداختمش بیرون، اون قدر عصبی شده بودم که قدرتم چند برابر شده بود! قسمت جالب ماجرا می‌دونی چی بود؟ این که حسام بی‌توجه به دعوی ما ریلکس نشسته بود و نگاهمون می‌کرد. وقتی رزیتا رو از خونه پرت کردم بیرون، به سمت حسام برگشتم که دیدم رخ به رخ من ایستاده و خودش با پای خودش رفت بیرون، اما قبل از رفتن آروم طوری که رزیتا نفهمه بهم گفت «من باز برمی‌گردم» وقتی این حرف رو ازش شنیدم هری بلندی بهش گفتم و در رو محکم بهم کوبیدم. حالا بماند که چقدر با نیکا دعوا شد سر این موضوع که برای چی در رو به روشن باز کرد و در آخر معلوم شد که به یکی از همسایه‌ها در رو براشون باز کرده بود.

نوید آبی به من و شقایق داد که من چیزی ازش ننوشیدم اما شقایق یه نفس همه‌اش رو نوشید. ایمان شونه‌هام رو آروم ماساژ می‌داد و به شقایق گفت:

- خب الان تو سر این موضوع داشتی گریه می‌کردی؟

با شنیدن این حرف، به سمت ایمان برگشتم و گفتم:

- مگه تو هم نمی‌دونی؟

لبخند آرومی بهم زد و گفت:

- نه والا! من مطب بودم و وقتی رسیدم خونه دیدم که شقایق داره گریه می‌کنه و بعدش هم که تو بیدار شده بودی.

تازه نگاهم به کت و شلوار ایمان افتاد. با شنیدن صدای شقایق به سمتش برمی‌گردم.

شقا: نیکا... نیکا صبح بهم زنگ زد و گفت که دیشب حسام رفته بود خونه!

با شنیدن این حرف «چی» بلندی میگم و با چشم‌های گرد شده و دست‌های مشت شده به شقایق نگاه می‌کنم. حتی ایمان هم تعجب کرده بود و من این رو از دست‌های ثابت شده‌اش روی شونه‌هام فهمیدم. شقایق موهایش رو پشت گوش می‌زنه و دوباره با بغض میگه:

- به خدا من هم نمی‌دونم چی شده. هرچی هم بهش گفتم بگو گفت حالش خوبه و داره میاد این‌جا.

ایمان با صدایی که عصبی شده بود گفت:

- یعنی چی که رفته خونه؟ مرتیکه به چه حقی به خودش این اجازه رو داد؟

نوید شقایق رو در آغوش گرفت و گفت:

- ما هم همین‌قدر می‌دونیم.

سعی کردم به این توجهی نکنم که ممکنه دیشب چه بلایی سر نیکا اومده باشه برای همین فقط پرسیدم:

- نیکا چه جووری داره میاد؟ کی بلیط رو گرفته؟

نوید نفس عمیقی کشید و گفت:

- با ایلیا دارن میان و دیگه این‌که بلیط رو چطوری گرفتن نمی‌دونم! فقط می‌دونم که فردا طرف‌های ساعت دو بعدازظهر این‌جا هستن.

فقط به تکون دادن سر اکتفا کردم. حسام، کاش قدرت این رو داشتم که از هستی محوت کنم. مرتیکه لاشی عوضی، می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ با گیج رفتن سرم چشم‌هام رو می‌بندم.

\*\*\*

نمی‌دونستم خوشحال باشم یا ناراحت و عصبی. خوشحال از این‌که خواهر دُردونه‌ام داره میاد این‌جا و دل‌تنگی قراره رفع بشه، ناراحت و عصبی از این‌که در نبود من چه استرس و ترسی رو تحمل کرده. با حس این‌که کسی کنارم نشسته چشم‌هام رو باز می‌کنم؛ ایمان بود. شاید تنها مسکن دردهام همین پسر شیطون خوش‌خنده است. سرم رو به شونه‌اش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم. هواپیما تاخیر داشت و برای همین معطل شدیم. از وقتی اومدیم فرودگاه من همین‌جا نشستم و حرفی نزد. کسی هم اصراری برای حرف زدنم نداشت. ایمان در آغوشم گرفت و روی سرم بوسه‌ای زد. لبخند محوی رو لب‌هاش نقش گرفت، این مرد خوب من رو بلده.

ایمان: بی‌اعصاب ما حالش چطوره؟

چشم‌هام رو باز کردم و کمی خودم رو بالا کشیدم.

- همه‌اش تقصیر من بود.

به سمتم چرخید و گفت:

- چرا یه همچین فکری می‌کنی؟ مگه تو از اولش می‌دونستی که قراره یه همچین اتفاقی بیافته؟

به شقایق و نوید که به سمتمون می‌اومدن، نگاه کردم.

- نه! ولی می‌دونستم که هرکاری از این‌ها برمیاد و به غیر از اون... استرس و ترسی که بهش وارد

شده رو چی کار کنم؟

نگاهش نکردم اما می‌تونستم لبخندش رو حس کنم.

ایمان: تو می‌تونی برگردی عقب و همه چیز رو اون‌طور که می‌خوای بسازی؟

با سر جوابش رو دادم، نه!

ایمان: آفرین، تو نمی‌تونی برگردی عقب، هیچ‌کس نمی‌تونه برگرده به گذشته و جاهایی که می‌خواد

رو از نو بسازه اما هر آدمی می‌تونه آینده‌اش رو با توجه به چیزی که دوست داره و می‌خواد بسازه.

خواستم جوابش رو بدم که نوید مانع شد.

نوید: سخنی از بزرگان.

و با شقایق زدن زیر خنده. لبخند محوی زدم. ایمان پس گردنی محکمی به نوید زد.

ایمان: به جای دلک بازی بگو ببینم هواپیما کی می‌شینه؟

شقایق آب‌میوه رو به سمتم گرفت و بی‌حرف نی رو داخلش گذاشتم.

نوید: تو و خانومت این‌جا نشستین استراحت، بعد من رو می‌فرستید دنبال کاراتون. این چه

مهمون‌نوازی آخه!

با ناراحتی به نوید نگاه کردم و گفتم:

- ببخشید توروخدا. اصلا اون‌طور که باید مهمون‌نوازی نکردم. جبران می‌کنم.

نوید و شقایق با چشم‌های گرد نگاهم کردند که نوید گفت:

- نورا این چه حرفیه؟! تو برای من مثل خواهر نداشتمی. شوخی کردم به دل‌نگیر!

لبخند آرومی زدم که ایمان دستم رو تو دست‌هاش گرفت و گفت:

- خانومم رو اذیت نکنید.

شقایق با تبسم خاصی به ما نگاه کرد و گفت:

- حالا انگار چه تفحهای هست‌ها، هی خانومم خانومم می‌کنه.

با هم خندیدم و شقایق مشغول خوردن چیپس و پفک شد، باز خوبه فرودگاه است!

با شنیدن جیغ شقایق چشم‌هام رو باز می‌کنم و از جام بلند میشم. شقایق بالا و پایین می‌پرید

و مدام پشت هم می‌گفت:

- اومدن، اومدن.

با شنیدن این حرف به سمتش میرم و با لبخند عمیقی نگاهم رو به مسافری می‌اندازم.

- کجان؟ دیدیشون؟

شقایق همون طور که نگاهش به جلو بود گفت:

- آره، اوناهاشن.

رد نگاهش رو گرفتم و رسیدم به چهره آشنایی، با دیدنش هیجانم بیشتر شد و با داد گفتم:

- نیکا!

با شنیدن صدای من، سرش رو چرخوند و دست‌هاش رو تکون داد. کنارم ایمن رو حس کردم که با لبخند گفت:

- ایلیا، داداش!

به پشت سر نیکا نگاه کردم که ایلیا رو چمدون به دست دیدم. با دیدنمون لبخند عمیقی زد و قدم‌هاش رو تند کرد. به سمت جایی که مسافری از اون جا خارج می‌شدن قدم تند کردیم. نیکا چمدونش رو به طرف ایلیا پرت کرد و به سمتون پرواز کرد. وقتی به هم رسیدیم محکم همدیگه رو در آغوش کشیدیم.

- جان دلم، خواهرکم.

نیکا با بغض اسمم رو صدا زد و گفت:

- دلم برات تنگ شده بود.

صورتش رو چندبار پشت هم بوسیدم و گفتم:

- من بیشتر.

صورتش رو طرف شقایق خندون گرفتم و گفتم:

- بیا این جا ایکبیری، خواهر کوچکت رو نمی‌خوای ببینی؟

انگار منتظر همین حرفم بود که به سمتون اومد و هر دوتامون رو در آغوش کشید.

شقا: حالا خیالمون راحت شد، هر سه‌تامون کنار هم هستیم.

نیکا لبخند پرذوقی زد و گفت:

- دامادامون کجان؟

با شنیدن این حرف تازه یادشون می‌افتم و با چشم دنبالشون می‌گردم.

- شقا می‌بینیشون؟

شقایق و نیکا هم مثل من با چشم دنبالشون بود که شقایق گفت:

- نه وال... .

نیکا وسط حرفش پرید و تند تند گفت:

- اوناهاشن، اوناهاشن!

به سمت جایی که نیکا می‌گفت نگاه کردم که با دیدن وضعیتشون خنده‌ام گرفت؛ ایلیا چهارتا چمدون بزرگ رو به زور داشت می‌آورد و اون دوتا هم هیچ کمکی نمی‌کردند. به سمتشون رفتیم که صدای غرغر ایلیا رو شنیدیم.

ایلیا: خاک بر سر من کن، شماها آدمید؟! اون از نیکا که تموم چمدون‌هاش رو داد به من، این هم از شماها که یه کمکی به آدم نمی‌کنید. خوش آمد گویی تون هم مثل آدم نیست.

نوید دست گذاشت روی شونه‌هاش و گفت:

- باید مرد بشی پسر!

ایلیا چمدون‌ها رو رها کرد و گفت:

- دیگه بیشتر از این؟!!

زدند زیر خنده که شقایق گفت:

- خب یه کمکی به بچه بکنید حداقل.

پسرها تازه متوجه ما میشن که ایلیا دست‌هاش رو از دو طرف باز کرد و گفت:

- زن داداش!

من هم مثل خودش دست‌هام رو از دو طرف باز کردم و گفتم:

- برادر شوهر!

و با مسخرگی هم‌دیگه رو بغل کردیم. شقا و ایلیا بهم دست دادند، نگاهم سمت ایمان و نیکا کشیده شد که مشغول احوال‌پرسی بودند. لبخند محوی رو ل\*\*ب‌هام جا گرفت. شاید ایمان می‌تونست جای خالی شروین و پدرجون رو برای نیکا پُر کنه. با شنیدن صدای ایلیا به سمتش چرخیدم.

ایلیا: آه آه چه قدر لوس! سلام داداش.

دلک داشت ادای نیکا رو وقتی ایمان رو دید درمی‌آورد. شقا با شوخی پس گردنی به ایلیا زد و گفت:

- تو کاریت نباشه بچه.

ایلیا به سمت نوید چرخید و گفت:

- می‌بینی توروخدا؟ کلا شانس ندارم. فقط کافیه شقایق و داداش من رو ببینن، دیگه پس گردنی هست که هی زده میشه.

و دستش رو توی هوا تکون می‌داد. نیکا و ایمان کنارمون قرار گرفتن و ایمان گفت:

- خب حالا بریم؟

با تکون دادن سر به سمت خونه حرکت کردیم و هر کدوم چمدونی به دست گرفتیم.

\*\*\*

آخرین لیوان چای رو ریختم و توی سینی گذاشتم. صدای خندشون رو می‌شنیدم که به حرف‌های ایلیا و شقایق می‌خندیدند؛ خدایا این دلک‌ها رو از ما نگیر! سینی رو به دست گرفتم و با لبخند به سمتشون رفتم.



نوید: ایلیا بیا بشین چای بخور؛ بسه دیگه روده‌بر شدیم!

ایلیا با یه پرش خودش رو کنار نیکا انداخت و ریلکس کنارش لم داد. نیکا جیغی کشید و گفت:

- وحشی یواش‌تر، ترسیدم!

چای رو به روی میز گذاشتم و گفتم:

- همه بیاید پایین بنشینید.

با این حرفم همه صداشون در اومد و با خنده روی زمین دور هم نشستیم و جلوی هر کدوم چای گذاشتم.

ایمان: خونه‌ی خودتونه دیگه، هرچی می‌خواید بردارید تعارف نکنید.

نوید به سمت شیرینی رفت

صدای هممون دراومده بود که ایمان گفت:

- نوید، هورت بکش!

شقایق و نیکا جیغی کشیدن و من برای خفه کردن‌شون به ایمانی که کنارم نشسته بود، مشت

زدم. پسرها خندیدن که گفتم:

- خوشتون میاد حرص می‌دید؟

سرشون رو تکون دادن و بی‌صدا مشغول شدند. پرروها! نگاهی به ایلیا کردم و گفتم:

- راستی ایلیا چه خبر از گیتار و پیانو؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- یه مدت تو فازش بودم، از من چیزی درنمیاد.

خندیدم و نگاهی به ساعت کردم، اوه ناهار! سریع به سمت آشپزخونه رفتم که پشت سرم شقایق

هم اومد.

شقا: چرا پا شدی؟

همون طور که به سمت یخچال می رفتم، گفتم:

- ناهار رو به کل یادم رفت.

شقایق خواست جوابم رو بده که صدایی مانعش شد.

ایمان: ناهار رو از بیرون می گیرم.

خواستم اعتراضی کنم که شقایق گفت:

- مریضی می خوای از خودت کار بکشی؟! ایمان دستت درد نکنه، بی زحمت از همون بیرون بگیر.

ایمان تو چهارچوب در ایستاده بود که گفتم:

- پسرها رو هم با خودت ببر.

شقایق: وا! چی کار به اون ها داری؟ میره و میاد دیگه.

با حرص به سمت شقایق برمی گردم و میگم:

- تو مثل این که یادت رفته نیکا برای چی اومد، نه؟

شقایق که انگار تازه یادش اومده، تند تند سرش رو تکون داد و گفت:

- آره آره. ایمان پس برید دیگه، خوش بگذره.

ایمان سرش رو تکون داد و خواست عقب گرد بکنه که گفتم:

- ممنون عزیزم.

کمی نگاهم کرد و با محبت لبخندی بهش زد. جواب لبخندم رو با بوسه ای داد و از آشپزخونه خارج شد.

شقایق: اصلا به خودتون سخت نگیرید ها! انگار نه انگار که من این جا نشستم. سرم رو سمتش

چرخوندم و با چشم های ریز شده گفتم:

- حالا نه که خودت تا حالا از این کارها نکردی!

سرفه مصلحتی کرد و نیکا رو صدا زد.

و یکیش رو به دهن گذاشت و همون طور گفت:

صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. نگاهی به نیکا کردم که سرش تو گوشی ش بود. صدام رو صاف کردم و صداش زدم.

- نیکا!

سرش رو بالا آورد و با لبخند گفت:

- جان؟

شقایق با چیپس و پفک نشست و با هیجان گفت:

- خب بگو چی شد؟

نیکا چپ چپ نگاهش کرد که گفتم:

- مگه اومدی سینما!؟

شقایق همون طور که چیپس و پفک رو بغل کرده بود، گفت:

- به جان نورا از صدتا فیلم هم هیجانش بیشتره!

خواستم جوابش رو بدم که شنیدن صدای نیکا مانع شد.

نیکا: تو اتاق بودم که صدای زنگ شنیدم، کتاب رو بستم و بعد از باز کردن در، رزیتا رو دیدم.

حتی شنیدن اسمش هم حال رو بد می‌کنه! نیکا نگاه نگرانی بهم انداخت و ادامه داد:

- پشت سرش شوهرش بود.

پوزخند صداگذاری زدم که با حرص گفت:

- زنیکه عوضی انتظار داشت ازشون پذیرایی هم کنم!

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- می‌دونم خواهرم، تو فقط بهم بگو که چرا اومده بودن؟

شقایق با شنیدن حرفم سرش رو تند تکون داد و گفت:

- آره راست میگه؛ من براش تعریف کردم تقریباً. تو فقط بهمون بگو برای چی اومده بودن؟

نیکا نگاه آویزونی به شقایق کرد و گفت:

- خب به تو که گفته بودم.

شقایق سرش رو تکون داد و گفت:

- آره می‌دونم ولی بذار نورا از زبون خودت بشنوه.

نیکا پوفی کشید و گفت:

- هیچی فدات شم. فقط اومده بود تا به قول خودش دخترهاش رو ببینه!

و بعد شکلک خنده‌داری درآورد که صدای خنده‌مون بلند شد. نیکا لبخند کجی زد و گفت:

- والا! با اون دماغش.

من و شقایق متعجب گفتیم:

- دماغش!؟

نیکا سرش رو تکون داد و با دستش دماغش رو بالا داد.

نیکا: آره نکبت؛ رفته دماغش رو عروسکی عمل کرده، شبیه خوک شده!

در حالی که می‌خندیدم لبم رو گاز گرفتم که شقایق گفت:

- خاک بر سرم، با این سنش خجالت نمی‌کشه؟!

نیکا بی‌خیال خیاری گاز زد و گفت:

- خجالت؟ این آدم همون آدمیه که تموم دارایی پدرجون رو به نام خودش زد و بابا رو از خونه‌اش

انداخت بیرون و درضمن همون آدمیه که عروس قشنگه بود، اما هم‌زمان با حسام هم بود!

چشم‌هام از کاسه زده بود بیرون. نیکا این‌ها رو از کجا می‌دونه؟ دستم رو به سمت نیکا گرفتم و

گفتم:

- تو... تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟

نیکا ریلکس به شقایق اشاره کرد. شقایق طلبکار نگاهم کرد و گفت:

- ها؟ چیه؟ اون طوری نگاهم نکن ها. انتظار نداشستی که بعد از اون روز بهش هیچی نگم!

دهنم رو باز کردم تا یه چیز به شقایق بگم که نیکا گفت:

- نورا تقصیر شقایق نیست... .

نگاهی به شقایق کرد و گفت:

- قسمش دادم که بهم بگه.

ناامید خطاب به شقایق گفتم:

- نباید بهش می‌گفتی شقا! من این همه سال زحمت کشیدم تا نیکا چیزی رو نفهمه، بعد تو یه

شبه همه رو به باد فنا دادی؟

شقایق با لج گفت:

- اصلا خوب کردم که گفتم. تو اون لحظه نبودی که حال نیکا رو ببینی، بچه سردرگم بود. از یه طرف می‌گفت مادرم چی؟ از اون طرف می‌گفت خواهرم چی؟ دلم کباب شد وقتی وضعیتش رو دیدم.

نیکا دستم رو تو دست‌هاش گرفت و بوسید. با لبخند مهربونی نگاهم کرد و گفت:

- دورت بگردم من. نورا این حق من بود که بدونم چرا همه چیز یهو خراب شد! الان هم چیزی نشده، فقط من فهمیدم رزیتا واقعا کیه، همین!

با نگرانی گفتم:

- یعنی اصلا اذیت نشدی از این‌که رزیتا و شاهین اون چیزی که فکر می‌کردی نبودن؟

شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

- نه! ما حتی وقتی خونه هم بودیم، بابا دیر می‌اومد و گاهی اصلا نمی‌اومد! ما عادت داشتیم، ولی باز با تموم کثافت‌کاری‌هاش و گندکاری‌هاش باز برامون پدری کرد، نکرد نورا؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- پدری کرد ولی بی غیرت بود. باید اون زمانی که رزیتا پاش رو بیش از گلیمش دراز کرد، باید جلوش رو می‌گرفت نه این‌که بی تفاوت از کنارش بگذره!

نیکا متفکر گفت:

- اوهوم ولی باز... من هنوز هم به شاهین میگم بابا! حتی با این‌که رفت و پشت سرش رو هم نگاه نکرد، حتی با این‌که خبری از دخترهاش نگرفت ولی باز هم بهش میگم بابا.

شقایق لبخندی به نیکا زد و نیکا ادامه داد:

- ولی رزیتا... حتی از اسمش هم بیزارم!

من و شقایق نگاهی بهم انداختیم که گفتم:

- تازه شدی مثل ما!

نیکا سرش رو تکون داد که گفتم:

- خب... حسام چه جووری اومد خونه!؟

با گفتن این حرفم دست‌های نیکا یخ کرد و رنگش پرید. شقایق که کنار نیکا نشسته بود نگران دستی به صورتش زد و گفت:

- چته؟ چرا یخ کردی؟ نیکا!

با ترس از جام بلند شدم و سریع آب قندی درست کردم و بهش دادم. بعد از این که کمی نوشید، گفت:

- چرا هل می‌کنید؟ انتظار نداشته باشید که اون شب وقتی به یادم میاد برام مهم نباشه!  
با نگرانی گفتم:

- نیکا... اذیتت کرد؟

خنده‌ای کرد و گفت:

- نه، اون فقط دنبال تو بود.

شقایق هوفی کشید و گفت:

- تعریف کن.

حرف شقا رو تایید کردم که نیکا با نگرانی نگاهی به من کرد و گفت:

- میشه نگم چیزی؟

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم:

- نه! من باید بدونم که چی شده، بی‌کس و کار که نیستی.

وسط حرفم پرید که شقا گفت:

- نیکا! ما غریبه‌ایم؟ این طوری فقط نگران‌مون می‌کنی.

نیکا هی دهن باز می‌کرد تا حرف بزنه اما کلمه‌ای از دهنش خارج نمی‌شد و این من رو بیشتر می‌ترسوند، از این‌که شاید حسام از لج و یا هر چیزی که اسمش رو میشه گذاشت به نیکا دست درازی کرده باشه و این یعنی نابودی اون و خاندانش! درسته شاید اون قدرتی که قبلا داشتم رو الان نداشته باشم ولی فامیلی شجاع رو به یدک می‌کشم؛ خون پدرجون تو رگ‌های منه، پس من هم نمی‌تونم جلوی حرف زور و ظلم سکوت اختیار کنم!

کلافه شده به صندلی تکیه دادم که شقایق گفت:

- من برم دست به آب.

سرم رو تکون دادم و به نیکایی که سرش رو با دست‌هاش گرفته بود نگاه کردم... یعنی چی شده که من نمیگه؟

- خواهرم، چی شده که حتی به من هم نمی‌تونی بگی، ها؟!!

نیکا بدون این‌که سرش رو بیاره بالا، گفت:

- بهم فرصت بده.

هوف بلندی گفتم که همون لحظه صدای پیام گوشی‌ام بلند شد، از شقا بود!

شقایق: نورا بهش اصرار نکن، شاید یه اتفاقی افتاده که می‌ترسه به تو بگه، از آشپزخونه به یه بهونه‌ای خارج شو تا من از زیر زبونش بکشم بیرون، باشه؟!!

از بالای گوشی به نیکا نگاه کردم و تایپ کردم:

- باشه. من میرم حیاط.

منتظر جوابش نمودم و بی‌حرف از خونه خارج شدم. نسیم خنکی صورتم رو نوازش کرد. لبخند آرومی زدم و به سمت تاپ رفتم، یک‌بار همین تاپ باعث شده بود تا ایمان نگرانم بشه، چه‌قدر برام شیرین بود!



آروم پاهام رو تکون می‌دادم و تاب من رو حرکت می‌داد. یعنی چی شده که نیکا نمی‌تونه بهم بگه؟ نکنه... نکنه که دیگه دختر نی... سریع افکارم رو پس زدم، نه! خدانکنه. ولی تا حدودی دلم آرومه، چون حس می‌کنم حسام کاری به نیکا نداشته که اگر داشت نیکا این قدر آروم نبود! لحظه‌ای که تو فرودگاه هم رو دیدیم مثل قبل بود و تو صورتش ناراحتی حس نمی‌شد. ولی باز هم نمی‌دونم. کلافه شده نگاهی به خونه انداختم، یعنی چی داره به شقایق میگه؟! اگر در رابطه با حسام بود خودش بهم می‌گفت و اگه نه چه دلیلی داره که بهم نگه؟ من هم مثل اون به خون حسام تشنه‌ام! با فکری که یه لحظه از ذهنم گذشت چشم‌هام گرد شد. اون شب نیکا چه‌طور تونست جلوی حسام مقاومت کنه؟ درسته که حسام فقط من تو ذهنش بودم اما قطعاً با دیدن نیکا نمی‌تونست بی‌خیالش بشه، از بس که این مرد دنبال لذت بود! حتی با عقل هم جور در نیامد که یه دختر اون هم نیکا به اون ظریفی تونسته باشه جلو حسام رو بگیره مگر این‌که... نه، قطعاً این‌طور نیست.

به خودم نهیب می‌زنم که اون چیزی که فکر می‌کنم نیست و تا نیم ساعت دیگه همه چیز روشن میشه پس بهتره قضاوتی نکنم؛ ولی من خواهرم رو می‌شناسم، نیکا از وقتی اومده به چشم‌هام نگاه نمی‌کنه و این من رو بیشتر می‌ترسونه. با شنیدن صدای گوشی‌ام، سریع پیام رو باز کردم.

ایمان: سلام خانومم خوبی؟ خواستم بگم نگران چیزی نباش با پسرها داریم می‌ریم این اطراف رو بهشون نشون بدم، ایلیا می‌خواد باهامون حرف بزنه. خیالت راحت به این زودی‌ها نمایم.

لبخندی زدم و بعد از ارسال تشکر گوشی رو تو جیبم گذاشتم و به سمت خونه رفتم. خیلی طول کشید دیگه! در رو به آرومی باز کردم و به سمت آشپزخونه قدم برداشتم که صدای گریه نیکا رو شنیدم. اخم‌هام رفت تو هم و پشت دیواری که نزدیک به آشپزخونه بود، ایستادم.

نیکا با حق‌ها گفت:

- شقایق نمی‌دونم چم شده بود، من... من دوستش داشتم و دارم. خودت که شاهد بودی حسمون بهم دو طرفه بود! دیدی که به هر بهونه‌ای می‌اومد خونه، ندیدی؟

اخم‌هام بیشتر رفت تو هم، کی می‌اومد خونه!؟

شقایق با لحن ناراحتی گفت:

- می دونم نیکا، اصلا اولین نفری بودم که بهت گفتم دوست داره ولی خواهر من چرا مراقب نبود؟ اصلا من می خوام بدونم به چه حقی وقتی من نبودم تو و اون با هم توی خونه بودید، ها؟! با دادی که شقایق زد گریه نیکا بلندتر شد و من گمراه تر! نیکا با کی تو خونه بوده؟

نیکا: شقایق داد نزن سرم. خودت عاشقی پس می تونی من رو درک کنی!

شقایق با کمی خشم گفت:

- درکت می کنم ولی لامصب من و نوید یه عقدی کردیم شماها هیچی به هیچی! آخه من دارم از این می سوزم که چرا بهش این اجازه رو دادی؟ چرا نیکا؟! با استرسی که به جونم افتاده بود، شروع کردم لبم رو جویدن.

نیکا با گریه داد زد:

- چون دوسش دارم لعنتی. شقایق من عاشقشم. می مردم وقتی دو روز نمی دیدمش، همون روز اولی که دیدمش برام با بقیه فرق می کرد. صداش، اخلاقش، تیپش، همه چیزش جذبم کرده بود. برام با بقیه پسرها فرق می کرد، وقتی که خودم خبر نداشتم بی اجازه اومده بود تو قلبم و جا خوش کرده بود.

بیشتر از این موندن پشت دیوار رو جایز ندونستم و با پاهای سست تو چهارچوب در ایستادم. نیکا به قلبش زد و با گریه ادامه داد:

- این قلب لعنتی ام برای اون می تپه، می فهمی؟ من تموم حواسم به درس و زندگی بود، نمی دونم یهو از کجا اومد، ولی وقتی متوجه ش شدم هر کاری کردم که از ذهنم بیرونش کنم ولی نشد، می دونی چرا؟ چون اون لعنتی بهم توجه کرد، باهام مهربون بود، بهم کمک می کرد، سرم غیرتی می شد، هر کاری می کرد تا بخندم.

با گریه سرش رو محکم تکون داد و گفت:

- آره اصلا حق با تو، من بد! ما گناه کردیم ولی حالا میگی چیکار کنم؟ نتونستم به نورا بگم چون خجالت می کشیدم، خجالت می کشیدم که بهش بگم به اعتمادش خ\*\*یا\*نت کردم و با یه پسر...!

خجالت می کشیدم که بهش بگم من خواهر کوچولوی تو یه همچین کاری کردم! شقایق ولی به خدا ما هم رو می خوایم، ایلیا بهم ثابت کرده که عاشقمه، من هم بهش ایمان دارم. اون شب... اون شب به خواست خودم اون طوری شد، به زور نبود!

با چیزایی که شنیدم رفتم تو شوک. ناخواسته از دهنم پرید:

- ایلیا!

هر دو با شنیدن صدام به سمتم برگشتن. نیکا رد اشک تو چشمه‌هاش مونده بود و مات نگاهم کرد. شقایق زودتر به خودش اومد و گفت:

- نورا، آرام باش.

خشم سر تا سر وجودم رو پر کرده بود، نفهمیدم چی شد ولی وقتی به خودم اومدم که صورت نیکا به طرفی پرت شده شده بود. با داد شقایق به خودم اومدم:

- چه غلطی کردی نورا؟

از خشم سینه‌ام بالا و پایین می شد و با همون لحن بهش گفتم:

- این سیلی رو زدم که یاد بگیری هیچ وقت از اعتماد هیچ کس سوءاستفاده نکنی! من تو رو این جور بزرگ نکرده بودم نیکا!

با چشم‌های گریون نگاهم کرد و گفت:

- نورا غلط کردم، ببخشید، اشتباه کردم. تو بگو الان چیکار کنم؟ هرکاری بگی می کنم تا همه چیز رو درست کنم.

با خشم خندیدم که شقایق به زور من رو روی صندلی نشوند.

- چی رو درست می‌کنی؟ اعتمادی که بهت کردم رو؟ یا دختر نبودنت رو؟ کدوم رو؟

نیکا شرمنده نگاهم کرد و با بغض گفت:

- به خدا ما هم رو دوست داریم. من عاشقشم نورا، یه اشتباه مضخرفی کردیم و تاوانش رو پس دادم.

به صورت قرمز اشاره کرد و گفت:

- همین سیلی که الان بهم زدی. تا حالا دست روم بلند نکرده بودی ولی امروز زدی؛ این تاوان اشتباهم بود.

بدون این که از نیکا چشم بردارم به شقایق گفتم:

- شقا، یه آب به من بده.

نیکا نگاهش رو ازم دزدید که سریع بهش گفتم:

- نگاهم کن.

با بغض و شرمندگی نگاهم کرد و از حرص چشم‌هام رو بستم و آب رو یه نفس نوشیدم. شقیقه‌هام نبض می‌زد، درک این که نیکا این کار رو کرده باشه، برام قابل تحمل نبود.

شقایق: نورا وقتی تو ایران نبودی ایلیا به بهونه‌های مختلف می‌اومد خونه، اما زمانی که من خودم خونه بودم. تا این که یه روز بهم گفت برای کنکور نیکا می‌خواد بیاد و باهاش کار کنه وقتی این حرف رو زد نتونستم مخالفتی کنم، چون چشمای نیکا پر از خواهش بود. این رفت و آمدها زمانی بود که خودم خونه بودم و اصلا تنه‌اشون نمی‌داشتم ولی وقتی بلیط گرفتیم برای آلمان فکرش رو هم نمی‌کردم که این بی‌عقل‌ها یه همچین کاری رو کنن. کاری هست که شده، به قول خودت نوش دارو بعد از مرگ سهراب چه فایده‌ای داره؟ من و تو نمی‌تونیم نیکا رو برای دوست داشتن ایلیا دعوا کنیم، چون هم خودم و هم خودت این حس رو تجربه کردیم، پس بهتر از هر کسی می‌فهمیم که عشق دیوانگی داره، نفهمیدن داره، هوم؟

تمام حرف‌های شقایق منطقی بود، ولی کار نیکا اصلا قابل توجیه نبود!

- شقا درد من اصلا اون نیست! من میگم چرا؟ فقط همین رو بهم جواب بده؟

نیکا سریع از صندلیش بلند شد و جلوم زانو زد. با چشم‌های اشکی‌ش نگاهم کرد و گفت:

- به جون نورا اون لحظه داغ بودم، مغزم فرمان هیچ چیز جز اون رو نمی‌داد!

به چشم‌های اشکی‌ش خیره شده بودم که با صدای سلام آروم ایمان، سرم رو به سمت ورودی برگردوندم. پسرها وارد آشپزخونه شدن. ایمان به دیوار تکیه داده بود و نوید هم به سوی شقایق رفت و کنارش ایستاد. سوالی که تو ذهنم بود رو شقایق پرسید.

شقا: پس کو ایلیا؟

ایمان ساکت شده نگاهش به قالی بود و جوابی نداد. حس کردم که ایلیا قضیه رو بهشون گفته که این‌طور ساکت شدن!

نوید: توی حیاطه، الان میاد.

همون لحظه در باز شد و قامت ایلیا نمایان شد. هنوز سرش پایین بود و متوجه نیکا نشده بود که جلوم زانو زده و آروم گریه می‌کنه. خدایا، این دوتا بچه چی کار کردن؟ این‌ها هنوز سنی ندارن که بخوان برن زیر یه سقف! یه چشمم به نیکا بود و یه چشمم به ایلایی که عجیب شرمگین و بی‌صدا ایستاده بود.

- نیکا بسه!

از قصد این‌طوری گفتم تا ببینم ایلیا چه می‌کنه. سرش رو که بالا آورد انگار تازه متوجه‌اش شده باشه، سریع به سمتش رفت و کنارش زانو زد.

ایلیا با نگرانی که تو لحنش مشخص بود، گفت:

- نیکا، چرا گریه می‌کنی؟ من رو نگاه کن، با توام نیکا!

نیکا انگار منتظر این حرف بود تا بلند بزنه زیر گریه. هیچ کدوممون صدایی ازمون درنیومد، انگار دنبال اثبات عشق ایلیا به نیکا بودیم! ایلیا با آشوب، دستش رو دور نیکا حلقه کرد و اون رو در آغوش کشید.

ایلیا: گریه نکن عمر من، این هم تموم میشه. به روزهای بعدمون فکر کن خانومِ خونه‌م.

لبخند محوی رو لبهاش شکل گرفت، حالا خیالم راحت شد. این لحن، این حرکات، این حرف‌ها فقط مال یه عاشق می‌تونه باشه. ایلیا آروم کنار گوش نیکا این حرف رو زد اما از اون جایی که من خیلی گوش‌هام تیزه، شنیدم. نگاهی به ایمان کردم که چشم‌هاش رو ازم دزدید. با تعجب دوباره نگاهش کردم، این چرا همچین کرد؟ با فشردن شونه‌ام به بالای سرم نگاه کردم که شقایق با لبخند اشاره‌ای به ایلیا و نیکا کرد. رد نگاهش رو گرفتم که دیدم ایلیا آروم خودش رو تکیه می‌داد و نیکا مثل نوزادی که توی گهواره باشه آروم و بی‌صدا چشم‌هاش رو بسته بود. شیطونه میگه همچین با جفتک بزخم بهشون که عشق و عاشقی از سرشون بپره ها! با سرفه نوید به سمتش چرخیدیم که شیطون گفت:

- بچه هم بچه‌های قدیم، لااقل جلو بزرگترهاشون یکم حجب و حیا داشتن.

با شنیدن این حرف نیکا شش متر پرید و سریع از ایلیا فاصله گرفت. با دیدن این صحنه شقایق زد زیر خنده و من هم تک‌خنده‌ای کردم اما ایمان حتی پوزخند هم نزد چه برسه به لبخند! با خواهر من چرا این جور می‌کنید آخه؟ این بچه خجالتی. ایلیا با اخم به نوید نگاه کرد و گفت:

- این طوری نگو. اذیت میشه.

یه تایی ابروم پرید بالا، اوه! نوید دست‌هاش رو به معنی تسلیم بالا گرفت و گفت:

- کی جرئت داره با زن تو کار داشته باشه؟! تسلیم.

زن تو؟ نیکا چه غلطی کردی آخه؟ تو تازه نوزده سالته. هنوز بچه‌ای بعد... .

ایمان بدون حرفی از آشپزخونه خارج شد و به سمت اتاق رفت، من هم پشت سرش رفتم. نمی فهمیدم چرا این قدر ساکت شده. در رو پشت سرم بستم و بعد بهش تکیه دادم. ایمان به سمت تخت رفت و سرش رو با دست‌هاش گرفت. کمی نگاهش کردم و آرام به سمتش رفتم.

- ایمانم؟! -

تو همون حال، صدای گرفته‌اش رو شنیدم.

ایمان: شرمنده‌ام.

با تعجب دستم رو گذاشتم روی شونه‌اش و گفتم:

- برای چی؟ -

دست‌هاش رو پایین آورد و به دیوار روبه‌رو زلزد؛ هنوز هم نگاهش رو ازم می‌دزدید. دستم رو گذاشتم زیر چونه‌اش و به طرفم برگردوندمش.

- به من نگاه کن.

چشم‌های وحشی‌ش رو بهم دوخت. با لبخند به چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

- هیچ وقت از من ندزدشون.

آروم انگشت اشاره‌ام رو به سمت چشم‌هاش بردم و لمس‌شون کردم.

- چرا پریشونی؟ -

ابروهاش از ناراحتی رفت توی هم؛ با دردی که توی صداش بود، گفت:

- بابت اتفاقی که افتاده شرمنده‌ام. من نمی‌دونستم ایلیا این قدر بی‌جنبه است که... .

پریدم وسط حرفش و با تعجب گفتم:

- چرا تو باید شرمنده باشی؟ مگه تو این کار رو کردی که این طوری می کنی؟ الان خوبه من هم به جای نیکا از تو عذرخواهی کنم، در حالی که اون ها ککشون هم نگزیده؟

ایمان سرش رو تکون داد و گفت:

- درست ولی... .

یهو دستش رو مشت کرد و با دندون های بهم چسبیده شده گفت:

- ایلیای احمق! هنوز نمی دونن چه غلطی کردن. بابا این ها هنوز بچه ان، چه می فهمن زندگی یعنی چی؟

کاملا حق با ایمان بود ولی وقتی خودشون به این اعتقاد داشتن که می تونن از پس سختی های زندگی بر بیان ما دیگه چی کار می تونستیم بکنیم؟

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و اون رو به سمت خودم کشوندم، با این کارم سرش رو سینه ام قرار گرفتم.

- می دونم عزیز جونم ولی وقتی دو نفر قلبشون بهم نزدیک باشه رو می تونی از هم دورشون کنی؟ نه نمی تونی! پس الان ما به جای این که چوب لای چرخشون کنیم باید مراقبشون باشیم، هوم؟ حالا خر بودن و هستن و یه غلطی کردن ولی از رو خواسته هر دوشون بوده، نه با زور بوده و نه تحمیل! حالا هم به جای این که نگاهت رو از من بدزدی، به فکر این باش که کی برن زیر یه سقف.

بعد از مکث کوتاهی با خنده گفتم:

- که قربون جفتشون برم هر کاری که نباید رو کردن، حتی وقتی زیر یک سقف نبودن!

ایمان آرام نشست و گفت:

- هر روز با حرف هام این من هستم که بقیه رو آرام می کنم حالا... .

و با دست من رو اشاره کرد:

- یه جغل بچه من رو آرام می کنه؛ هعی خدا شکرت.



خندیدم و دمپاییم رو از پام درآوردم که بکوبم به سرش که سریع به سمت در رفت و لحظه آخر گفت:

- پایین منتظرتم دلبر.

با لبخند به در بسته نگاه کردم؛ خدایا خودت هرکاری رو که می‌خوای انجام بده.

\*\*\*

- خب بچه‌ها چی سفارش می‌دید؟!!

نگاهم رو به ایلیا دوختم که منتظر ایستاده بود. بعد از اون اتفاقات، امروز به اصرار ایلیا همه اومدیم رستوران دوست ایمان؛ دلیلش رو هم هنوز نمی‌دونیم و بهمون نگفته! صدای ایمان رو از کنار گوشم شنیدم:

- خانوم چی میل دارن؟!!

مور مورم شد! سرم رو عقب گرفتم تا کامل نگاهش کنم. شاکی و با کمی اخم گفتم:

- یه نقطه ضعف از من گرفتی حالا هی ازش استفاده کن.

و بعد به سمت شقایق برگشتم که با نوید مشغول حرف زدن بود.

- شقایق مرده‌شور ریختت رو ببرن که به این گفتمی من رو این کار حساسم!

شقایق و نوید دست از حرف زدن برداشتن و با تعجب نگاهم کردن.

شقا: کدوم کار؟

دهنم رو باز کردم که جوابش رو بدم، اما همون لحظه به خودم لرزیدم! ایمان دوباره صورتش رو نزدیک گوشم کرده بود و آروم حرف زده بود. از بچگی روی این کار حساس بودم و این نقطه ضعف رو فقط نیکا و شقایق می‌دونستن که به لطف دهن لقی شقا، الان همه فهمیدن! میگم نقطه

ضعف چون واقعا وقتی یکی این کار رو انجام بده کنترلی ندارم و مور مورم میشه! برزخی به ایمان نگاه کردم که ابرویی بالا انداخت و به شقایق گفت:

- فهمیدی کدوم کار؟

نوید تک خنده‌ای کرد و شقایق با نیش باز سرش رو تکون داد. با حرص گفتم:

- مرگ!

که بعد از گفتن حرفم بلند زد زیر خنده و من با چشم غره‌ای صورتم رو به طرف نیکا بردم. ایلیا که دید از ما آبی گرم نمیشه، خودش برای هممون کباب سفارش داد. آخ کباب! بعد از اومدن به این جا دیگه نخوردم.

ایلیا به سمت نیکا اومد و پشتش ایستاد و از جلو خم شد، نیکا داشت در گوشش حرف می‌زد و ایلیا با لبخند سرش رو تکون می‌داد. اون شب حسام نتونست کاری کنه، چون نیکا خونه تنها نبود و ایلیا هم همراهش بود. وقتی حسام وارد خونه شده با دیدن ایلیا با هم گلاویز شدن و نیکا با جیغ‌هایی که کشیده تمام همسایه‌ها به طرف خونه هجوم بردن و حسام با دیدن جمعیت و ترس از این‌که شناخته بشه، خودش با پای خودش رفت و نتیجه اون دعوا، شکستن ابرو ایلیا شد که برای همیشه رو صورتش نقش بسته. نفس عمیقی کشیدم؛ یه آدم تا چه حد می‌تونه پست و عوضی باشه؟ من اون رو عمو صدا می‌زدم اما اون... .

ایمان : به چی فکر می‌کنی؟

به سمتش برگشتم که با لبخند نگاهم کرد. لبخندش رو بی‌جواب نداشتم و یه لبخند دلنشین مهمونش کردم.

- به خودم، به زندگی که داشتم، به سرنوشتی که برام رقم خورد، به سختی‌هایی که کشیدم، به پدر و مادری که دورتر از هر نزدیکی بودن، به پدر جون، به نیکا، به خاطره‌های بچگیم.

و بعد از کشیدن یه نفس عمیق ادامه دادم:

- به ایران.

با اخم موهام رو پشت گوشم زد و جدی تو چشمهام خیره شد.

ایمان: دلت تنگ شده؟ می‌خوای برگردیم؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- نه! من اون‌جا کسی رو ندارم که منتظرم باشه، اون‌جا من با غم و نفرت بزرگ شدم. اون شهر برام پر از خاطره‌های منفیه، خاطره‌هایی که با هر بار مرورش حال‌م بد میشه و زخم دلم باز میشه. اون شهر همه چیز رو از من گرفت، بازیگوشیم رو، شیطنتم رو، لوس بودنم رو، پدر جونم رو! با غم گفتم:

- بعد از پدر جون، من دیگه دلیلی برای برگشتم ندارم. همیشه دنبال این بودم که از اون شهر فرار کنم، ولی بهونه محکمی نداشتم اما حالا...  
با مکث نگاهش کردم که کنجکاو گفت:

- حالا چی؟

با آرامش گفتم:

- اما حالا دلیل محکمی دارم که هیچ‌وقت پام رو اون‌جا نذارم؛ چه دلیلی محکم‌تر از تو؟ من حال دلم کنار تو خوبه! این شهر برام خاطره‌های رنگارنگی ساخته، خاطره‌هایی که جایگزین اون خاطره‌های تلخ شده. می‌خوام زندگیم رو همین‌جا بسازم، تو همون خونه‌ای که عاشق شدم. و با عشق نگاهش کردم:

- کنار مردی که شیطننت، بازیگوشی و لوس بودنم رو بهم برگردوند. مردی که بهم فهموند زندگی قشنگه، میشه بدون نفرت هم زندگی کرد، میشه از هر سختی با یه لبخند گذشت. من عاشق این مردی‌ام که دارم نگاهش می‌کنم.

چند ثانیه مکث کرد و در آخر با لحن شیطونی گفت:

- فرفری نگفته بودی از این حرف‌ها هم بلدی.

خندیدم و گفتم:

- یه لحظه هم همیشه باهات مثل آدم حرف زد.

با غرور سرش رو تکون داد و گفت:

- خودت گفتی آدم، من فرستم گلم، فرشته!

خواستم جوابش رو بدم که با شنیدن صدای ناآشنایی سرم رو برگردوندم. یه مرد حدودا سی و پنج ساله که کت و شلوار خوش‌دوختی تنش کرده بود و موهای بلندش رو از پشت جمع کرده بود، قیافه نسبتا معمولی داشت. حدس زدم که باید کیوان، دوست ایمان، همونی که صاحب این رستوران هست باشه.

ایمان: به‌به آقا کیوان، کجا بودی ندیدمت!؟

کیوان خندید و با هم دست دادن.

کیوان: خونه بودم داداش؛ وقتی زنگ زدی که اومدی این‌جا نمی‌دونی با چه سرعتی لباس پوشیدم و اومدم. خوشحالم کردی مرد!

ایمان لبخند زد و گفت:

- اوه راستی... .

و دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت:

- خانومم، نورا.

اعتراف می‌کنم از گفتنِ میم مالکیتی که گذاشت، دلم ضعف رفت! همیشه این‌طوری صدام می‌کرد ولی هر بار برام تازگی دفعه اول رو داشت. کیوان با تعجب گفت:

- جان؟! خانومت!؟

از لحنش خندیدم که ایمان تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

- انتظار نداشتی نه؟

کیوان سرش رو تکون داد و با لبخند گفت:

- اصلا! نگفته بودی ازدواج کردی، یعنی تا این حد غریبه ایم؟!!

ایمان: باور کن اصلا وقت نشد که برات بگم.

کیوان چپ چپ نگاهش کرد و با لبخند به طرفم برگشت:

- خانوم خیلی خوشحالم از آشنایی تون. انشالله همیشه کنار هم باشید.

با لبخند گفتم:

- ممنونم.

کیوان بعد از آشنا شدن با بچه‌ها به سمت دفترش رفت که همون لحظه غذاها رو آوردن. با سرم

اطراف رو نگاه کردم، پس جولیا کجا موند؟!!

انگار حرفم رو به زبون آورده بودم چون ایمان آروم گفت:

- امروز دانشگاه جلسه بود، الانها دیگه پیداش میشه، غذات رو بخور.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- من میرم یه زنگ بهش بزنم، شاید اتفاقی براش افتاده.

بدون این که نگاهم کنه، از جاش بلند شد و گفت:

- تو بشین، خودم میرم.

شقایق کنجکاو نگاهمون کرد و گفت:

- کی قراره بیاد؟!!

خواستم جوابش رو بدم که نیکا سریع گفت:

- جولیا.

با چشم‌های گرد نگاهش کردم که شونه‌اش رو بالا انداخت و گفت:

- وقتی از پله‌ها می‌اومدم پایین، خودم شنیدم که بهش آدرس رو گفتم!

چشم‌های گردم رو براش چپ چپ کردم که لبخند بزرگی زد. آدم از دست این‌ها یه جا آرامش نداره، والا! ایمان بعد از برداشتن گوشی‌ش داشت می‌رفت که تند آستینش رو کشیدم و گفتم:

- اومد.

رد نگاهم رو گرفت و جولیا رو دید. مثل همیشه دلنشین لباس پوشیده بود؛ پیراهنی که بلندی‌ش تا زانوش بود و به علت رنگ تیره‌ای که داشت، هارمونی زیبایی با صورتش ایجاد کرده بود.

دست‌هام رو توی هوا تکون دادم که با لبخند به سمتون اومد و من رو در آغوش کشید.

- خوشگل من چطوره؟! -

با لبخند خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- مگه میشه تو رو ببینم و حالم بد باشه؟! -

شقایق مثل مگس خودش رو انداخت وسط و گفت:

- کم‌تر پاچه‌خواری کن دختر.

با حرص به سمتش برگشتم که ابروهایش رو بالا انداخت. جولیا خندید و گفت:

- همون‌طور که نورا جان تعریف می‌کرد، پیش فعالی!

شقایق از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت:

- کلا نورا علاقه زیادی به تخریب من داره.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- جزو تفریحاتمه. می‌دونی که!

شقایق به سمت جولیا رفت و بی توجه به حرف من، گفت:

- خوشبختم، شقایق هستم.

جولیا لبخندی زد که همون لحظه نیکا هم جلو رفت و به آرومی سلام کرد. جولیا با مهربونی نگاهش کرد و گفت:

- خدایا! چقدر تو ملوسی؛ کاملا معلومه که برعکس نورایی.

لبخندی زدم و تایید کردم. من و نیکا از لحاظ اخلاقی اصلا تفاهم نداشتیم. ایمان، جولیا رو به نوید معرفی کرد و بعد از کلی دلک بازی از طرف ایلیا، مشغول خوردن شدیم.

آروم در گوش ایمان گفتم:

- این شام بابت چیه!؟

ایمان با سرش به جلو اشاره کرد، منظورش ایلیا بود که از جاش بلند شده بود و رو به هممون گفت:

- می دونم این مدت بهتون شوک هایی وارد کردیم که اصلا انتظارش رو نداشتید!

بعد از گفتن حرفش به نیکا نگاه کرد که خواهرم سرش رو انداخت پایین. دیگه خجالت کشیدنت چیه!؟

ایلیا: نمی خوام حرفی بزنم که باعث دلخوری بشه، اما اگر قرار باشه صدسال بعد هم یه همچین گناهی رو مرتکب بشم، می خوام که اون گناه، نیکا باشه!

لبخند آرومی رو لبهام شکل گرفت که ایمان دستم رو فشرد و منتظر بقیه حرف ایلیا شدم.

ایلیا: می دونم که نگرانی... .

نوید وسط حرفش پرید و معترض گفت:

- خب، خب فهمیدیم. زودتر برو سر اصل مطلب، چی شد که تو امشب ول خرج شدی؟

ایلیا نگاهمون کرد که با سر حرف نوید رو تایید کردیم. دست نیکا رو گرفت و بلندش کرد؛ کنار هم ایستادن که ایلیا بعد از صاف کردن صداش، محکم گفت:

- می‌خوام برای شوک دوم آمادتون کنم.

توی صندلی جابه‌جا شدم و به جلو مایل شدم. اولی که اون بود، خدا دومی‌اش رو رحم کنه!

ایلیا: شوک دوم... .

و بعد با سرش مایی که از کنجکاوی رو به موت بودیم رو نگاه کرد.

ایلیا: شوک دوم... .

این بشر الان هم دست از کرم ریختن برنمی‌داره؟! ایمان که انگار طاقتش تموم شده باشه، گفت:

- ایلیا! یه بار تو عمرت جدی باش، می‌تونی؟!!

با گفتن این حرف، ایلیا گفت:

- داداش حرص نخور، موهات سفید میشه. نمی‌خوام بچم عمومی پیر داشته باشه.

با دهن نیمه باز نگاهش کردم.

ایمان: تو حرفت رو بگو نگران بچه... .

ادامه حرفش رو خورد و با اخم گفت:

- چی؟! بچه؟!!

به سختی سرم رو چرخوندم و به شقایق نگاه کردم که با گریه خودش رو انداخت بغل نیکا و گفت:

- الهی فدات بشم مامان کوچولو!

من هنوز توی شوک حرف ایلیا بودم، یعنی الان من دارم خاله میشم؟ نیکا بارداره؟ ایمان داره عمو میشه؟



نوید خنده مردونه‌ای کرد و به سمت ایلیا رفت:

- زودتر از هممون دست به کار شدی ها!

ایلیا به پشتش زد و با خنده گفت:

- داداش دست کم گرفتی!؟

جولیا بعد از بغل کردن نیکا به سمت ما برگشت و بلند گفت:

- این‌ها رو! جمع کنید دهن‌هاتون رو ببینم، ناسلامتی دارید خاله و عمو می‌شید. بلند شید، بلند

شید بیاین تبریک بگید!

ایمان آرام از جاش بلند شد و به سمت ایلیا رفت و هم‌دیگه رو مردونه در آغوش کشیدن اما من

هنوز تو شوک بودم، بچه!؟

نیکا خودش به سمتم اومد و گرفته گفت:

- ناراحت شدی که داری خاله میشی!؟

با گفتن این حرف انگار تازه به خودم اومدم، سریع بغلش کردم و به خودم فشار دادم. با بغضی

که توی گلویم بود گفتم:

- کدوم خری از خاله شدنش ناراحت میشه که من بشم!؟

نیکا خندید و چیزی نگفت. شقایق به سمتمون اومد و صورت نیکا رو بوسید.

شقایق: جیگر خاله چند وقتشه!؟

نیکا لبخندی زد که چال‌های روی گونه‌اش خودنمایی کردن.

- هفت هفته.

شقایق جیغی از شوق خوشحالی زد و دستش رو گذاشت رو شکم نیکا.

شقا: کی میای آخه جوجه؟

لبخند محوی زدم و به شکم نیکا نگاه کردم، یه جغله الان اون تو داره رشد می‌کنه! جولیا خندید و گفت:

- شقایق! چه انتظاراتی داری ها!

نیکا خندید که شقایق گفت:

- ذوق دارم!

خندیدم و برای بار هزارم خل\*\*ب‌هام به خنده باز شد و با خنده گفتم:

- تو این زبون رو نداشتی چی کار می‌کردی؟ بیا تو.

خندید و در حالی که وارد خونه شده بود، گفت:

- به قول بابا، زندگی می‌کردم!

رفتم تو آشپزخونه که پشت سرم اومد؛ زیر چشمی نگاهش کردم که با سرش دنبالشون می‌گشت.

بدون این که برگردم، گفتم:

- خوابیدن.

با شنیدن این حرف از من، دمخ شد اما به روی خودش نیاورد و گفت:

- بهتر! با خاله جونِ خودم خلوت می‌کنم!

خندیدم و ناگتی رو از یخچال درآوردم. همون طور که روغن رو درون ماهیتابه می‌ریختم، گفتم:

- آخ که من فدای این پسر مودبم بشم.

خندید و در حالی که دست‌هاش رو دو طرف بدنش تکون می‌داد، اومد و کنارم ایستاد.

- چی درست می‌کنی؟

در روغن رو بستم و گفتم:

- به نظرت خودت چی درست می‌کنم؟

نگاهی به درون ماهیتابه انداخت و با دیدن ناگت، نیشش شل شد.

ایلیاس: من هی میگم زندگی بدون خاله‌ها خر است، شما هی بگین نیست! این جا میام ناگت،  
خونه خاله شقا میرم پیتزا.

داروشکر کردم.

\*\*\*

10 سال بعد

با شنیدن صدای در از آشپزخونه خارج شدم و به سمت در رفتم؛ ایلیاس در حالی که نفس نفس  
می‌زد، گفت:

- سلام خاله جون.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

- بچه باز تو از مدرسه تا این جا رو دویدی؟

دست‌هاش رو به کمرش زد و با لحن شیطونی گفت:

- چی کار کنم خب؟ این دل من یه روز هم طاقت نمیاره تا خاله بد اخلاقش رو نبینه.

- آره بابا، خونه ایمان و ما نداره که! راحت باشید.

شقایق قیافه‌اش رو جمع کرد و گفت:

- اول بخور بعد حرف بزن، آه دهنه رو ببند حالم بهم خورد!

تک خنده‌ای کردم و سرم رو تکون دادم. نوید برای این که لج شقایق رو در بیاره با صدای بیشتری  
شروع کرد چای رو نوشیدن.

ایمان: هر طور راحتی... .

شقایق وسط حرف ایمان می‌پره و می‌گه:

- چی چی رو هر طور راحتی، نوید پاشو برو ببینم، این جا ور دل من نشین، اعصابت رو ندارم!

متعجب به شقایق زل زدم. مگه چند وقت نبودم که این دو قطبی شد؟!

- شقا!

نوید بیچاره کپ کرده بود؛ ایمان هم مونده بود چیکار کنه.

نوید: شقایق! چی شد یهو؟

مثل این که فهمید گند زده، برای همین لبخند عمیقی زد که تمام دندون‌هاش معلوم شد.

شقا: هیچی عشقم، منظورم اینه که بهتره تو با ایمان بری.

به زور داشت می‌گفت که گم بشه از خونه. گوشه لبم بالا پرید؛ خنده‌ام رو کنترل کردم.

نوید بی تفاوت به لحن حرصی و دستوری نورا، دوباره به تی وی نگاه کرد و گفت:

- حالا بعدا با نوید میرم محل کارش رو می‌بینم، الان فوتبال اولویت داره.

شقایق با صدای نسبتاً جیغی گفت:

- نوید! وقتی میگم برو یعنی برو؛ هی رو حرف من حرف نزن. یه خلوت معمولی هم نمی‌تونم با خواهرم داشته باشم، آه!

ایمان با قیافه خنده داری یقه لباس نوید رو گرفت و گفت:

- بیا، بیا داداش. برو لباست رو بپوش تا ما رو از خونه ننداختن بیرون.

نوید همون‌طور که از پله‌ها می‌رفت، گفت:

- رسماً گفت گم شو!

ل\*\*ب‌هام رو تو دهنم جمح کردم تا خنده‌ام نگیره. قیافه نوید جوری بود که انگار داره از یه روانی حرف می‌زنه. نگاهی به شقایق کردم که خنده‌اش گرفته بود؛ کرم بدبخت!

خندیدم و لپش رو بوسیدم.

- چی کار کنیم خب؟ یه آقا ایلپاس که بیشتر نداریم.

ناگت رو از ماهیتابه بیرون آوردم و توی ظرف ریختم. ایلپاس پشت میز نشست و منتظر بود. چون به جونش کنن شکم پرسته! غذا رو گذاشتم جلوش که گفت:

- از این‌ها تو خونه خودمون که پیدا نمیشه؛ از بس خواهرت می‌گه این واسه دندون ضرر داره، اون واسه دندون ضرر داره!

یه ابروم رو دادم بالا و قاشق رو گرفتم جلوش:

- چی گفتی؟ پشت سر خواهر من حرف زدی؟!!

در حالی که ناگت تو دهنش بود، دست‌هاش رو بالا آورد و گفت:

- تسلیم، تسلیم. کی جرئت داره پشت سر خواهر شما حرف بزنه?!!

خندیدم و کنارش نشستم. پسری که کپی برابر اصل ایلیا بود؛ با تفاوت چشم‌هایی که عسلی بود و به نیکا رفته بود. ایلیا شیطان گفت:

- چیه خاله جون؟ نکنه عاشقم شدی خیره شدی بهم؟

ظرفش رو که حالا خالی شده بود از جلوش برداشتم و با خنده گفتم:

- یعنی چی آخه؟ تو نباید یکم شبیه مامانت می‌شدی؟!

با همون لحن گفت:

- عوضش اخلاقم...

حرفش رو خورد و با انگشت اشاره‌اش، سرش رو خاروند و بامزه گفت:

- میگم ها، من هیچی م به مامان نرفته! جز همین چشم‌های مثل عسلم!

و پشت بند حرفش چندتا پلک زد که خنده‌ام بلند شد.

- عسل!

خندید و همون‌طور که از آشپزخونه خارج می‌شد، گفت:

- من رفتم دستشویی، بابای.

آره، تو که راست می‌گی. میز رو جمع کردم و تو دلم مشغول شمردن شدم، تا سه رو گفتم، صدایشون بلند شد.

- ایلیا!

خنده‌ام رو خوردم و سریع از پله‌ها بالا رفتم. با دیدن وضعیت ایلیا نتونستم خودم رو نگه دارم و بلند زدم زیر خنده. ایلیا با دیدن خنده‌ام با حرص گفت:

- خاله به جای این‌که بخندی، بیا بچه‌هات رو از من جدا کن.

شونه‌ام رو انداختم بالا و گفتم:

- می‌خواستی کرم نریزی و بیای بیدارشون کنی!

به سمت نوا رفتم و آروم بغلش کردم.

- سلام عشقم، خوب خوابیدی؟

سرش رو تکون داد و با چشم‌های گرد خاکستری‌ش، به جلوش خیره شد.

آیهان: من از پشت بهش حمله می‌کنم؛ نوین تو با پا بزن توی سرش!

با شنیدن این حرف سریع نوا رو به زمین گذاشتم و به سمت آیهان که آماده زدن بود، رفتم.

با اخم نگاهشون کردم و گفتم:

- چرا ایلیاس رو اذیت می‌کنید پسرا؟!!

نوین هر وقت خراب‌کاری می‌کرد، سقف رو نگاه می‌کرد، درست مثل الان. آیهان بی‌توجه به حرف

من، با داد خودش رو پرت کرد روی سر ایلیاس و کنار گوشش داد زد:

- خشم ازدها!

ایلیاس گوشش رو گرفت و گفت:

- تو خشم پشه هم نیستی بچه!

با اخم غلیظی به آیهان نگاه کردم و گفتم:

- آیهان! این چه کاری بود که کردی؟

ایلیاس آدای گریه رو درآورد و گفت:

- هر وقت من میام این‌جا، سه کیلو وزن کم می‌کنم از دست این جونورها!

آیتا که انگار بهش برخورد کرده بود، با مشت کوچکش زد به کتف ایلیاس و گفت:

- جونور خودتی.

و بعد زبونش رو درآورد. ل\*با\*م رو تو دهنم جمع کردم تا خنده‌ام معلوم نشه. آیتا از لحاظ قیافه کپی برابر اصلِ خودم بود! با همون موهای فر مشکی و چشم‌های سبز، من رو یاد بچگی خودم می‌اندازه؛ به همون اندازه‌ای که من شیطون بودم، آیتا هم بود حتی شاید بیشتر!

آیهان رو از سر ایللیاس جدا کردم و کنار نوا نشوندم. به سمت اون دوتا برگشتم و گفتم:

- بیاید پیش خواهر و برادرتون بنشینید.

سریع به حرفم گوش دادن و نشستن. ایللیاس از جاش بلند شد و کنار گوشم گفت:

- کاش همیشه همین‌قدر حرف گوش کن بودن.

سرم رو تکون دادم و لبخند محوی زدم. حق با ایللیاس بود؛ این چهار قلوها از دیوار راست بالا می‌رفتن البته نوا آروم‌تر از همشون بود و به اندازه شیطونی می‌کرد اما قربون آیتا و نیهان برم، هر کاری رو که نباید انجام می‌دادن رو با افتخار انجام می‌دادن. نویان اما شیطنتش نه به پای اون دوتا می‌رسید و نه به آرومی نوا بود، حد وسط بود. بهشون نگاه کردم، چه به ترتیب هم نشستن! آیهان که فقط چهار دقیقه ازشون بزرگ‌تر بود، اول نشسته بود. پسری با پوست برنزه و چشم‌های سبز که موهای فرش رو از من به ارث برده بود؛ با این فرق که رنگ موهایش خرمایی بود، قیافه نمکی داشت. به نوا نگاه کردم که مثل همیشه مشغول و رفتن با چتری‌هاش بود. دختری که موهای طلایی لختی داشت و چشم‌های درشت و گرد خاکستری‌اش، بیشتر از هر چیز به چشم می‌اومد. نوا با عکس بچگی ایمان مو نمی‌زنه! انگار سیبی هستن که از وسط نصف شدن با این تفاوت که جنسیتشون فرق می‌کنه و الان موهای ایمان خیلی تیره‌تر شده. قلِ سوم، نویان! پسری که موهای مشکی و لختی داشت، با چشم‌های وحشی سبز و پوستی سفید، ترکیبی از من و ایمان، چون از هر کدوممون چیزی رو به ارث برده بود و اما ته‌تغاری، دختر شیطون من که از دیوار راست هم بالا میره، آیتا! دختری که از لحاظ قیافه با کودکی و الان من مو نمی‌زنه اما با تموم شیطنت‌ها توی انجام دادن کارها خیلی صبوره، درست مثل پدرش! چهارقلوها فقط از لحاظ گردی صورت و قد شبیه به هم هستن و تشخیصشون از هم به راحتی است. با شنیدن صدای آیهان به خودم اومدم:



- مامان گشمنه!

ایلیاس شیطون خندید و گفت:

- جات خالی خواب بودی، مامانت برام ناگت سرخ کرد.

نوا با چشم‌های گرد نگاهم کرد و گفت:

- مامان!

نوا هم مثل پسر خاله‌اش عاشق ناگت بود. خندیدم و به ایلیاس گفتم:

- مریضی، نه؟!!

نیشش رو تا بناگوش باز کرد و به سمت بچه‌ها برگشت:

- چهار قلوها!

همه منتظر نگاهش کردن که صداش رو کلفت کرد و گفت:

- حمله برای غذا!

با شنیدن این حرف هر چهارتاشون از اتاق خارج شدن و از پله‌ها پایین رفتن، البته به جز آیتا و نویان، اون‌ها همیشه از نرده‌ها سر می‌خورن! شانس آوردم غذا رو از قبل آماده کرده بودم، وگرنه الان من رو می‌خوردن!

هر چهارتاشون به زور خودشون رو از صندلی بالا کشیدن و نشستن. سیب زمینی سرخ کرده رو توی ظرف‌های مخصوصشون ریختم و جلوشون گذاشتم. میگم مخصوص چون واقعا مخصوص بود! برای آیهان آبی، برای نوا صورتی، برای نیهان سبز و برای آیتا بنفش. خدا نکنه من یه روز اشتباهی ظرفشون رو جلوشون بذارم، دیگه تا شب داستان داریم!

ایلیاس: خاله جون، عمو نمیا؟!!

خواستم جوابش رو بدم که همون لحظه صدای در اومد و چهارقلوها سریع از صندلی پایین پریدن و به سمت در رفتن. صداشون رو شنیدم که داشتن با هم حرف می‌زدن. خب بذارید از در بیاد

تو بعد گزارش رو بهش بدید! هر روز همین بساط بود تا ایمان از در می اومد خونه، هر چهارتاشون گزارش کل روز رو بهش می دادن. ایمان وارد آشپزخونه شد و گفت:

- به به ببین کی این جاست، چه طوری بزرگ مرد؟!

ایلیاس خندید و بعد از احوال پرسی، نشستیم تا غذا رو بخوریم. داشتیم آب رو داخل یخچال می داشتیم که ایلیاس گفت:

- راستی خاله، امشب شام خونه مایین ها!

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- وا چرا؟

ایلیاس در حالی که کیفش رو به دوشش می داشت، گفت:

- تولد باباست، مامان می خواد سوپرایزش کنه!

با شک گفتم:

- مگه تولد ایلیا فردا نیست؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- امشب سوپرایزش می کنیم.

باشه ای گفتم که ایلیاس به سمت کفش هاش رفت.

- کجا؟!

سرش رو بلند کرد و گفت:

- برم خونه خاله شقا، به اون هم خبر بدم بعد برم خونه.

با اخم گفتم:

- بی خود، لازم نیست این همه راه بری. مگه نیکا مطب نیست؟

سرش رو تکون داد که ایمان گفت:

- عمو جون الان یه چیزی هست به نام تلفن که از فواصل دور بهم زنگ می‌زنن، مریضی می‌خوای این همه راه بری؟!!

چهارقلوها کنار هم ایستادن و هم‌زمان می‌گفتن:

- ایلپاس نرو، ایلپاس نرو.

ایمان خندید و گفت:

- آفرین بچه‌ها، حالا یه بار دیگه.

با حرص به ایمان نگاه کردم که خندید. این‌ها خودشون کم شیطونی دارن، ایمان هم بهشون اضافه میشه.

ایلپاس دستش رو گذاشت توی گوشش و گفت:

- باور کنید دور نیست، چهارتا خیابون پایین‌تره. من دیگه برم تا این‌ها هم گروه سرودشون رو تموم کنن.

خندیدم و گفتم:

- مراقب خودش باش، برو عزیزم.

سرش رو تکون داد و از خونه خارج شد.

\*\*\*

کفش‌های پاشنه بلند مشکیم رو به پا کردم و جلوی آینه ایستادم. یه دست بلوز و دامن به رنگ بنفش که مدل بلوزش یقه قایقی و دامنش تنگ که بلندی‌اش تا بالای زانوم بود رو به تن کردم. از کشو کمر بند مشکیم رو درآوردم و دور دامن بستم. حالا لباس از سادگیش دراومد و زیباییش چند برابر شد. موهام رو مثل همیشه دور خودم رها کردم و از آرایش فقط رژ بنفشی زدم. بعد از این‌که از خودم اطمینان پیدا کردم، عطر رو برداشتم و به قول نیکا باهاش دوش گرفتم! از اتاق

خارج شدم و به سمت اتاق بچه‌ها رفتم، ایمان زانوهایش روی زمین بود و مشغول بستن پاپیون نویان بود. با دیدن شون لبخند عمیقی زدم و به آیتا و نوا نگاه کردم که چه‌طور مشغول درست کردن یقه برادر بزرگ‌ترشون، آیهان بودن. این پنج نفر تمام هستی من در این جهان خاکی هستن. دستم رو به در کوبیدم و گفتم:

- سلام، من اومدم.

با شنیدن صدام به سمتم برگشتن و نگاهم کردن. ایمان با دیدنم لبخندی زد و از جاش بلند شد، برق تحسین رو تو چشم‌هایش دیدم.

ایمان: بچه‌ها!؟

همزمان سرشون رو طرف پدرشون کردن و علامت سوالی نگاهش کردن. قیافه ایمان رنگ شیطنت گرفت و جدی پرسید:

- من خوشگل‌ترم یا مامان؟

بچه‌ها هم‌زمان گفتن:

- مامان!

از جواب‌شون خنده‌ام گرفت و دست‌هام رو باز کردم تا در آغوش بگیرم‌شون.

ایمان خنده‌اش رو خورد و گفت:

- نه خیر! باباتون خوشگل‌تر و جذاب‌تره.

آیهان صورتم رو بوسید و گفت:

- نه خیر! مامان خوشگل‌تره.

آیتا و نوا هم‌زمان از بغلم دراومدن و به سمت پدرشون رفتن. با عشق نگاهشون کردم، دخترها بی دلیل بابایی نشدن چون این دستی که الان داره نوازششون می‌کنه هیچ عطری جز عشق نداره! پسرا تو بغل من بودن و دخترا بغل ایمان و برای هم کرمی می‌خوندن.

آیهان و نویان: مامان خوشگل تره!

آیتا و نوا: بابا خوشگل تره!

با زنگ خوردن گوشی م که نیکا بود، سریع از جام بلند شدم و گفتم:

- بریم، بریم دیر شد.

ایمان آرام از کنارم رد شد و گفت:

- خانومم، بریم؟ همه وسایل رو برداشتی؟

تند سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره بریم دیگه. شقایق و نوید هم رفتن، الان هاست که ایلیا برسه ها!

ایمان سرش رو تکون داد و دخترا رو بغل کرد و از پله‌ها پایین رفت. آیهان دست‌هایش رو بالا برد و گفت:

- مامان، بغلم کن!

دست‌هام رو به سمتش بردم تا بغلش کنم که صدای ایمان مانع شد.

ایمان: آیهان! بزرگ شدی پسرم، به برادرت نگاه کن که خودش داره میره، خودت بیا ببینم بلدی یا نه!

دست‌هام رو جمع کردم و با لبخند شونه‌ای بالا انداختم. آیهان با سرعت خودش رو به نویان رسوند و کنارش قدم برداشت. ایمان دخترها رو زمین گذاشت. چهار قلوها طبق معمول با هم مسابقه دو دادن تا ببینن کی زودتر به ماشین می‌رسه.

از پله‌ها پایین اومدم و کنار ایمان ایستادم. دست‌هایش رو دورم حلقه کرد و گفت:

- خانومم، من به شما صد بار نگفتم بچه‌ها رو بغل نکن؟ دیگه شش سالشون شده، وزنشون برات سنگینه!

خندیدم و دستش رو از دستم آزاد کردم. بازوش رو به سمتم گرفت که دستم رو دورش حلقه کردم.

- شما هزار بار بگو، کی گوش میده؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- من که هیچ وقت حریف زبون تو نمیشم. بریم تا بچه‌ها خرابکاری نکنند!

با سر و صدای بچه‌ها به خونه نیکا و ایلیا رسیدیم. بچه‌ها خودشون در رو باز کردن و با جیغ و داد پریدن پایین.

- هرچی بزرگ‌تر میشن، نگهداری‌شون سخت‌تر میشه!

ایمان خندید و سرش رو تکون داد. از ماشین خارج شدیم و به سمت خونه رفتیم. نیکا با موهای تازه رنگ شده به همراه ایلیا در رو برامون باز کردن و بعد از سلام و احوال‌پرسی به داخل رفتیم. با دیدن شقایق پقی زدم زیر خنده و گفتم:

- چطوری بادکنک!؟

با حرص از جاش بلند شد و گفت:

- مرگ و بادکنک، خودت رو یادت رفته که حالا من رو مسخره می‌کنی!؟

لپش رو کشیدم که خندید. بعد از اتفاقاتی که افتاد، نوید و شقایق هم تصمیم گرفتند تا زندگی‌شون رو همین‌جا تشکیل بدن. سه نفری که همیشه کنار هم بودیم و حالا به دور از تمام اتفاقات بد، خانواده‌ای از جنس عشق تشکیل دادیم.

ایلیاس بچه‌ها رو به سمت اتاقش برد تا سرگرم‌شون بکنه، امیدوارم موفق بشه تا صداشون در نیاد! با نوید دست دادم و روی مبل کنار شقایق نشستیم.

- عسل خاله چطوره!؟

لبخندی زد و به شکمش دست کشید.

- این وروجک تازه سه ماهشه، اما نمی‌دونم چرا این قدر شبیه گوریل شدم.

غش غش خندیدم و گفتم:

- گوریل رو خوب اومدی!

خودش هم خندید که نیکا گفت:

- چای یا قهوه؟

خواستم جوابش رو بدم که آیفون زنگ خورد. نیکا هراسون از آشپزخونه دراومد و گفت:

- ایمان جان، برق‌ها رو خاموش کن.

ایمان سریع به سمت برق‌ها رفت و خاموش‌شون کرد. بنده خدا ایلیا انگار کلید نداشت چون دوباره زنگ زد. شقایق از جاش تکون نخورد، با اون شکمی که این داره نباید هم تکون بخوره! من، ایمان و نوید جلو در ایستادیم و نیکا کیک به دست وسط ما ایستاد و شمع‌ها رو روشن کرد. دستم رو روی دستگیره گذاشتم و بازش کردم.

همزمان با باز کردن در، صدای آهنگ با جیغ و دست ما یکی شد. ایلیا مات و مبهوت به ما نگاه کرد که نیکا گفت:

- تولدت مبارک عشقم!

صدای جیغ زنونه‌ای اومد که کر شدم! شقایق کنارم ایستاده بود.

- تو چرا از جات بلند شدی؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- به تو چه!

چشم غره‌ای بهش رفتم و با لبخند به صحنه روبه‌روم نگاه کردم. ایلیا، نیکا رو در آغوش گرفته بود و نیکا از ته دل می‌خندید. حضور کسی رو پشت سرم حس کردم. برگشتم که ایمان رو دیدم. لبخند زدم و دستش رو توی دست‌هام گرفتم.

ایمان: خداروشکر، مگه نه؟!

سرم رو تکون دادم و لبخند عمیق تر شد. نوید به سمت شقا رفت و کمکش کرد تا روی مبل بنشینه. هنوز هم آهنگ داشت پخش می شد که صدای چهارقلوها بلند شد:

- ما کیک می خوایم، ما کیک می خوایم.

این ها کی از اتاق بیرون اومدن؟ نیکا چهارقلوها رو به آشپزخونه برد تا بهشون کیک بده، شکموها! نفس عمیقی کشیدم، چه قدر جای جولیا این جا خالیه، دلم براش تنگ شده. از آخرین باری که دیدمش الان سه سال می گذره؛ کاش الان بود تا دوباره بهم بگه:

- خوشگله، بچه ها مثل خودت خوشگلن! هیچ کدومشون شبیه ایمان نیستن، خداروشکر!

و ایمان از این حرف حرص بخوره. لبخند تلخی از مرور خاطرات رو ل\*\*ب هام شکل گرفت. نیکا به همراه چهارقلوها که دست همشون کیکی بود، از آشپزخونه خارج شدن و روی مبل نشستن. همه مشغول خنده و شادی بودن، با عشق به این قاب نگاه کردم؛ بالاخره آرامش مهمون ما هم شد. خدایا شکر که همه چیز رو با حکمت قشنگ کردی.

پایان...

۲۱/۱۲/۱۳۹۸

چهارشنبه، به وقت ۱۱ و ۱۹ دقیقه شب.

درسا اسفند.